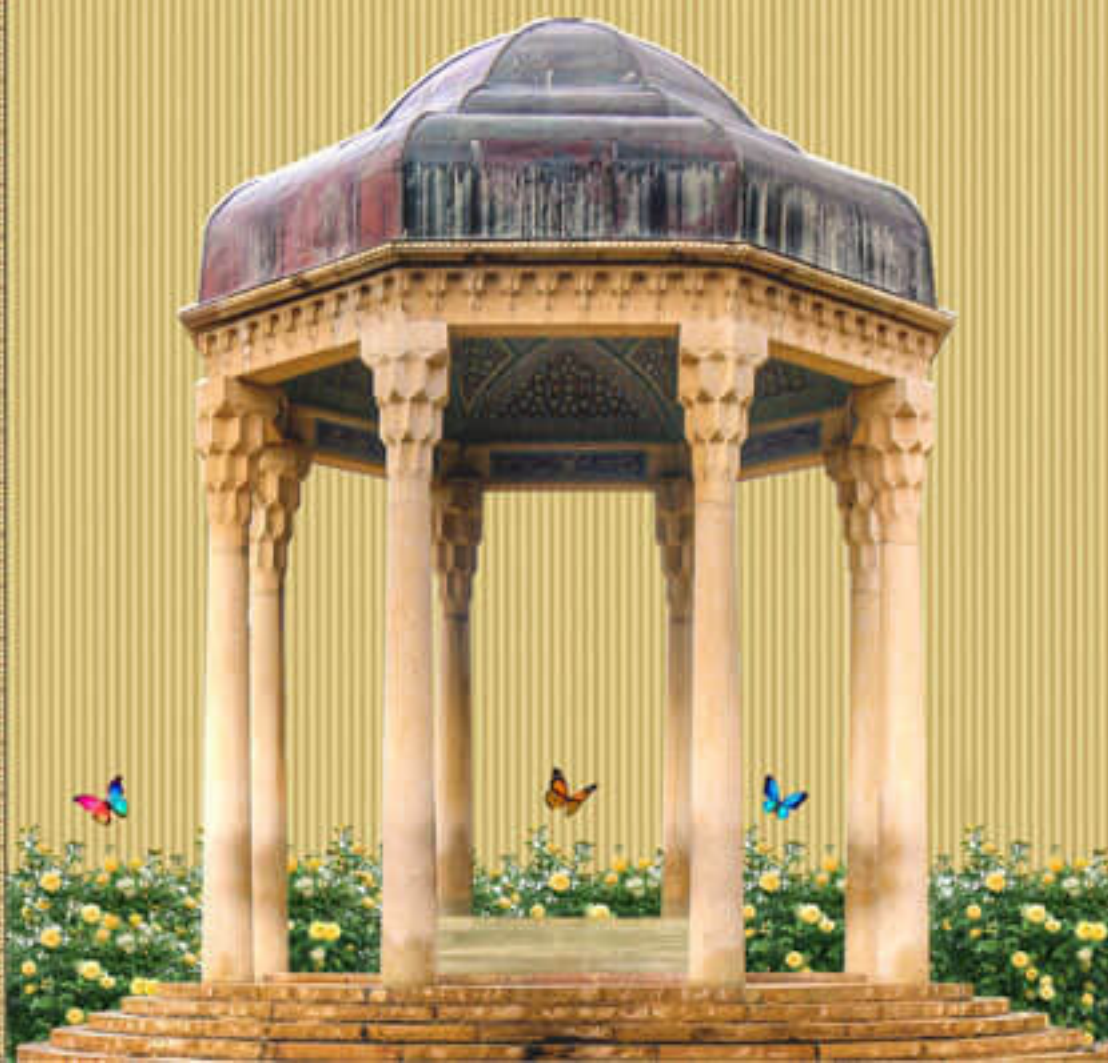


# حافظ و حافظیہ

بقلم علی نقی بھروزی

## شخصیت معنوی حافظ

بقلم دکتر محمد جعفر جعفری لنگرودی



بنا مهنداوند جان و

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت  
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

# دیوان حافظ شیرازی

---

از روی صحیح ترین نسخ موجود



حافظ و حافظیه : بقلم آقای علیقلی بهروزی  
شخصیت معنوی حافظ : بقلم آقای دکتر محمد جعفر جعفری لنگرودی  
تابلوه‌ها : از آقای محمد تجویبی  
عکس‌ها : از کتابخانه جناب آقای مهمل شیرازی  
چاپ تابلوها و پشت‌جلد : چاپخانه فردوسی  
چاپ متن و حاشیه : چاپخانه کیلان نو  
گراورپشت‌جلد و تابلوها : ساخته استاد زانجی‌خواه  
صحافی : شرکت دوستان با وفا  
ناشر : کانون معرفت - تهران - لاله‌زار

حق چاپ محفوظ

## حافظ و حافظیه

شرح حال مفصل خواجه شمس‌الدین محمد شیرازی متخلص به «حافظ» در ظرف چند سال اخیر بطرزهای گوناگون نوشته‌اند که تکرار آنها در اینجا جایز نیست. ولی متأسفانه برخی از آنها با حقیقت وفق نمیدهد که اهل حقیقت خود آنها را تشخیص میدهند. از اینگونه ادغام و افسانه‌ها در اطراف هر بزرگ نامداری کم و بیش ساخته شده است. تجلیات حقیقت در سرود حافظ بقدری است که خود بخود در مقابل هر گونه نسبت ناروا ایستادگی میکند و به حمایت هیچ صاحب قلمی نیاز ندارد.

حافظ از همان زمانیکه «رخ در نقاب خاک کشید» آرامگاهش معانی اهل دل و قبله مردمان صاحب نظر بوده

است و از اینرو قبرش از سایر قبور گورستان معروف به «مصلی» تمایزی داشته است و بر بالای آن سقفی و سایه بانی ساخته بودند و مردم حقیقت‌جوی هنگام زیارت آن خاک پاک، از دیوانش تغال می‌زده‌اند و از روح پرفتوحش استشاره مینموده‌اند: (۱)

از جمله اشخاص مشهوری که بر سر قبر حافظ حاضر شده و تغال زده‌اند شاه اسماعیل اول صفوی و شاه عباس کبیر

---

۱- مرحوم محمد تقی معرفت (پدر ناشر این کتاب) و مؤسس کتابخانه معرفت در شیراز سال ۱۳۲۶ هجری (۵۵ سال قبل) که کتابخانه معرفت را در شیراز تاسیس نمود روزی در محفل جمعی از معارف و فضلاء وقت صحبت از نام کتابخانه شد هر يك اسمی را پیشنهاد کردند، مرحوم «معرفت» نام «معرفت» را برای کتابخانه متناسب‌تر تشخیص داده بود ولی مورد قبول برخی از حاضرین واقع نگردید و قرار شد با حافظ استشارة نموده و در این باره تغالی بزنند دیوان حافظ را کشودند، غزلی آمد که مطلع آن چنین بود

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم  
دکن «معرفت» بدو جو بر بها کنیم

و آزادخان افغان بوده است که تغال آنها سایر تغالهای دیگر خود به بحث شیرین جداگانه‌ای دارد و این میرساند که آرامگاه او از همان زمان مورد توجه عمومی بوده است .

کریه‌بخان زند در سال ۱۱۸۷ هجری قمری دور محوطه بزرگی که قبر حافظ در آن قرار داشت حصار کشید و وسط آنرا عمارتی ساخت بطوریکه محوطه مزبور بدو قسمت مجزا تقسیم شد . عمارت مزبور از چند طاق ضریبی تشکیل میشود و در وسط ایوانی داشت که بوسیله چهارستون سنگی یکپارچه نگهداری میگردد و در زیر گوشه این عمارت آب انبار بی نظیری ساخت که از آب «رکن آباد» پر میشد (چهارستون مزبور و آب انبار آن هنوز سالم و پابرجاست) .

علاوه بر آن سنگ بزرگ مرمر عالی نیز بر روی مزار او گذارد که غزل معروف خواجه که بدین مطلع است :

مژده وصل تو کو کز سرو جان برخیزم

طاير قدسم و از کون و مکان برخیزم

باخفا نستعلیق بسیار خوب بر آن حک شده و غزل دیگر

حافظ که بدین مطلع است :

ایدل غلامشاه جهان باش و شاه باش  
پیوسته در حمایت لطف اله باش  
بر اطراف آن نوشته شده است و در چهار گوشه آن  
چهار مصراع قطع‌مذیر که ماده تاریخ وفات حافظ است نیز  
نقز گردیده بود .

چراغ اهل معنی خواجه حافظ  
که شمعی بود از نور تجلی  
چو در خاک مصلی یافت منزل  
بجو تاریخش از «خاک مصلی»  
و این سنک عالی خوش‌بختانه هنوز بر روی مزار او  
قرار دارد ،

در سال ۱۲۷۳ هجری قمری طهماسب (مؤیدالدوله)  
حکمران فارس آرامگاه حافظ را تعمیر و مرمت کرده  
است .

در سال ۱۲۹۵ هجری قمری مرحوم فرهاد میرزا  
(معتمد الدوله) محجری چوبسی دور قبر خواجه نصب  
کرد .





آرامگاه حافظ و محبیری که در سال ۱۳۱۷ هجری بردوی مزار ساخته شده بود

در سال ۱۳۱۷ هجری قمری یکنفر زردشتی بنام  
اردشیر که ساکن نزد بوده تفالی بدیوان خواجه میزند و این  
ایات میآید :

ای صبا با ساکنان شهر بزداز ما بگوی  
کای سرحق ناشناسان گوی میدان شما  
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست  
بنده شاه شمائیم و ثنا خوان شما

اردشیر از این ایات متأثر شده و بشیر از میآید و  
آرامگاه خواجه را تعمیر و محجری بر بالای آن بیسار دولی  
بعد از مدتی مرحوم سیدعلی اکبر فال اسیری که یکی از علمای  
شیراز بوده بیوانه اینکه «یکنفر گبر قبر خواجه را ساخته است»  
محجر مزبور را خراب میکند .

در سال ۱۳۱۷ هجری قمری شاهزاده شعاع السلطنه والی  
فارس گردید و بدستور او مهندس «مزین الدوله» محجری  
آهین بر روی مزار حافظ ساخت و کتیبه زیسر را بالای  
آن نگاشت :

بعهد خسرو عادل مظفرالدینشاه  
بامر زاده آزادش ملك منصور  
خرد بزوه مهندس مزین الدوله  
بریخت طرح و بداد ابن اسلی رادستور  
بد از هزار و سه صد نوزده فزون کارد  
«شعاع» سلطنه این طرفه بقعه را بوجود  
و هم اودستور داد که طرفین ایوان کریم خان را یکی  
از غزلهای حافظ مزین سازند ولذا عبدالصمد معروف به  
«الله باشی ظل السلطان» که شخصی باذوقی بوده غزلی را که  
بدین مطلع است .

روضه خالد برین خلوت درویشان است  
مایه محتشمی خدمت درویشان است  
مطابق خط «میر عماد» از کاغذ بریده و بر روی تخته های  
مربع مستطیل نصب و طرفین ایوان قرار دادند و آخر آن هم  
این بیت اضافه کرد :

داد فرمان چو بر این خط الله باشی زهنر  
خوش بمقراض و را نقل نمود از خط طبر

در سال ۱۳۵۰ هجری قمری مرحوم دبیر اعظم بهرامی  
استاندار فارس شد و نظر به علاقه‌ای که بحافظ داشت میخواست  
آرامگاه مجلی را برای حافظ بسازد و لذا سردرب بزرگی  
از سنگ برای آن ساخت و نارنجستان آنرا سر صورتی  
داد ولی طول نکشید که بتهران احضار شد و نقشه او  
متوقف ماند .

در سال ۱۳۱۴ شمسی که وزارت فرهنگ را دانشمند  
محترم آقای علی اصغر حکمت عهده‌دار بود در ریاست فرهنگ  
فارس بعهدہ مرحوم سرهنک علی ریاضی بود (بعدا بدرجه  
سرتیپی نائل گشت) مرمت و ساختمان آرامگاه فعلی حافظ  
تحت نظر آقای علی سامی رئیس فعلی بنگاه علمی تخت  
جمشید شروع شد و در سال ۱۳۱۶ شمسی پایان یافت .

طرح نقشه آرامگاه فعلی بوسیله آقای گدار مدیر  
کل باستان‌شناسی وقت ریخته شده بود.

در این تعمیرات ساختمان قدیمی کریمخان زند بصورت  
تالاری که ۵۶ متر طول دارد و بوسیله ۲۰ ستون سنگی بلند  
نگهداشته میشود در آمد (چهار ستون کریمخانی در میان

این ستونهاست ) که محوطه حافظیه را بدو قسمت مجزا تقسیم میکند .

اول قسمت شمالی که دارای درختهای نارنج و دو حوض مربع مستطیل است . قبر خواجه در وسط این قسمت قرار دارد که قریب یکمتر از زمین مرتفعتر است و گنبد کاشی آن که روپوش مسی دارد بوسیله هشت ستون سنگی که قریب ده متر ارتفاع دارند نگهداشته میشود. در زیر گنبد غزل خواجه که بدین مطلع است بر روی کاشی نوشته شده است :

حجاب چهره جان میشود غبار تنم  
خوشامی که از این چهره برده برفکنم  
در شمال این قسمت کتابخانه آرامگاه ساخته شده  
است .

در اطراف این قسمت غزلهایی بدین ترتیب بر روی کاشی نوشته شده است .

بر روی دیوار شمالی غزل بدین مطلع است :



محررم هاتف میخانه بدولت خواهی  
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی  
بر روی دیوار غربی غزل بدین مطلع است :  
بیا که قصر اهل سخت سست بنیاد است  
بیار باده که بنیاد هم بر باد است  
بر روی دیوار جنوبی (دریشانی عمارت وسطی) غزل  
بدین مطلع است :

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست  
سخن شناس نثسی دلبرا ، سخن اینجاست  
بر روی دیوار شرقی غزل بدین مطلع است :  
مزرع سبز فلک دیدم وداس مه نو  
یادم از کشته خود آمد و هنگام درو  
در مشرق و مغرب داخل تالار بزرگ وسط غزل سابق -  
الذکر (روضه مخلد برین خلوت درویشان است ) بخط مرحوم  
«علی معارفی» باخط نستعلیق بر روی سنگ مرمر نوشته  
شده است .

دومین قسمت جنوبی آرامگاه دارای دو باغچه زیبا



است که وسط آنها دو حوض مستطیل بزرگ است (سنگهای لبه این دو حوض، سنگهای حوضهای ارگ کریمخانی است که هنگام امتداد خیابان کریمخان زنده آنها را خراب و بحفاظتیه منتقل کردند) و طرفین آن، دو نارنجستان مفصل است که بوسیله آب «رکن آباد» مشروب میشود. (۱)

درییشانی عمارت وسط که روبه قبله است این غزل نوشته شده است:

گل‌عداری ز گلستان جهان مرا بس

زین چمن سایه آن سرور روان معار بس

۱- آب رکن آباد از فغانی بدست میآید که «رکن الدوله حسن» (۳۲۰-۳۶۶ ه. ش) - پدر امیر عهد الدوله دیلمی در سال ۳۳۸ هجری قمری در دامنه کوه «سوم» احداث کرده است و مظهر آن «کتیسیز» است که تا شیراز هشت کیلومتر فاصله دارد. قسمتی از این آب، جلگه «اکبر آباد» (شش کیلومتری شیراز) را مشروب میسازد و قسمت دیگر اراضی تنگ «الله اکبر» و حوالی معلی و حافظیه و هفت تنان و چهل تنان را مشروب میسازد. حافظ دور مدح معلی و زهد کنار جدول آب رکنی فرموده است:

بده سالی می باقی که در جنت نخواهی یافت

کنار آب رکن آباد و گل گشت معلی را

و همچنین:

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم

هیش ممکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای او است

تا آب ما که منبش «الله اکبر» است

غزلیات فوق بخط مرحوم حاج میرزا عبدالحمید ملک  
الکلامی معروف به «امیرالکتاب» است که باخط ثلث عالی  
بر روی کاغذ نوشته شده است.

در وسط همین قسمت عبارت زیر که تاریخ ساختمان  
اخیر است باخط نستعلیق نوشته شده است :

«ساختمان آرامگاه خواجه شمس الدین حافظ»  
«شیرازی بموجب امر اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران»  
«رضا شاه پهلوی بدستور جناب حکمت وزیر معارف و»  
«ادقاف و صنایع مستظرفه در سنه یک هزار و سیصد و شانزده»  
«هجری شمسی انجام پذیرفت.»

در جنوب این قسمت خیابان خرابات قرار دارد که  
اعتداد آن با آرامگاه شیخ اجل سعدی منتهی میشود.  
در جوار مزار حافظ عده زیادی از دانشمندان و شعراء  
و علماء مدفون شده اند که مهمترین آنها عبارتند از :

۱ - شیخ محمد اهل مستوفی بسال ۹۴۲ هجری قمری  
صاحب کتاب معروف «سحر جلال»

۲ - میرزا نصیر ملقب به «فرصت الدوله» - ۱۲۷۱ -

۱۳۳۹. ه. ش. صاحب کتاب آثار عجم و منطق و عروض و  
چند کتاب دیگر مخصوصاً کتاب «دریای کبیر»

۳ - قاسم خان والی (قاسم خان والی فارس در سال  
۱۲۸۹ هجری قمری ایوان شمالی حافظیه را برای آرامگاه  
خود ساخت که بعداً در آن مدفون شد و فعلاً کتابخانه است)

۴ - میرزا نظام الدین دستغیب مستوفی بسال ۱۰۳۰ ه. ش

۵ - حاج شیخ مهدی کجوری از علمای معبر زم معروف

۶ - آقاهاشم ذهبی عارف و صوفی مشهور.

۷ - حجة الاسلام آقا سیدعلی مجتهد کازرونی که از

علماء بزرگ و حکماء و عرفای مشهور است و در سال ۱۳۴۲

ه. ش. وفات یافته است

۸ - سالار جنک شاعر معروف اخیر شیراز متوفی بسال

۱۳۲۵ شمسی

۹ - علاوه بر اینها عده زیاد دیگری در داخل و خارج

حافظیه مدفونند که هنگام تعمیرات اخیر بعضی از سنگ‌های  
قبر آنها از زمین رفته است .

شیراز دیماه ۱۳۳۶ شمسی

علی نقی بهروزی

- ل -



ای که برت مامگدزی همت خواه

(آرامگاه حافظ)





بند از این نوربآفاق دهم از دل خویش  
که بطورشید رسیدیم و نجار آفریده  
« حافظ »

## ( شخصیت معنوی حافظ )

بنام

جعفری لنگرودی



## بنام خدا

گوهر آدمی منحرف است آموختن و پروردن ،  
گوهر کج را راست نیکنند چنانکه تاکنون نکرده است .  
آموزش و پرورشهای فراوان از زمین و آسمان  
آورده شد ولی نهاد کج آدمی بر راستی نگرانید چه کم  
بوده یوه رنجهاییکه در برابر نهاد کج انسانی  
بکار رفت !

تزویر اساس زندگی این کج نهادان است و نام آنها را  
تدبیر نداشته اند ، نتیجه این تزویر پانسیه ، دلپایند  
بی فروغ و جانهای بی نشاط و جدائیهای وحشتناک است  
می خورد که شیخ و حافظ و مفتی و محاسب  
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند :

وقتیکه مزوران در جاهه مدبران دست  
بکار میشوند زندگی آدمی تلخ و تباه میشود .  
میوه های مهم اندیشه انسان در دست کج نهادان موردی  
یافت که از دیدن آن وحشت بر جانهای باک افتاده است :  
در چنین دوری نباشد بی خبر

آدمی از قدرت فکر بشر  
قدرتی از ذره ها آمد بدست  
خاطر از طغیان آن در غم نشست  
در کف دیوانه ای همچون بشر  
قدرتی بنیان کن و از حد بدر  
ندم ای افزود بر طنبور درد  
درد انسان بار دیگر تازم کرد

آیا آن اندیشه ها که چنان میوه هانی  
داد برای سعادت بشر کافی بوده است ؟ !

اینجایجاد شعر معروف فقر رازی افتادم که میگوید:  
 نتیجه اقدام العقول عقال ؛  
 (یعنی نتیجه کار خرد پای بند آدمی است )  
 بسیار چیزها است که در حساب مطلق ،  
 مهم ولی در حساب نسبت مضراست .  
 شخص خواهی بی بند و بار انسان هرچه فشرده تر  
 و متبلورتر میشود. فیافه های افراد بشر نسبت بهم  
 زهر آکین تر میگردد و نیروهای آنان برای تصادم  
 آماده تر میشود ؛

سعادت آنست که خواسته های انسان بحد  
 اکثر بر آورده شود و شخص خواهی بحد اقل  
 لازم تنزل داده شود .

فرزندان پاك بشر در تعالیم حقیقی عرفانی جسته و  
 سگریخته بیاده ای اونیقابق زندگی دست یافته اند که  
 نادیده گرفتن آنها شایسته نیست ؛ این حافظ دروزنه آی  
 است بر این تحقیق، دعوت با آرایش و صفای محبت و بیوند  
 و حذف تشخصات ، بکار هدفی است که بزرای زندگی  
 اجتماعی شناخته اند ، اینکاش چشمهای بیشتری بوزای دیدن  
 این حقایق وجود دلشیت ؛

جعفری لنگرودی

## آغاز

بیست و سه سال در راه تحصیل علوم و اصلاح نفس و تفکرات  
پی‌گیر و عاشقانه وقت صرف شد و عصاره‌ای از آن همه رنج بشکل این نامه‌ها  
بدمست شما میرسد. هنوز شعله‌های جهل و تقلید در مشرق سر با آسمان  
کشیده و زیانه‌های آن خرمن افکار را میسوزاند، شرق در کار غرب  
نگران است و غرب در کار خود حیران:

جمعی از متفکرین بشر خود را در خدمت گروهی خودخواه قرار داده‌اند  
و این خودخواهان بادل‌های فارغ‌بهستی مردم تاخته‌اند. شاید عده کمی از مردم  
بدانند که: **فکر متفکرین پیشاهنگ آزادی است** انسان در سایه قدرت  
فکر سد‌های کهنه را می‌شکنند و دسته دسته مردم را بدنیای تازه‌ای  
که نعمت و آسایش و ترقی در آن بیشتر است می‌کشانند این کارها هر  
چند بکنند صورتی می‌گیرد ولی واقعی است که قابل انکار نمی‌باشد.  
متفکرین در جامعه بشر طبقه‌ای را تشکیل می‌دهند این گروه زحماتش  
ترین طبقات جامعه هستند بطرز کار و خط‌مشی و تلاش‌های آنان در هر رشته‌ای  
که کار کنند با هم شباهت دارد بیک متفکر ریاضی دان بیک متفکر فلسفی

با وجود اینکه در ورشته مختلف فکری می کنند و تلاش بخرج میدهند وقتی که زندگی فکری آنانرا ملاحظه کنید تلاشها و فداکاری و صفای قلب آنها را در خدمت به بشر منظور بدانید خواهید دید که بین آن دو نفر شباهتهای بیشماری وجود دارد. طبقه متفکرین با اینکه آزادیهای بشر را در دامن خود تربیت می کنند و با اینکه بارزحمت جامعه را بدوش می کشند هنوز آنطور که باید شناخته نشده اند با اینکه عشق و نبوغ آنان بدلهای امیدوروشنی می بخشد.

هر که را جان و دل هشیار باد	عاشق گنجینه اسرار بود
ماوراء عالم * عشق وصال *	عالمی دارند از * عشق کمال *
در حریم آن ، دل صاحب هنر	سوخت چون پروانه ای از بال و پر
ای بادهای که می گیرد فروغ	زانش کاشانه عشق و نبوغ

این طایفه که عشق بکمال از مشخصات آنها است مانند هر عاشق صادقی از ظاهر سازی و ریاض تظاهر خود داری می کنند و در نتیجه همین روش است که مردم از تلاش و زحمات آنان تقریباً بیخبر میمانند و جز تنی چند از دوستان و شاگردان آنان چیز مهمی از زندگی این طبقه نمیدانند و شاید همان دوستان و شاگردان هم نتوانند ادراک کنند که یک متفکر چگونه در آتش عشق خود میسوزد و چه تلاشی برای وصول بحقیقت بخرج میدهد ، باید هم اینطور باشد تا کسی عاشق نشود چگونه میتواند اسرار عشق را بفهمد . تا آنجا که اطلاع دارم در این زمینه هنوز کاری صورت نگرفته است. من میخواهم از مشاهدات شخصی و مطالعات خود استفاده کرده منظره تلاش فکری متفکرین و تحولات فکر آنان را

مجسم کنیم می‌خواهم خواننده در مقابل دورنمای تلاش متفکرین قرار بگیرد و مستقیماً با آثار آنها در تماس باشد نه اینکه از دریچه چشم تاریخ نویسان به تفکرین نگاه کنیم چه این مورخین چون خود از طبقه عاشق پیشه نبوده‌اند و تلخیهای عشق متفکرین را نچشیده‌اند این قسمت از زندگی متفکرین را اساساً مورد توجه قرار نداده‌اند مثلاً من نمی‌خواهم بنویسم که خیام چه خورده و چه پوشیده و چند سال زندگی کرده و چند جلد کتاب نوشته و در عصر کدام پادشاهی می‌زیسته و ... بلکه می‌خواهم نشان بدهم که خیام چه فکر می‌کرده و چگونه فکر می‌کرده و چه هدفی در تفکرش داشته و چه تلاشی در تفکرش بخرج داده و نتیجه تلاش فکری او چه بوده است و چه موانعی سر راه فکر او وجود داشته است و چگونه با آن موانع در کشمکش افتاده است. در واقع باید گفت که ما «تاریخ شخصیت فکری متفکرین» را بنامی گذاریم. فاصله زمانی بین ما و این اشخاص از یک طرف، زندگی‌های دور از انظار متفکرین از طرف دیگر، پیچیدگی عوامل سوسیولوژیستیک که در زندگی متفکرین مؤثر بوده از طرف دیگر کار مطالعه ما را جدادشواری می‌کند ولی، عاشقان اسرار عشق را با زبانی می‌فهمند که تا اندازه‌ای با زبانهای عادی فرق دارد و این خود وسیله‌ای است که کار را تسهیل می‌کند و در عمل معلوم می‌شود که نباید چندان نوسید بود.

اکنون ببینیم که چه نوع از متفکرین در این رسالات مورد مطالعه قرار خواهند گرفت:  
متفکر کیست ؟

متفکر کسی است که در رشته‌ای از علوم تخصصیانش را بیابان



برساند یعنی حاجت باستاد و استفاده از کتابها نداشته باشد و در اصول معلومات گذشته خود بدون اختیار تردید کند منظورم از تردید بدون اختیار این است که مشاهدات و تجسس های علمی از قهراً موجب شود که نسبت بمعلوماتی که در مدرسه آموخته (وما اصطلاحاً آنرا علم رسمی میگوئیم) مردد شود این تردید را هم اصطلاحاً شك فنی نامیدیم یعنی شکمی که ناشی از مطالعات علمی است. شك فنی در مقابل شك عادی واقع میشود که هیچ ارزش ندارد هر کسی کم و بیش دچار شك عادی می شود مثلاً شما در تاریخ امروز مردد میشوید و بعد ما را جمعاً تقویم آن تردید را رفع می کنید این يك تردید عادی است که همه در زندگی دچار آن میشوند اما «شك فنی» مخصوص متفکرین عالی مقام است و بنظر من شك فنی بکنوع مقام و پایه علمی محسوب است که صاحب آن را باید صرفاً برای داشتن آن مقام احترام نمود زیرا شك فنی اولین وسیله شکستن آراء و عقاید کهنه و اولین قدم بطرف آزادی است.

کوشه خلوت سرای شك عشق      جایگاه آشنای شك عشق

یا نخستین منزل درد بشر      من ندانم هیچ از آنداری خبیر؟

اندرین دشت وسیع بیکران      هیچ دیدی جای پای عاشقان؟

سازشك اهل جان بشنیده ای؟      جای پای شك عاشق دیده ای؟

من در این رسالات شك فنی و مشخصات و ارزش اجتماعی آنرا قدم

بقدم روشن خواهم نمود. شك فنی چون جسراً و قهراً حاصل میشود و به

اختیار شخص نیست در هیچ دستگاهی صاحب آن مسئول نیست.



از این صحبت‌ها معلوم شد که متفکر چگونه شخصی است و بزبان ساده باید گفت علامت يك متفكر شك فنی اوست و کسی که باین مقام نرسد از نظر ما متفکر محسوب نمیشود بهمین جهت است که در این رسالات اول بعضی که مورد مطالعه واقع میشود شك فنی شخص متفکر است. زیرا هر متفکری دارای يك شخصیت فکری است و این شخصیت فکری برای خود تاریخ تولدی دارد و تاریخ تولد هر شخصیت فکری بنظر ما از روزی است که شك فنی او پیدا شود. و چه تولد دردناکی!

### عشق متفکر

اما سایر عاشقی متفکر نیست ولی هر متفکری عاشق است. عشق متفکر عشق بکمال است

در طریق عشق منزلها بود	خمته در هر منزلی دلها بود
منزل اول بود عشق وصال	و اندرین منزل بسی نفس و کمال
بعد از آن دروادی عشق کمال	بس منازل میتوان دیدن بحال
بنده عشق کمال آفاق باد	روشن از سوز دل عشاق باد

ممکن نیست متفکری دیده شود که عاشق کمال نباشد. هر متفکری در رشته خود می‌خواهد بدرجه کمال معلوب برسد و برای رسیدن بدان درجه بقدری خود را بر حمت و تواضع می‌اندازد که اصول و آداب معمول را ترك نموده و ز بر باری می‌گذارد در خواب، بخوراك، معاشرت، حتی در صحبت و سخن خود رعایت اصول و آداب معمول را نمیکند و فداکاری او برای وصول به هدف رسماً جنبه عاشقانه دارد یعنی از حدود آء تمیر خارج و قتل

میشود .

عامی است کسیکه از عشق فقط عشق عامیانه بفهمد و عارف نیست  
کسیکه عشق را منحصر در عشق عارفانه بداند یک متفکر ریاضی هم بسهم  
خود از عشق نصیبی دارد .

باین توضیح مسأله عشق در این رسالات جای وسیع پیدامی کند  
و با نظری بیکران بآن نگاه میشود و باین ترتیب معلوم میشود که چرا  
عنوان رساله هارا جای بای عاشق گذاشتم .

**کسانی که بدرجه شك فنی می رسند**

اشخاصی که بمقام شك فنی می رسند چند دسته اند که ما باید اجمالا  
آنها در این مقدمه بشناسیم البته در رساله هایی که در پیش داریم نمونه هایی  
از این دستجات را خواهیم دید :

دسته اول - اشخاصی هستند که بمقام شك فنی می رسند ولی جرأت  
اظهار شك ندارند زیرا معنی اظهار شك یعنی مخالفت با آراء و عقایدی  
که آیش و کم طرفدارانی دارد و این مخالفت موجب ضررهای فراوانی برای  
او میشود . بهمین جهت مصلحت شخص خود را در سکوت می بیند و برخلاف  
اندیشه و فکر خود رفتار می کند تا زندگی شخصی او کماکان رو براه  
باشد و ولایت این قبیل اشخاص از فساد اخلاق و دروغ و نفاق و جلب منافع شخصی  
و لو بضرر دیگران روگردان نیستند و این طبقه موجوداتی خطرناک و  
مضر بحال مردم میباشند همین طبقه هستند که اشخاص ساده لوح و  
و با کدل را وسیله اجراء نیات موفیانه خود قرار میدهند .

دسته دوم - اشخاصی هستند که بمقام شك فنی می رسند و اظهار

شك می کنند ولی دیر یازود تحت تاثیر فشار افکار عمومی و یا نوعی از انحراف فکری دوباره به حالت قبل از شك رجوع می کنند یعنی دوباره معتقد بهمان عقاید میشوند که قبل از شك آنرا دارا بودند چنان که در باره حافظ اینطور گمان می کنند ولی این گمان نسبت به غزالی درست تر بنظر می رسد چنانکه این مطلب را بطور مفصل در شرح حال او بیان کرده ایم .

دسته سوم - کسانی هستند که بمقام شك فنی می رسند و اظهار تردید می کنند و شهادت قابل تقدیری در این کار بخرج میدهند و قدمی بعقب بر نمی گردند هر چند که از جا و هم بمقصد جدیدی نرسند بعضی در باره خپام این گمانرا دارند .

دسته چهارم - متفکرینی هستند که بعد از رسیدن بمقام شك فنی و اظهار آن دیر یازود موفق به پیشرفتهای تازه ای میشوند و قدمی بطرف ترقی برمیدارند فکر تازه و درستی را بعالم انسانیت عرضه میدارند این بالاترین مقامی است که يك انسان میتواند بآن برسد در قرون اخیر بسیاری از بزرگان بشر در رشته های علوم بدین مقام رسیده اند .

هر چند که در هر رساله ای از رسالات یکی از متفکرین را مورد مطالعه قرار میدهم ولی متذکرینك مخصوصی ابداع نموده ایم که آنرا در مطالعه محال همه متفکرین بکار می بریم و در پایان این رسالات کسانی که شاعلم یک رشته قواعد مربوطه به تلاش فکری است تدوین خواهد شد که در حقیقت نتیجه تمام این رسالات خواهد بود .

اکنون خوب است که بدانیم هدف این سلسله رسالات چیست

و چه نتایجی از آن عاید میشود :

### هدف این نامه‌ها

علوم مادی با همه عظمت و احترام خیره‌کننده خود برای همیشه  
محکوم اراده بی‌بندوبار انسانهاست

در چنین دوری نباشد بی‌خبر آدمی از قدرت فکر بشر  
قدرتی از ذره‌ها آمد بدست خاطر از طغیان آن در غم نشست  
در کف دیوانه‌ای همچون بشر قدرتی بنیان کن و از حد بدر  
نغمه‌ای افزود بر طنبور درد درد انسان بار دیگر نازه کرد

قومی هستیم بصورت انسان و بسیرت دیوان ، از خدا گسسته‌ایم و  
از قیود انسانیت رسته . محبت و صفا رخت بر بسته و شرور نفاق بجای  
آن نشسته . که میتواند بر اراده‌های بی‌بندوبار انسانی حکومت کند و  
بر درد های بشر مرهمی بگذارد ؛ آنان که بسا صفای دل و سوز جان  
پیشاهنگی فکر بشر را قبول کردند و همه زندگانی خود را در این راه  
گذاشتند ، خود را سوختند تا جهانی را بنور خود افروختند :

دانشی کز آن نمی بینی فروغ از حقیقت بر کنار است و دروغ  
دانشی کز آن تیاید بوی درد جهد کن ملومار آن در هم نورد  
سالها علم و هنر آموختم آتشی در قلب خود افروختم  
خویشتن در آتش دل سوختم سوختم تا عالمی افروختم

با خود فکر کردم که شرح زندگی و تلاش فکر این دسته از  
آزاد مردان را بقلم آورم تا شاید خواندن شرح حال آنها گوشه‌ای از اضطرابها  
و هیجانهای روحی مخصوص عصر ما را تسکین بخشد و برای مردم مستعد



و پاکدل سرمشقی بوده باشد .

اینک اولین رساله را بنام حافظ شروع می کنیم یعنی بنام کسی که بعظمت  
مقام خود با ایمان شگفت آوری اشاره نموده و با این بیان صافی عام داده که :

بر سر تربت من چون گذری همت خخواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بیود ؟

بنام کسی این نامه هارا شروع میکنیم که «غیاث» گفتار او را بناحق

برده پوش گناه خود قرار داده اند و حال اینکه او با صدای بلند میگوید :

من این حرورف نوشتم چنانکه «غیر» ندانست

تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودانی !

ما هم گفته های او را چنان باز گفتیم که «غیر» از آن آگاه نشود

زیرا گفته حافظ :

حدیث دوست بگویم مگر بحضرت دوست

که آشنا سخن آشنا نکهدارد

هیچ آفریده ای بی نقص نیست چرا ما از حافظه نفس ببینیم با همه این

نقصها که در ماهست ؟ نقص دیدن جان را ناریک کرده و آینه ادراک ما را

تیره و تاریک کند آن چنان که حافظ میگوید :

یادب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید

دود آهیش در آئینه ادراک انداز

حافظ از اقرار بعیب خود دریغ ندارد ولی با اینهمه از پاکدامنی دست

بر نمیدارد و میگوید :

در حق من به درد کشی ظن بد میر کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم !

آیا بهترین نیست که پاکدامنی او را سرمشق خود قرار دهیم ؟



## حافظ در مرحله شك فنی

- از این موضوع تحت سه عنوان صحبت می‌کنیم .
- اول - شك حافظ در آغاز و انجام انسان
- دوم - شك حافظ راجع به حقیقت جهان و اسرار آن
- سوم - حافظ در شك مطلق



www.behrozi.com

## حافظ در مرحله شك فنی

شك حافظ در آغاز و انجام انسان - قرآن کریم راجع  
به آغاز انسان اینطور نظر می دهد که :

انسان در ابتداء معدوم بود و هیچ حسابی در نمی آمد و سپس از  
از خاک خلق نمودند و بعد او را شکل نطفه در رحم مادر قرار دادند و بالاخره  
سلسله مراتب را طی نمود تا بصورت آدمی در آمد .

بنا بر این تا اندازه ای معلوم میشود که آغاز انسان چه بود و انسان  
در کجای هستی قرار داشت . ولی حافظ که اساسا حافظ قرآن است  
و به علوم اسلامی کاملا آشنائی دارد وقتی که به آن مرحله می رسد  
می گوید :

گویم شنید قصه ایمان و محو شد کوی چشم دیدن ایمانم آرزوست  
یعنی وقتی که به مرحله طلب مستقیم می رسد باین مقدار قناعت نکرده و  
از آغاز وجود خود اظهار بی اطلاعی می کند و می گوید :

وجود ما معمای است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه  
حافظ می گوید: تصور نکنید من از روی هوی و هوس چیزی می گویم یا

از دیشه ای ناپاک دارم نه بلکه آنچه که لازمه تحقیق و تفتیش بود بجا آوردم ولی با همه این احوال :

عیان نشد که کجا آمدم (کجا بودم) در بیغ و درد که غافل ز کار خویشتم  
آه که چقدر خوب بود اگر از مبدا حرکت خود خیر داشتیم این کهنه  
کنایی که اول و آخرش افتاده است چقدر مطالعه را بر ما دشوار ساخته  
است ما را سرزنش نکنید که چرا بخود زحمت میدهید و این در و آن در  
می روید راهنمایان بشر راه را نشان داده اند ، آری نشان داده اند  
ولی ما چه کار کنیم که طبع ما به آن مقدار قناعت نمیکند. این زبان حال  
حافظ و امثال حافظ است حافظ نه تنها نسبت بسابتاء وجود انسان  
افظهار بی اطلاعی و تردید می کند نسبت بحال حاضر هم همین وضع

را دارد یعنی می گوید : نمیدانم که فعلا در چه وضعی هستیم :

عیان نشد که (کجا آمدم) کجا بودم در بیغ و درد که غافل ز کار خویشتم  
چرا آمدم و چرا از این جهان می روم :

عارفی کو که کند هم زبان سوسن تا ببرد که چرا رفت و (چرا باز آمد)  
چه شب خطرناکی است زندگی من ! هیچ ستاره ای که راهنمای من باشد  
در آسمان دیده نمیشود آه که من راه را گم کرده ام

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود

از گوشه ای بیرون آی ای کو کب هدایت

یک چند در این بیابان دویدم راهی پیدانشد آه ! فکری بخالم  
رسید برویم از کسی بپرسیم که راه از کدام تلیف است شاید باین گمراهی  
خاتمه بدهیم :



در بیابان فنا کم شدن آخر تا چند

ره یرسیم مگر بسی مهلت بریم

آخرین بیابان هم پایانی دارد درست است که فعلا ما سرگردانیم  
چراغی آبادانی دیده نمیشود ولی بالاخره ناامید نباید شد این بیابان حیرت  
هم پایانی دارد :

گرچه منزل بس خطرناک است و ( مقصد ناپدید )

هیچ راهی نیست کور نیست پایان هم مخور

ولی افسوس که در این بیابان و حشر زای حیات انسان، کسی نیست  
که شرح حال ما را بشنود و از صمیم قلب باور کند که ما هر راهی که ممکن  
بود از تحصیل فلسفه و فقه و حدیث و تفسیر و عبادت و حسن نیست و نماز  
شب و روزه دائم و تقوی و زهد همه را بکار بریم ولی به هدف نهایی  
نرسیدیم :

کجا است اهل دلی تا کند دلالت خیر

که ما بدست نبردیم ره بهیج طریق

از هر که پرسیدیم از روی طنز کمان چیزی میگوید و بدون نشان  
صحبت میکند حتی عاشقان دلخسته :

دوره عشق نشد کس به یقین محرم راز

هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

نه ! مثل اینکه کار از اضعافاتی بر طریق هم گذشته و عشق هم مانند  
هنرهای دیگر موجب حرمان است ؛ زیرا از هر طرف که رقوم جبر و حشر  
چیزی نیفزود مثل اینکه این بیابان و حشر ذرا پایان هم ندارد :



از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود

ز نهار از این بیابان وین راه بی نهایت

این ها زبان حافظ است حافظی که در قرآن میخواند که : ما انسان  
و جن را برای این خلق نمودیم و در این جهان گذاشتیم که خدا را بشناسند و  
پیرستند یعنی برای این کار باین جهان آمده اند. ولی حافظ با همه این  
احوال بزبان حال نه بزبان قال می گوید :

مگر چه از آتش دل چون خم می در جوشم

مهر بولب زده خون می خورم و خاموشم

حافظ نه تنها نسبت بابتداء وجود انسان و وضع فعلی او در این جهان  
اظهار بی اطلاعی می کند بلکه نسبت بآینده انسان هم در شک تردیدند  
قرار میگیرد و نه تنها خود را از پایان کار انسان بی خبر میداند بلکه برای  
گفتار دیگران هم اعتبار قائل نمیشود و میگوید :

هر وقت که خوش که دست ده بعقتم شمار

(کس را وقوف نیست) که انجام کار چیست :

وروی همین نظر در این شعر، تردید لطیف خود را نشان میدهد :

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

وای اگر از پس امروز بود فردائی !

قافله انسانی در حرکت است از همد آتو اد بسوی مقصد حرکت پیش میرود

شتران که این قافله را حرکت میدهند جرس ها را هر لحظه بسداد در میآورند

گاهی بشکل عروسی و گاهی بشکل عزا ولی مقصد این قافله بزرگ

ابتدا معلوم نیست :

کس ندانست که منزلگه مقصود کجا است

آنقدر هست که بانگ جرمی می آید!

با این وضع آیا صحیح است که زندگی نقد فعلی را فدای وعده‌های

نامعلوم آینده بکنم و بگفته‌های زاهد کوش نمایم؟

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود

و عده فردای زاهد را چرا پاور کنم؟

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار

توغنیمت شعر این سایه یید و لب کشت

آری آنچه را که دیگران بنسبه میفرودشند بیرمغان بقدمیفرودشد

و آن وعده که دیگران میدهند بیرمغان آن را وفا میکند ما هم ناچار

دست ارادت بیرمغان میدهیم

مرید بیرمغان ز من مرنج ای شیخ

چرا که وعده تو کردی و از بهجا آورد

البته ماضی احتیاط از دست نمیدهیم و از عاقبت کار گریزان نیستیم

و آنرا امتیال میکنیم ولی فعلا که یخبری حکومت می کند صلاح چنین

میدانم که با می و جام ایام بگذرد تا ببینیم که کارهای سرد سامانان بکجا

خواهد رسید:

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن

تا به بینیم سرانجام چه خواهد بودن

قبول کردم که بیادش عبادت‌های ماهیشت و طوبی میدهند ولی

چون بمنت میدهند و برحمت می بخشند بنظرم آنقدرها ارزش ندارد:

منت سدره طوبی ز پی سایه مکش  
که چه خوش بگری از سر و روان اینهمه بیست  
دولت آنست که بی خون دل آید مکنار  
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

### شک حافظ راجع به حقیقت جهان و اسرار آن

حافظ مانند هر متفکر دیگر آن عصر و پیش از عصر خود اصرار دارد که بداند این جهان که ما هم جزء آن هستیم چیست و چه خاصیت دارد و هدفش چیست، چه تأثیری در این جهان می‌کیم و آنچه کاری با ما دارد چرا این تغییرات و آب و هوا می‌آورد؛ کودکی، جوانی، پیری و مرگ ما بحال این جهان چه تأثیر خواهد داشت؛ این جهان با این همه سکوت از تعاشای حیرت و حسرت بشر چه طرفی برمی‌بندد خط مشی حقیقی ما در صحنه وسیع این جهان چیست آیا واقعاً از فسق و عن و زهد تو رونق این کارخانه کم می‌شود یا اینکه اینها حرف است خالصه حافظ، آن حافظ صمیمی و راستگو که حاضر بسوزش و سایش است می‌گوید: اگر میدانستم جهان از من چه می‌خواست تسلیم می‌شدم ولی افسوس افسوس که جهان مرا بدخواه خود می‌راند و چیزی نامن نمی‌گوید با اینکه که هر کسی مثل من لایق فهم این قسم مسائل است:

سر خدمت تو دارم بخرم با عطف و بفروش

که چو بنده ۵۰۰۰ تر افتد به بار کی غا ز می

وقتی که این اسرار با ما می‌گوید با که خواهند گفت!؟ هنکه نفهمیدم

بقاش غیب بر برده اسرار این جهان چه می‌زد:

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب

نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد؟

نه تنها من از این اسرار چیزی نفهمیدم دیگران هم چیزی

ندانستند :

آن که بر نقش زد این دایره مینانی

(کس ندانست) که در گردش بر گار چه کرد

کسی نفهمید که حقیقت این جهان چیست :

چيست اين سقف بلند ساده بسیار نقش

زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

از قصه خواندن واعظ و افسانه گفتن اهل ظاهر زخم دل من سر

باز میکند ، آخر کیست که اسرار غیب دانسته باشد :

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان

(کدام محرم دل) ره در این حرم دارد ؟

من منکر نیستم که عده ای از عشاق دلخسته و دست از جان شسته

قدم در راه فهم این اسرار نهادند ولی کسی محرم راز نماند و هر کس

طبق کمان خود چیزی گفت، گفته ای که دردی دوان کرد :

در ره عشق نشد کس یقین محرم راز

هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

این اسرار نه تنها تا امروز فهمیده نشده بلکه از وضعش بیاد است

که بعدها هم فهمیده نخواهد شد :

برو ای زاهد خود بین که ز چشم من و تو

راز این پرده نماند اسرار (نهان خواهد بود)

حدیث از مطرب دمی گو درازد هر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا

خوبست که دیگر بر سر این کار فکر نکنیم زیرا چنین مشکلی را

هیچ آفریده‌ای حل نکرده است

کره ز دل بگشاو ز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین کره نگشاد

این فکر دیگر بقدری بی ارزش و بیهوده است که باده کساری

صد بار بهتر از آن است :

زین دامره مینا خونین حکرم می ده

تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

بس که در تکابوی حل این مشکل باین در و آند در زدیم که بحیرت

وسر گشتگی بین مردم مشهور شده ایم!

شدم فسانه بسر گشتگی که ابروی دوست

کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

دوستان قدیم و آشنایان، این حیرت و سرگشتگی را عیب من میدانند

واز گوشه‌های دل مجروح دبی آرایش من خبرند از درد و عشق سوزان مرا

بهیچ نمی‌شمرند :

دوستان عیب من بی‌دل حیران نکنید

گوهری دارم : صاحب نظری و جویم

این گوهر همان است که حافظ میگوید :



زخاک مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل جستجو داری

**نکته -** بعداً تحت عنوان مدارك وصول حافظ بحقیقت خواهیم

دید که حافظ در مقابل این اظهار بی اطلاعی از اسرار جهان دو عقیده دیگر هم نسبت بآن اظهار میدارد یکی اینکه جهان هیچگونه نظمی ندارد و وضع عمومی آن روی هرج و مرج بنا شده است ، دیگر اینکه جهان کاملاً منظم و بر وفق عدل و انصاف است . حال این سه عقیده متضاد بچه ترتیبی در طول زمان قرار میگردد و فکر حافظ بچه ترتیبی این درجات را طی کرده است نکته ای است که در مبحث مذکور فوق از آن صحبت خواهیم داشت .

### حافظ در شك مطلق

حافظ همانطور که در مورد آغاز و انجام انسان ، و در مورد جهان و اسرار آن ، تعیرات مخصوصی که از شك و تردید او حکایت میکند دارد نسبت بهر دو مورد مذکور هم تعیرات کلی و يك کاسه دارد در این تعیرات هم اظهار شك و تردید میکند و میسراند که در لحظاتی از عمر خود بمرحله بحرانی شك فنی وارد شده و از آنجا عبور نموده است و در هر صورت ما بخوبی جای پای این عاشق دلخسته را در وادی 'شك فنی' ببینیم :

در میخانه بگشا تا بیرسیم (مآل حال خود) از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس قرآن نه دانشمند را علم الیقینی

گفته ای گویندگان بنظر من جز تصور که آن چیزی نیست زیرا

معشوقه ما حاضر نیست که نقاب از رخ بردارد :

معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمی کشد

هر کس حکایتی بتصور چرا کند ؟

در مجلس وعظ جز تطویل سخن حقیقتی ندیدم و همچنان زار و

حیران از آنجا گریختم :

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن

مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

نه ازواعظ چیزی فهمیدیم و نه از رند خراباتی :

بخت از دهان یار نشانم نمی دهد

دولت خیر ز راز نهانم نمی دهد

مردم زانتظار و در این پرده راه نیست !!

یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد

## حافظ در طلب مستقیم

این مرد بزرگ مسلم است که بعد از پایان تحصیلات ظاهری و دیدن علوم که در زمان او در مدارس رسمی تدریس می شد، بفکر این افتاد که در اساس آنها تجدید نظر کند؛ و به که چه کار مشکلی است!

سرم بدنی و عقبی فرو نمی آید

تبارك الله از این فتنه ها که در سر ما است!

نه تنها تسلیم گفته های فقها و فلاسفه زمان خود و قبل از عصر خود نبود اساساً بفرمایش و تحمیلات فکری احدی تسلیم نمی شد. تسلیم بدون تحقیق در راه کسب علم قباحتی است که اندازه ندارد و فرد مایگی و بست طبعی می خواهد و الا طبیعت بلند مانند طبیعت حافظ سر تسلیم (بدون تحقیق) در مقابل دنیا و آخرت فرو نمی آورد.

حافظ از طلب غیر مستقیم (یعنی تقلید فکر اساتید و گذشتگان)

خسته شد و از این راه چراغی در دل دردمندش روشن نگشت جز اینکه باری بر مغز و فکر خود گذاشت او با خود می گفت: بچه دلیل این گفته ها که در مغز خود جمع کرده ام درست باشد، بچه مجوزی بخود حق بدهم

که واقعیات را از پشت عینک استادان خود و بزرگان گذشته ملاحظه  
کنم، نه! باید خودم مستقیماً واقعیات را ببینم نباید با ایمان تکیه بکنم.  
گوشم شنید قصه ایمان و محو شد

کو قسم چشم دیدن ایمانم آرزو است!

آری دیگر مطالب ایمان و ایمانیان بنظرم قصه و افسانه است باید  
مطالب را واضح و آشکار و مستقیم ببینم و بر روی این مشاهدات خود  
ایمانی از جنس دیگر بسازم! ایمانی که از معرفت و علم الهام نگیرد  
بنیادش مست و هر آن در معرض فنا است:

ترسم آن قوم که بر درد کشان می خندند

بسر سر کار خیرات کنند ایمان را

با ایمان محض هیچوقت درون سراجی دل روشن نیست و با ظلمت  
وحشتناک بر چنین دل‌هایی حکومت میکند:

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز

غافل در این خیال که اکبر می کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب

تا خود درون پرده چه آید می کنند

این علم و فضل که در مدرسه اندوخته‌ای و این قیل و قال که سرمایه  
تبت و شخصیت خود را از آن ساخته‌ای حجاب حقیقت است اگر سر  
رستگاری داری ترک این علم و فضل کن:

تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی

با نکهات بگویم خود را همین که رستی

این اوراق و این کتابها ، تمام حقیقت نیست حقیقت اصلی را باید  
در خارج کتاب و مدرسه جستجو نمود و این یکی از مراحل عشق است:  
بشوی اوراق اگر همدرس مانی که درس عشق در دفتر نباشد  
مدرسه وقیل و قال فضل که در او اهل امر آنقدر شیرین است در او آخر  
کار چیزی جز سیاهی دل بازمی آورد و برای طالب حقیقت بطور مستقیم باید  
آزاید و در ریخت:

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل

در راه جام و ساقی مه زونهادیم  
از ایام مدرسه روزهای خوشی بیادگار دارم، یاد آن ایام بخیر که  
طالبان علوم بدرس من می آمدند و یاد آن حلقه های ذکر و دعا بخیر که  
با چه خلوصی صورت می گرفت با همه این درجات یاد آن ایام که  
بمقتضای طبع جوانی چنانکه افتد و دانی کتاب درس خود را برهن صبا  
می گذاشتیم و چه روزگار آسوده و بی دغدغه ای بود که مجهولات را  
دیگران حل میکردند و ما با حسن نیت می پذیرفتیم!

سالها دفتر ما در گرو صبا بود

رونق مدرسه از درس و دعای ما بود

ولی از روزیکه بفکر طلب مستقیم افتادیم، از روزیکه عشق حقیقت  
طلبی درها رسوخ نمود چه بلاها که کشیدیم، اکنون دیگر برای من روشن  
است که گوهر عشق در آن مدرسه ها وجود ندارد و برای طالب جستجو باید  
از مدرسه بیرون رفت:

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم بیرون نه اگر (میل جستجو) داری



زیرا حدیث عشق بقیل و قال حاجت ندارد :

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است

بنالیه دف و نی در خردش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون می رفت

ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

از مدرسه بیرون رفتیم و دنبال عشق خود گرفتیم بحلقه تصوف و

صومعه داران در آمدیم آنچه را آخرین مرحله عشق کمال میدانستیم و

می گفتیم :

دگر زمتمزل جانان سفر مکن درویش

که میر معنوی و کنج خانقاهت بس

ولی آنچه ام خبری نبود ، مجالس و عطف و خلوت صومعه داران

هم دامی برای دل دردناک ما بود ناچار از آنچه گرفتیم :

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نبرد

که نهاده است بهر مجلس و عطفی دامی

از دلق بوش صومعه نقد طالب مجبو

یعنی ز مفلسان خیر کیمیا میرس

اهل درس و بحث و درفقای مدرسه و دوستان عهد قدیم بحال من

رفت آوردند از اینکه ترك مسند تدریس نمودم و ظاهراً مانند دیوانگان

ولی بدنبال حقیقت از این کوی بآن کوی میرفتم بحالم دلسوزی نمودند

و برای بازگشت من به مدرسه و تدریس رأی دادند و دعوت کردند ، بنظر

آنها تدریس و درس و بحث راه درسم عقل بود ، و طلب حقیقت در خارج

مدرسه و کتاب جنون بشمار میرفت ولی حافظ دلشده ابن جنون را بر آن عقل ترجیح میدهد :

ورای طاعت دیوانگان زما مطلب

که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

بمن می گویند در این طریق که تو پیش گرفته ای چه سودی عاید شده است و چه تازهای بدست آورده ای ؛ این چه جنون است بر کرد و بیان کار که دیگران مشغولند مشغول باش ! ولی من اهل این حرفها نیستم چه میدانم در راه 'طلب مستقیم' که در آنجا تقلید وجود ندارد کوچکترین قدمی که پیش روم سود است و اگر هم قدمی بجلو نروم لااقل در راه حق طلبی مرده ام نه در راه تقلید بنا بر این در هر حال در این کار سود با من است :

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر او است

در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

حافظ وقتی که تشخیص میدهد تقلید (یعنی طلب غیر مستقیم) بر او حرام است و چاره ای ندارد جز اینکه عملاً وارد صحنه 'طلب مستقیم' شود اقدام میکند آنهم اقدام عملی نه نظائری. ولی مگر طلب مستقیم کار هر کسی است مگر راه و راهنما دارد که با خیال فارغ در آن راه قدم گذاشته شود ؟

حافظ در این موقع بنظر اقدام خود آگاه می شود و در دل خود راز

و نیازها میکند :

بصد امید نهادیم در این مرحله پای

ای دلیل دل که گشته فرو مگذارم !

خداوند این سفر خطرناک بر من چگونه خواهد گذشت:

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس

که دراز است ره مقصد و من نو سفرم

خدا یا! چیزی از عمر نمانده و راه بجائی نبرده ام آه! که چه خوفناک

دستی است! خدا یا ممکن است قبل از اینکه دیده از این جهان ببندم چشم دلم

باز شود؟

بیارب از این هدایت برسان بارانسی

بیشتر ز آنسکه چو گردی زمین بر خیزم

هر چه از پشت سر نگاه میکنم خرابه و ویرانه است و هر چه از

رو برو میبینم ظلمت و تاریکی است. آبر و عزت مقام تدریس و علم و زهد را

بخاطر رسیدن بحقیقت ترك نمودم ولی هنوز خبری از حقیقت نیست، ای

حقیقت! مرا در آغوش خود بسپار تا کن که از وحشت دل و جانم گداخت:

سایه ای بردل ریشم فکن ای گنج مراد

کس من این خانه بسودای تو دیران کردم

لیفها اسنادی است که بخوبی اثبات می کند که حافظ بمقام طلب

مستقیم که مخصوص بزرگان بشر است رسیده و در دین راه چشیده است

حال لذا این طلب چیزی بدست آورده یا نه احترام وصول باین مقام را باید

رعایت نمود چه صرف رسیدن باین مقام بزرگترین شرافت نفس انسانی

است خلوص حافظ و سوز و گدازهای او بصراحت می رساند که او حقا باین

مقام رسیده و نظاهر و تقلید در گفتار که بعضی بلطف ذوق و قریحه میکنند!

نکرده است این دیگر محاک عرفانی لازم دارد ویش از این مجال بیان

نیست •

نکته‌ای که قابل توجه است اینست که حافظ در چه تاریخی باین مقام رسیده است. تعیین این تاریخ با نبودن اسناد و مدارک مشکل است ولی از باره‌ای بیانات او استفاده میشود که در او ان پیروی این اتفاق افتاد چنانکه غالباً برای این طبقه از بزرگان اتفاق می‌افتد و در این مورد می‌گوید:

دیدم دلا که آخر پیری وزهد و علم

با من چه کرد دیده معشوق با من

زهد و علم از نظر حافظ از مشخصات و علامات دوران «طلب غیر

مستقیم» است بهمین جهت می‌گوید:

نا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی

یا نکته‌ات بگویم خود را همین که رستی

و چون زهد و علم را تا موقع پیری (آنها آخر پیری) بحساب آورده

و با خود همراه داشته معلوم است که تاریخ ورود او بمقام «طلب مستقیم»

در حدود اواخر پیری بوده است، و در همین مقام می‌گوید:

بپهارت گذران منزل پیری و ممکن

خلعت شیب به تشریف شباب آلوده

در هر صورت تشخیص این مطلب در درجه دوم اهمیت است و از

نظر هدف ما در این مقالات چندان اهمیت ندارد.

## روزهای میاه عاشق

روزهای سیاه عاشق .

وقایعی که در روزهای سیاه رخ میدهد :

۱- تعطیل سیاه

۲- عیش سیاه

۳- سکوت سیاه

۴- اعتراض سیاه

۵- سند پاره پاره

۶- هدف امیدبخش (پایان روزهای سیاه)



## روزهای سیاه عاشق.

بعد از اینکه «شک فنی» پیدا شد و مانند موربانه اندوخته‌های علمی را خورد و ازین برد و انسان‌دا تپی دست گذاشت اولین روزهای سیاه شخص متفکر شروع می‌شود دردی است که با کمتر کسی میتوان گفت و همین بر شدت این درد میافزاید خلوص و صفای نیت و آرامش چنین شخصی از حد توصیف خارج است ولی با اینهمه خلوص و صفای چارچین روز - های سیاه شدن که عاقبت آن نامعوم است بسیار دردناک است.

شخص متفکر در این حالت مانند کسی است که در فضا معلق مانده و هیچگونه دستاویزی نداشته باشد. فکر يك متفکر مانند دوپای آدمی برای ایستادن مکانی لازم دارد. روزهای سیاه متفکر عاشق از آن تاریخ شروع میشود و بتاریخ مخصوصی خاتمه مییابد. شروع آن بعد از پیدا شدن «شک فنی» است روزهای سیاه بعضی از متفکرین فقط یا مرگ آنها خاتمه میپذیرد چنانکه خیام ظاهراً چنین بوده است ولی باره‌ای دیگر از صاحبان روزهای سیاه گاهی هدف تازه و امید بخشی را در نظر می‌آورند و موقتاً روزهای سیاه آنان پایان می‌پذیرد و با این هدف خود را مشغول میدارند:

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف

چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود

این روزها که که من بمناسبتی آنرا روزهای سیاه نامیدم برای هر-  
کسی که گرفتار شک فنی میشود پیدا میشود خواه اینکه راجع بجهان  
و انسان فکر کند خواه راجع بچیزهای دیگر ولی همین روزهای سیاه  
دارای کیفیتی است که بستگی بوضع فکری سابق شخص متفکر دارد مثلاً  
کسی که سابقه فکر فلسفی راجع به خدا و جهان و انسان داشته و بعد  
دچار شک فنی شده خود بخود در روزهای سیاه معتقد بیکسوع «جبر» می‌شود  
چنانکه حافظ هم در روزهای سیاه دچار این حالت شد:

بارها گفته ام و بار دیگر می‌گویم

که من دلشده این ره نه بخود می‌بویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازلی گفت بگو می‌گویم

هر چند که شخص متفکر دچار شک فنی شده و گاهی تعطیل کاملی  
در آداب و رسوم اخلاقی و دینی با دست می‌دهد ولی نظر بسابقه ای که  
در معرفت داشته جاذبه حق طلبی ناروزه‌های آخر سرک دوا  
بیدار است، مثل اینکه چراغ عشق او همیشه فروزان است توجه و حضور و  
صدق و محبت از او سلب نمیشود بهین جهت روزهای سیاه این دلسوخته  
شوریده را روزهای سیاه عاشق نامیدم .

اگر حرکت و تغییر ادراکات يك متفکر را در نظر بگیریم ( یعنی  
متفکری که از طلب غیر مستقیم وارد مرحله شک فنی شود و از آنجا

بایه «روزهای سیاه» بگذارد و در مقام «طلب مستقیم» بر آید تا هدفی  
 تله بیابد... قطعاً اثر روزهای سیاه و جانسوزی یکی از حلقه‌های زنجیر فکری و  
 معنوی او را میسازد. مطالعه این مرحله و شناختن آن بسیار ضروری است  
 و حافظ مدتهای مدیدی در این روزها عمر گذرانیده و ناله‌های جانسوز  
 و صادقانه دارد: من در صدق حافظ یقین کامل دارم و بر ابقول او.

آری آری سخن عشق نشانی دارد!

اینک ما وقایعی را که در روزهای سیاه عاشق رخ می‌دهد می‌گوئیم:

### تعطیل سیاه

شک فنی محصول تفکرات قبلی را از بین میبرد و اجباز  
 فکر متفکر بواسطه نداشتن مصالح اولیه مدتها بیکرمانده و تعطیل  
 می‌کند. زیرا مصالح سابق بنظر او فاسد است و با آن بنایی نمیتوان ساخت  
 گفته‌های ارسطو و افلاطون و سقراط و امثال آن بکار نمی‌آید چه می‌بیند  
 که آنها با همه فضل و هنر در کار خود فرو مانده اند و بنایی از فکر  
 ساخته اند که لایق مسکن عاشق بلند پرواز در مرحله عشق کمال نیست  
 برای کودکان دبستان درسی لازم است و برای دلدادگان عشق و هنر درسی  
 دیگر باید. ایام تعطیل سیاه چون با رنج و مرارت و تلخی و ناکامی همراه  
 است بهمین جهت آنرا «ایام سیاه» نامیدم.

واقعا غیر قابل تصور است که یک عمر انسان معلوماتی کسب نموده و مغز  
 خود را از علوم مختلف پر کند آنوقت بایک برق فکر تمام آن خرمنها  
 بسوزد:

روزگاری تخم دانش کاشتیم	نکته‌های معرفت انباشتیم
برق فکرت ناگهان شد آتشم	او فتاد اندر سرای دانشم

دوستان اکنون دلی دارم خراب و اندر آن خاکستر علم و شباب  
 زیر این خاکستر است اکنون نهان ( آتش عشق کمال جاودان )  
 آری برق فکر همه خرمن دانش را میسوزاند و شخص غافل تصور  
 می کند که این کلارا صاحب خرمن خود کرده ولی قسم بحقیقت عشق که  
 هیچ صاحب خرمنی حاضر نیست آتش در خرمن خود بزند .  
 اگر معنی این صفارا می فهمید که بفهمید و اگر نمی فهمید لا اقل هارا  
 بحال خود بگذارید ! بگذریم و سکوت اختیار کنیم و بحافظ بیردازیم .  
 حافظ از روزهای تعطیل سیاه خود ما را بی خبر نگذاشته و اشاراتی به  
 آن نموده است :

بغیر آنکه ( بشد دین و دانش ) از دستم

دگر بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

قبل از اینکه دانش جدید بدست آید دانش قدیم را می گیرند  
 در وجود شخص منفکر خالصی ایجاد می کنند این «خلاء علمی» بسیار  
 وحشت انگیز و طاقت فرسا است و چه بسا که از آن می گریزند چه فرار  
 رسوائی آمیز با وجود تعطیل کاری نمیتوان کرد :

نه حافظ را حضور درس قرآن

نه دانشمزد را علم یقینی

سرم بدینی و عقیبی فرو نمی آید

تبارک الله از این فتنه ها که در سر ماست

طاق و رداق مدرسه و قیل و قال فضل

در راه جام و ساقی و معه رونهاده ایم



حافظ از این تعطیل سیاه اظهار درد و تقاضای ترحم می کند :  
سایه ای بردل ریشم فکن ای گنج مراد  
که من ( اینخانه با امید تو ویران کردم )  
خانه ای که مصالح آن از علم رسمی تهیه شده بود خراب شد با امید  
اینکه گنجی بدست آید و مقامی بهتر حاصل گردد ولی هنوز خبری نیست .  
هوای « طلب » ، آرام دبی حرکت و دلگیر کننده و ترس آور است  
این است تعطیل سیاه .

### عیش سیاه

در تعطیلی چنین مخوف که انسان بیکنوع بی حسی مطلق دچار میشود  
غالباً برای فرار از خطر مرگ شخص خود را تسلیم عیش های عادی و معمولی  
می کند ولی با وضعی اسفناک که حاکی از نارضایتی شخص متفکر است ، چه  
او میداند که سقوط باین درجه ، لایق مقام او نیست :

شیوه زندگی نه لایق بود طبعم را ولی

چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

البته بسیاری از باکان هستند که وارد این مرحله نمیشوند و حافظ اگر چه  
خود از آنها نبود ولی خود را بمقام آنها علاقمند نشان میدهد :

بطهارت گذران منزل بیری و معکن

خلعت شیب بتشریف شهاب آلوده

آشنایان زده عشق در این بحر عمیق

غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

حافظ با همه نارضایتی که از این مرحله داشت بنا با اظهارات صریح

خود وارد این مرحله شد و روزگاری دراز در آن وادی بود :



دلَم از صومعه و صحبت شیخ است ملول  
یار ترسا بچه کو خانۀ خمار کجاست  
چون نقش غم زدوربینی شراب خواه  
تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است  
من دوستدار روی خوش و موی دلگش  
مدهوش چشم مست و می صاف و بیغش  
من آدم بهشتیم اما در این سفر  
حالی اسپر عشق جوانان مهوشم  
عاشق روی جوانی خوش دنو خاسته ام  
وز خدا صحبت اورا بدعا خواسته ام  
دلبرم شاهد و طفل است بازی روزی  
بکشد زارم و در شرع نباشد گنیش  
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم  
که بجان حلقه بگوش است مع چاردهش  
من همان به که از او نیک نگهدارم دل  
که بدونیک ندیده است و ندارد ننگش  
بوی شیر از لب هم چون شکرش می آید  
گر چه خون می چکد از شیوه چشم سبیش  
من نمیگویم چرا این عیش را نیش سیاه نامیدم ولی میتوانم آنرا به  
تبسم شخصی که طناب دار بگردنش آویخته اند تشبیه کنم !  
سکوت سیاه  
همانطور که • تعطیل سیاه • نسبت بگذشته زندگی این قسم

متفکرین است \* سکوت سیاه \* نسبت بآینده زندگی آنهاست در این مرحله ، سالک متفکر هرچه بآینده نگاه انتظار می دوزد خبیری نمی یابد :

مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست

یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد !

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد !

در این مرحله ظلمت بعد اعلا می خود می رسد و سکوتی جانگداز آسمان امید را فرا میگیرد ، آه چه سکوت سیاهی ! حافظ بسکوت خود اشاره می کند سکوتی که طوفانی در پی دارد :

طراز پیرهن زر کشم مین چون شمع

که سوزها است نهانی درون پیرهنم

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که (من خاموشم) در او در فغان و در غوغا است

گرچه از آتش دل چون ختم می در جوشم

مهر بر لب زده خون می خورم و (خاموشم)

دوران این سکوت هرچه طولانیتر باشد خطرش بیشتر است طولانی ترین دوران سائون را ظاهر را در خیام می بینیم و عجب اینکه این مورد بزرگ با این خطر جانسوز در تمام عمر مستقیم الفکر و معتدل المزاج زندگی میگرد .

اعتراض سیاه

فکر و سکوت هر قدر هم که طولانی باشد بالاخره اگر راه حلی

بدست نیاید بشکل اعتراض جلوه میکند. این اعتراض درد آلود اعتراض کسی است که صدق و صفا پیش آورده و روزگاری دراز قدرت فکر و جان خود را در راه طلب نهاده و جز عبارات و علوم می که بیشتر دکانداران را بکار آید چیزی با نداداده اند با اینکه آنها را این اخلاص و صفا نبوده است. حافظ اعتراضات مؤدبانه و دردناکی در این مرحله دارد که باره ای از آنها مایه تأسف و تأثر است این اعتراضات شبیه با اعتراضات شیرین کودکان به پند مهربان خانواده است :

این چه استغنا است یارب وین چه قواد رحمت است!

کاینهمه درد درون هست و مجال آه نیست  
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند ( )  
(گر اندکی نه بوفی رضا است) خرده مکیر  
گرچه (از آتش دل چون خم می در جوشم)  
مهر بر لب زده خون می خورم و خاموش  
بدم روضه رضوان بدو کندم بفروخت  
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم  
تا (بی سرو پا باشد اوضاع فلک این سان)  
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی  
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت  
آفرین بر نظر پاک (خطا پوشش) باد !  
سبب مپرس که چرخ از چه سفله برور شد  
که کام بخشی او را بهانه بی سببی است

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است

هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

سند پاره پاره (جبر)

عارفی که اعتمادش اینست جهان را خداوندی است ولی با همه  
تلاش معنوی خود نور اعمدی از جانب معشوق نمی‌بیند پس از آن همه  
اعتراضات درد آلود را وحشت فرا می‌گیرد که مبادا در ساحت قدس  
پروردگار از وی اسائه ادبی شده باشد، مبادا که این عمل او را از درگاه  
رحمت دورتر کند، ولی از طرفی دیگر نظر باخلاس و صدق نیت خود  
می‌کند در آن تردید ندارد، نه! این اعتراضات عمدی نبوده است من  
هیچوقت آنرا بیش بینی نمی‌کردم اساسا این راه طولانی که در این بیابان  
طی شد کدام قدمش را با اختیار خود برداشتم؟! این ادراکات من است که  
مرا بهر طرف میکشد و ادراکات من در اختیار من نیست، من نمیتوانم که  
نفهم وقتی که فهمیدم بی اختیار حرکت می‌کنم! از اینجا جهشی در فکر  
بصورت جبر ظاهر میشود و حافظ در این مرحله قدمی ثابت دارد و اصرار  
عجیب می‌ورزد اینک سرود او:

حافظ بخود نپوشید این حرقة می‌آلود

ای شیخ با کدامین معذور دار ما را

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم

ایم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

بروای زاهد و بردرد کشان خرده‌مگیر

کار فرمای قدیمی کند این من چه کنم

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست  
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او  
مکن در این چمنم سرزنش بخودروئی  
چنانکه پرورش میدهند می رویم  
بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم  
که من دلشده اینره نه بخود می‌بویم  
در پس آینه طوطی صفت داشته‌اند  
آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم  
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست  
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم  
چنانکه بعداً خواهیم دید اغاب عشاق این بادیه این سند باره باره  
را گواه خود گرفته‌اند.

### هدف امید بخش (پایان روزهای سیاه)

بعد از روزگاری دراز حیرت و تعطیل و سکوت و نومیدی پاره‌ای  
از این عشاق یا بگمان خود و یا واقعاً بسوی هدفی جذب میشوند، امید  
وصال باین هدف مانند نور آفتاب دل افسرده آنها را حرکت می‌آورد و  
نشاطی زاید الوصف بعاشق مهجور دست میدهد و داعیه طلب را در او تحریک  
می‌کند. حافظ از این مرحله اثری گذاشته و نویدی میدهد:

یوسف که گشته باز آید بکنعان غم مخور  
کلبه احزان شود روزی گاستان غم مخور  
هان مشو نومید چون واقف شی ز اسرار غیب  
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور



-۴۳-

مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید  
که زانفاس خوشش بوی کسی می آید  
ازغم و درد مکن ناله و فریاد که من  
زده ام فالی و فریادرسی می آید  
عشق می ورزم و امید که این فن شریف  
چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود  
این بود منظره ای از روزهای سپاه عاشق .

## عشق و زندگی حافظ

### عشق حافظ

عشق وصال - عشق کمال

حافظ در عشق وصال

حافظ در عشق کمال

مشخصات عشق حافظ :

۱- عشق قسمی از هنر است

۲- عشق مستغنی از لفظ و بیان است

۳- فقط عده معدودی بمقام عشق می رسند

۴- عشق فوق عقل است

۵- عشق مستلزم فداکاری است

۶- صدق و محبت علامت عشق است

۷- عشق فوق علم است

۸- بنظر عقل ، عشق جنونی است لطیف

۹- خدمت پیر شرط عشق است

- ۱۰- شرط عشق انتظار و مراقبت کامل است
  - ۱۱- عشق و تکبر باهم جمع نمیشوند
  - ۱۲- از علم رسمی بوی عشق نمی آید
  - ۱۳- عشق معلم است
  - ۱۴- عشق دردی است که علاج ندارد
  - ۱۵- اضطراب و نگرانی از آثار عشق است
  - ۱۶- مقام عشق با مقام وعظ جمع نمیشود
  - ۱۷- عشق کمال غیر از عشق وصال است
  - ۱۸- عاشق را بسخنش میتوان شناخت
  - ۱۹- عشق با گناه میانه‌ای دارد!
  - ۲۰- عشق وسیله وصول به حقیقت است
- نظر حافظ نسبت به عشق (عقاید متضاد حافظ)  
رندی حافظ :

عقاید مختلف حافظ نسبت برندی

الف- خواص عمومی و مشترک رندی‌ها :

- ۱- استعار در رندی
  - ۲- رندی مایه بدنامی و ناهمه سیاهی است
  - ۳- لازمه رندی نقض بعضی از مقررات قانونی است
- ب- اقسام رندی :

- ۱- رندی خالی از عشق
- ۲- رندی در عشق وصال
- ۳- رندی در عشق کمال

### عشق حافظ

تردید نیست که حافظ ازدانایان عاشق پیشه جهان است و آثار عشق او آنقدر زیاد است که حاجت بوصف نیست، هنوز نفس گرم او بعد از قربش قرن جانی بعشاق جهان میدهد و شیر از قبله عشق جهانیان است:

بر سر تربت من چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

اکنون خصوصیات و مشخصات عشق این عاشق را آنطور که خود او بیان نموده مجسم کنیم و با چنین تصویری از عشق حافظ معشوق او را بشناسیم و بعد ببینیم که او تا چه حد از وصال معشوق خود بر سردار گردیده است.

اساساً عشق دو قسم است:

۱- عشق وصال

۲- عشق کمال

عشق وصال اصطلاحاً عشقی است که نتیجه مستقیم آن بجم و حواس عاشق می رسد مانند عشق باده و ساقه و نظائر آن.

عشق کمال چنانکه از اسمش معلوم است عشقی است که عائد فکر و شخصیت عاشق میشود خواه عاشق کمال صرفاً با اصلاح شخصیت خود بپردازد مانند تزکیه نفس، و خواه بخدمت جامعه مشغول شود مانند عشق به خدمات علمی عام المنفعه و هدایت مردم بخیر از راه طرح های سودمند اجتماعی.

حافظ هر دو مرحله عشق را پیموده و جای پایمی از خود در هر يك از این دو مرحله نهاده است. اکنون جداگانه این دو مرحله را مطالعه می کنیم:

### حافظ در عشق وصال

قطعاً حافظ جزو کسانی نیست که درباره او عقیده عصمت داشته باشند او هم مانند سایر افراد انسان بقول خودش : در این سراچه ترکیب تخته بند تن بوده است، تحت تأثیر عوامل فیزیکی بدن خود قرار می-گرفته است . فرق حافظ با دیگران این بود که مانند روسو قسمتی از آن چه که بر او گذشته است اعتراف نموده است و الاجوانی را چنانکه افتد و دانی لوازمی است پس طور عجب لازم ایام شیب است ، در هر صورت بر حافظ آن گذشت که بر اغلب مردم می گذرد اینک بساره ای از اعترافات او :

عشق است و مفلسی و جوانی و نو بهار

عذرم پذیر و جرم بذیل بگرم بیوش

مجلس انس و بهار و بخت عشق اندر میان

جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه

هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت

یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

عاشق و رندم و می خواره به آواز بلند

اینهمه منصب از آن شوخ بریوش دارم

من ترک عشق بازی و ساعز نمیکنم

صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم



عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام  
وز خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام

### حافظ در عشق کمال

حافظ روزگاری در این مرحله گذرانیده است و از برکات عشق  
کمال بهره برده است. هنوز مثل اینکه می‌شنوم که مضمون این اشعار را  
بگوش ما میخواند:

من نه آن مرغم که در این بوستان

بسر سر شاخی نمایم آشیان

باکلی عمری بسازم سر بسر

وز دگر کلسها بعانم بی خسبر

گرد گر گونی نبودی در وجود

از وجود خود کسی آکه نبود

آری آری من در این تغییر حال

در دل خود پرورم درد کمال

اساساً مزاج او برای قبول خلعت عشق آماده بود، و دل تشنه‌اش  
اورا آنقدر باین درد آن در برد تا بکوی عشق انداخت. دردها و رنج‌هایی  
که حافظ در این راه تحمل نموده بقدری شدید است که هنوز هم مایه تالم  
خاطر است و سالک بی‌نا میداند که آن دردها با چه تعییراتی ظهور نموده  
است. میتوانم دیده خود را باین بیان بگویم: حافظ عمری سوخت  
و خاکسترش بشکل این اشعار جاگداز بر جای ماند؛ آنها که نسوخته‌اند  
و از سوختن ما خبر ندارند جز اینکه حیرت زده در قیافه ما خیره شوند  
چه کاری میتوانند بکنند و چگونه از سوختن ما آگاه خواهند شد؛ ولی:

در پس این نغمه های جانگداز  
يك • دل زيبا • اسير سوزوساز  
بر زمان و بر مكن افشانده دست  
پای کوبان بر جهان و هر چه هست  
لب نهاده بر لب درد بشر  
تکيه گاه عشق شد شب تا سحر  
می کشد اندر دل شب ناز عشق

(بانو گوید گاه گاهی راز عشق !)

هیچ چیز رؤیائی تر و مهم تر از عشق نیست ابهام عشق کار را بآنجا  
رساند که امروز صحبت از عشق بمعنی صحبت از خیال تفسیر میشود ولی  
آنها که شاهد عشقتند میدانند که خبری هست! ما بكمك جستجوی دیوان  
حافظ مشخصات عشق کمال او را بیان خواهیم نمود و این کار مشکل را  
برای کشف گوشه ای از حقایق عشق انجام می دهیم :

**عشق قسمتی از هنر است**

همانطور که هنر وجود دارد ولی تفسیر آن دشوار است ، ادراك  
میشود ولی توصیف نمیشود یعنی ' بذكر ولا یوصف ' است عشق هم  
چون از جنس هنر است همان خاصیت را دارد . حافظ این هنر را بعد از ترك  
سایر هنرها انتخاب نمود :

عشق می ورزم و امید که این فن شریف

چون هنر های دیگر موجب حرمان نشود !

**عشق معننی از لفظ و بیان است**

همانطور که گفته شد عشق آنطور که باید و شاید بقالب بیان

در نمی آید :

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود  
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود  
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است  
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود  
چون حدیث عشق مستغنی از لفظ است ثبت آن در کتاب و دفتر  
هیسر نیست :

بشوی ادراق اگر همدرس مائی  
که درس عشق در دفتر نباشد  
قلمرا آن زبان نبود که سر عشق گوید باز  
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی  
فقط عده معدودی بمقام عشق می رسند

چون طبع عشق با طبع هنریکی است همانطور که هنرمند واقعی  
در هر جامعه ای کمیاب و عزیز الوجود است عاشق واقعی هم کم است و مقام  
عشق از این جهت مقام بسیار بلندی است که دست هر کس بآن نمی رسد :  
جناب عشق بلند است همتی حافظ

که عاشقان ره بیهمتان بخود ندهند

همانطور که هنرا با چون و چرا نمیتوان شناخت و عقل تشخیص  
دهنده هنر نیست بلکه مقیاس هنر ذوق است عشق هم چون يك قسم هنر  
است در دسترس عقل قرار ندارد :

جناب عشق را در که بسی بالاتراز عقل است

کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق  
چو شبمی است که بر بحر میکشد رقمی  
آنجا که عشق شروع بعقد گشائی میکند عقل راه ندارد:  
دل چو از پیر خرد نقد معانی می جست  
عشق می گفت بشرح آنچه بر او مشکل بود  
عشق با فداکاری همراه است

هرمند تا بخاطر هنرش گذشتها نکند مقام هنرا و مسام بخواهد  
شد . عشق که بالاترین هنرها است همین خاصیت را داراست قدم در دایره  
عشق گذاشتن با ناز پروری سازگار نیست:

ناز پرورد نعم نبرد راه بدوست  
عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد  
روندگان طریقت ره بلا سپرند  
رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز  
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق  
هردم از نوعمی آید بمبار کبدم  
در راه عشق در سوسه اهر من بسی است  
هندار و گوش دل به پیام سرورش کن  
در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست  
ریش یاد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی  
صدق و محبت علامت عشق است

اساسا عشق با دروغ و کینه میانه ندارد و پایه های عشق صدق  
و محبت است هر چه صدق و محبت بیشتر باشد تجلیات عشق روشن تر

و عالم گیرتر خواهد بود :  
مرا برندی و عشق آن فصول عیب کند  
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند  
(کمال صدق و محبت بین نه نفس گناه)  
که هر که بیهنر افتد نظر بعیب کند  
ریا قسمی از دروغ است و آفت عشق است در خانقاه ریا می کنند  
و عشق را در حریم ریاکاران قدری نیست :  
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی  
جام می مغانه هم با مغان توان زد  
نفاق و زرق بخشد صفای دل حافظ  
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد  
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق  
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

### عشق فوق علم است

علوم همگی محصول عقل است و عشق مقامی بالاتر از عقل دارد و عقل  
را با آن دسترسی نیست بهمین جهت مقالات عاشقان را با تعییرات علمی تفسیر  
نمیتوان نمود همان ذوق که برای ادراک هنر نقاشی لازم است ذوقی نظیر  
آن لازم است تا آنرا عشق ادراک شود :

مشکل عشق نه در حوصله دانش ما است

حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بنظر عقل ، عشق جنونی است لطیف

عقل علوی از روی خود خواهی خود را مقیاس قرار داده است



بطوریکه هر کس که از آن حد تجاوز کند مجنون است چه صعود کند  
و چه نزول؛ و چون عشق فوق عقل و علم است بنظر عقل عادی آنرا جنونی  
لطیف شناخته‌اند:

بگوی میکند یارب سحر چه مشغله بود  
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود  
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است  
بناله دف دنی در خروش و ولوله بود  
(مباحثی که در آن حلقه جنون می‌رفت)  
برون ز مدرسه و قیل و قال مسأله بود  
و رای طاعت دیوانگان ز ما مطالب  
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

خدمت پیر شرط عشق است

دیوانه عادی نمیتواند مطیع تعلیمات باشد ولی دیوانه عشق چون  
دیوانه نیسب باید راه درستی را در نظر بگیرد و برای وصول به هدف باید  
خدمت پیر کند:

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور  
بفیس بخشی اهل نظر توانی کرد  
بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم  
که کم شد آنکه در این ره برهبری نرسید

شرط عشق، انتظار و مراقبت کامل است نه اظهار نظر

سالک عاشق تا روزیکه خدمت پیر می‌کند باید تمام وجود او  
تبدیل بگوش شود و خود را نبیند و اظهار وجود نکند:

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید  
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش  
عشق و تکبر با هم جمع نمیشوند

انتظار و مراقبت و اظهار وجود نکردن چنانکه گفیم شرط عشق  
است بهمین جهت عشق با غرور جمع نمیشود چه در غرور حالت انتظار  
جان و دل ازین می رود و عشق تعطیل می کند :

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند  
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

از علم رسمی بوی عشق نمی آید

علم رسمی با همه فوایدی که دارد طالب علم را با آنچه که می آموزد  
مغرور می کند و کمترین غرورش این است که در مقام طلب حقایق بر نمی آید  
و آن چند صفحه را که آموخته و سیاه و نخوت و استغناء قرار میدهد :

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم بسرون نه اگر میل جستجو داری

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی

يك نكته ات بگویم خود را همین که رستی

عشق معلم است

خدمت پر ، انتظار و مراقبت ، صدق و محبت که بآنها اشاره شد  
چیزها بسالك عاشق می آموزد و همین جنبه آموزندگی است که آنرا  
از «عشق وصال» جدا میسازد :

در مکتب حقایق و پیش ادب عشق

هان ای پسر بکوش که روزی پدرشوی

عاشق شواره روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود در کار گاه هستی

عشق دردی است که علاج ندارد

این درد جانسوز جان می گیرد و امید میدهد و این دور و تسلسل

آنقدر ادامه می یابد تا خون عاشق ریخته شود:

در دفتر طیب خرد باب عشق نیست

ای دل بدرد خو کن و نام دوا مبرس

اضطراب و نگرانی از آثار عشق است

آن درد علاج ناپذیر موجب طوفان دائمی جان است بهمین جهت

قیافه عاشق همیشه حکایت از اضطراب می کند و آسایش و راحت از او

سلب میشود:

خواب و خورت زمرتبه عشق دور کرد

آندمرسی بدوست که بیخواب و خورشوی

گر نور (عشق حق) بدل و جانت او فند

بالله کز آفتاب فلک خسوتر شوی

مقام عشق با مقام و عطف جمع نمیشود

در مقام و عطف رعوت می فروشند و چنگ در عصمت می زنند خود را

مجسمه زهد و تقوی نشان میدهند از درون خویش فکر نمی کنند ولی

بیندگان خدا عتاب و خطاب می کنند، هیچ عارفی بر هنبر نمی نشیند مگر

اینکه اول بدرون خود نظر می کند و سپس می اندیشد که مبادا در میان

مستمعین دلسوخته ای باشد که به ارشاد خلق الله از او اولیتر باشد و بر

اثر این فکر ترك هنبر می کند:

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ  
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد  
بر و بکار خودای واعظ این چه فریاد است  
مرا فتاده ز کف دل ترا چه افتاده است  
عشق کمال غیر از عشق وصال است

عشق کمال مشخصاتی دارد که در عشق وصال دیده نمیشود اگر چه  
که بین آنها يك مقدار مشترك هم وجود دارد :  
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ

که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد  
درس عشقی که مجال تماشای باغ و سیر تفرج نمیدهد قطعاً عشق  
کمال است نه عشق وصال این عشق کمال است که ممکن است موجب  
نجات ابدی و رحمت ایزدی باشد نه عشق وصال :

هر چند غرق بحر گناه زشش جهت  
تسا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت  
عشق کمال است که علامت مرد خداست نه عشق وصال :  
نشان مرد خدا عاشقی است با خود آی  
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم  
عاشق را به سخنش میتوان شناخت

عشق را کتمان نمیتوان نمود ، این پریر و تاب مستوری ندارد .  
سوزی که در سخن عاشق است موجودیت عشق او را نشان میدهد :  
دلشین شد سخنم تا تو قبولش کردی  
آری آری سخن عشق نشانی دارد

دیگری در این باب گفت :

درد مقیاسی است از ارباب حال

تا به آن مقیاس دانی حال و قال

ما چراغ دل بدرد افروختیم

لاجرم با خود جهانی سوختیم

هر که دردی دارد مقیاس ما است

جان بیدردان ز بادردان جدا است

نکنه‌ها از درد ما خواهی شنید

جرعه‌ها از جام ما خواهی چشید

عشق با گناه میانه‌ای دارد !

آنان که در این راه بوده‌اند میدانند که گاهی طوفان عشق کار را

بجائی می‌رساند که حالت بیخودی دست میدهد و این حالت گاهی منجر

بنقض باره‌ای از مقررات ظاهری میشود این جا است که عشق گناهکار

میشود ولی آلوده نمیشود :

مرا برندی و عشق آن فضول عیب‌کند

که اعتراض بر اسرار علم غیب‌کند

کمال صدق و محبت بین نه (نقص گناه)

که هر که بی‌هنرافند نظر بعیب‌کند

من ارچه عاشقم و درند دست و نامه سیاه

هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

دیگری با اشاره از گناه عاشق این طور می‌گوید :



ای عجب اندر گنه باکی نگر  
رمز عشاق است بی باکی نگر  
پاك بودم بی گناه و با گناه  
عشق را سخت و خطرناك است راه  
در « گناه پاك » کردم شستو  
عاشقان را نیست در این گفتگو  
ای گناه پاك دامانم بگیر  
جرعه‌ای دیگر ده و جانم بگیر

### عشق وسیله وصول بحقیقت است

دانستن هدف وجود و آغاز و انجام انسان قطعاً مطلوب و معشوق  
حافظ است ، دست یافتن باین معرفت یعنی وصول بحقیقت ، وسیله وصول  
باین حقیقت ، عشق است :

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی

که سودهایری از این سفر توانی کرد

طیب عشق مسیحا دم است ؛ مشفق لبك

چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

عاشق شوار نه روزی کار جهان سر آید

(ناخوانده نقش مقصود در کار گناه هستی!)

حافظ در این مرحله نظرهای مختلفی نسبت به عشق ابراز نموده و

ظاهر را رد پای او در این مرحله کم شده است . حافظ در بدو امر

که از راههای دیگر نومید شد امید بی عشق پیدا کرد و از این در

وارد شد :

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف

چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود

در این مرحله حافظ یقین ندارد که عشق وسیلهٔ تمرینش باشد

ولی بآن خوشبین است بعدها حافظ را در مرحله ای می‌بینیم که یقین

دارد که عشق وسیلهٔ تمرینش است و مخصوصاً میتوان با آن نقش مقصود

را در کارگاه هستی خواند :

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود در کارگاه هستی

قطعاً این مرحله بعد از مرحلهٔ اول واقع شده است . مرحلهٔ سومی

هم در زندگی حافظ سراغ داریم که نسبت به عشق اظهار باس می‌کند :

طریق عشق طریق عجب خطرناک است

( نعوذ بالله ) اگر ره بمأمنی نبری

هزارجان مقدس بسوخت زین غیرت

که هر صیاح و ما شمع خلوت دگری

چو ( هر خبر ) که شنیدم رهی بحیرت داشت

از این سپس من و رندی و وضع بیخبری

تردید و باس حافظ نسبت به عشق قوت گرفته و با بیانی صریحتر

تمرینش نبودن عشق را می‌گوید :

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید

تبارك الله از این ره ( که نیست با بانش )

بغیر اینکه بشد دین و دانش از دستم

دگر بگو که ز عشقت چه طرف برستم

حافظ از این جا هم قدم بالاتر نهاده و آب پاکی بدست همه  
عشاق ریخته می گوید:

در ره عشق نشد کسی یقین محرم راز

هر کسی بر حسب فهم (گمانی دارد)

اگر این شعر و نظائر آن را آخرین مرحله تکابوی عشقی حافظ  
بدانیم معلوم است که عشق با همه فواید و مطلوبیت و محبوبیت و با همه مزایا  
و خواص قادر نیست که ما را به هدف نهائی برساند، هدف نهائی انسان این است که  
نقش مقصود را در کارگاه هستی بداند و آنوقت تمام امور خود را  
هماهنگ با این هدف تنظیم نماید. اگر شعر:

عاشق شوارنه روزی کار جهان سر آید

نا خوانده نقش مقصود در کارگاه هستی

را آخرین اثر حافظ در وادی عشق حساب کنیم معلوم است که  
عشق وسیله وصول به هدف نهائی است؛ کدام نظر را باید انتخاب نمود،  
و در این مسئله که با شناختن شخصیت عشقی و فکری حافظ بستگی  
دارد چگونه باید رای داد که هم بنفع حافظ باشد و هم بنفع طالبان  
حق و حقیقت.

موقعیکه «مدارک وصول حافظ بحقیقت» را مطالعه می کنیم  
باین مسئله مهم در آن جا رسیدگی خواهیم نمود، جای این مباحث  
شیرین و اساسی آن جا است.

اکنون که «عشق حافظ» مورد مطالعه کامل قرار گرفت «زندگی  
حافظ» را مورد مطالعه قرار میدهیم و سپس بکمک این دو مطالعه

( در عشق حافظ و زندگی حافظ ) مشخصات \* معشوق حافظ \* را مطالعه خواهیم نمود . مجموعه این مطالعات وسیله‌ای است که حساب کنیم حافظ تا چه اندازه از دصال معشوق برخوردار شده و به تعبیر دیگر : داصل بحقیقت گردیده است .

## رندي حافظ

مبهم تر از اين کلمه در اصطلاحات حافظ و عرفاء وجود ندارد با اينکه کمتر غزلی است که حافظ آنرا استعمال نکرده باشد و تاکنون ديده نشد کسی بخوبي از عهدۀ شرح اين مشکل بر آمده باشد گاهی حافظ از آن مذمت می کند:

شيوۀ رندي نه لایق بود طبعم را ولي

چون در افنادم چرا اندیشه ديگر کنم

دگاهی آنرا عين هدايت و دستگاری میداند:

زاهدان راه برندي نبرد معذور است

عشق کاری است که موقوف هدايت باشد

و از اين بالاتر سالک بينا و پخته را خلعت رندي می بخشد:

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نيست

هر روی بايد جهانسوزی نه خامی بيغمی

از طرفی اسرار رندي را فضائلی میداند که جان در راهش

سوخته است:

اسرار عشق و رندي آسان نمود اول

جانم بسوخت آخر در کسب اين فضائل



اکنون باید این مشکل را حل نمود و بدون حل آن اغلب اشعار حافظ لا ینحل مانده و بالتبجیه شخصیت معنوی او مجهول می ماند . برای شناختن این شخصیت، شناختن این عنصر لازم است خاصه که رندی رابطه ای با عشق حافظ دارد و غالباً حافظ عنوان عشق و رندی را با هم استعمال نموده است باندازه ای که بعضی از اهل ظاهر تصور می کنند که عشق و رندی دو لفظ و یک معنی است و حال اینکه عشق و رندی بنا همه ارتباط و همسایگی با هم فرق دارند .

نعماد بوان حافظ را سطر بسطر دیدم و موارد استعمال این کلمه را جمع نموده و سپس بمقایسه و سنجش آنها پرداختم نتیجه ای که از این مقایسه بدست آمد این است که : حافظ اصطلاح رندی را در سه مرحله متفاوت بکار میبرد باین ترتیب رندی از نظر حافظ سه قسم است و خود حافظ هر سه مرحله رندی را طی نموده است و جای پای این عاشق سوخته را در هر سه مرحله بخوبی میتوان دید : این سه قسم رندی با اینکه از هم امتیاز دارند یک مقدار خواص عمومی و مشترک هم دارند که دانستن آنها کمال اهمیت را دارد . بنا بر این در دو مورد بحث می کنیم :

اول - خواص عمومی و مشترک رندیها

دوم - اقسام رندی

**خواص عمومی و مشترک رندیها**

اگر خوب در استعمالات عامیانه این لفظ دقت کنیم يك جنبه «خفاء» در آن می بینیم . همانطور که «ربودن» عملی است که «خفاء» را همراه دارد به همان ترتیب هم رندی عملی است که همیشه بایک نوع استار

همراه است. از همین جا خاصیت اول رندی فهمیده میشود.  
**استار در رندی**

رندی بهر صورت که واقع شود با یکنوع استار و سرپوشی و راز  
داری و زیرکی همراه است این مطلب هنوز در استعمالات عامیانه ما  
باقی است و حافظ هم از این اصل خارج نشده است و در هر مورد  
رندی را طوری بکار برده که این موضوع (یعنی استار) را به بهترین  
و شیرین ترین شکلی ادا نموده است.

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز

مست است و در حق او کس این گمان ندارد

محتسب از موقعیت و شغل اداری خود استفاده نموده و چون او  
بایده مستان را بدست مجازات بسیار مردم نسبت بساو این گمان  
ندارند که خودش نقض قانون بکند و احترام شرع نگه ندارد او از  
همین حسن ظن مردم استفاده کرده و در سایه این حسن ظن در نهانی بیاله  
می گیرد این است رندی محتسب! میخواران و اهل طرب چون برای  
ترس از قوانین در خفاء و نهانی بساط طرب بپهن مینمودند و بظاهر  
خود را مطیع قانون نشان میدادند بهمین جهت بآنها نیز عنوان «رند»  
داده شد:

(شراب و عیش نهان) چیست کلاهی بنیاد

زدیم بر صف رندان هر آنچه با دا باد

همان رندی که حافظ به محتسب نسبت داد خود هم مرتکب شد:

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد

که کس برند خرابان ظن آن نبرد

من این مرقع بشمبه بهر آن پوشم  
که (ز بر خرقه کشم می کس این گمان ببرد!)  
و همین رندی را بشکل دیگر اظهار می کند :  
حافظم در مجاسی دردی کشم در محفلی  
بشنو این شوخی که چون با خلق صنعت می کنم  
عشاق هم از اسرار عشق خود چیزی بنا محرمان نمی گویند و  
عشق خود را پنهان میدارند و خود را آنچه آن که هستند ظاهر نمیسازند  
بهین جهت بآنها هم عنوان رندی داده شد :  
با مدعی مگویند اسرار عشق و منسی  
بگذار تا بعیرد در عین خود پرستی  
پیش زاهد از (رندی) دم مزن که نتوانگفت  
با طیب نسا محرم حال (درد پنهانی).

بنا بر این اشعار و اعترافات، مفهوم رندی بنحوی واضح  
میشود، دیگر لازم نیست که برای رندی معنی رؤیایی بسازیم و تعبیر  
دیگر «رند خیالی» درست کنیم. بعضی از کسانی که نه حافظ را شناخته اند  
و نه سلوک را در تعریف رندی گویند: رند کسی است که بند عادات و  
عرفیات را پاره کرده و از قیود خرافات و موهومات رسته باشد! این  
تعریف کاملاً مخالف است با استعمالاتی که حافظ از رندی بعمل آورده  
و پاره‌ای از آنها را دیدیم و باقی را خواهیم دید. مثلاً بنا بر این تعریف  
راجع باین شعر چه باید گفت :

ایفل طسریق رندی از محتسب بیاموز  
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

بنابآن تعریف، محتسب هم باهمه نفاق و جور و سیه دلی بك عارف  
 كامل از كار درمی آید؛ علاوه بر اینکه اشعاری که بعد از ذکر می کنیم  
 نقص این تعریف را روشن خواهد ساخت:  
 رندی مایه بدنامی و نامه سیاهی است!  
 رندی بهر شکلی که باشد نوعی بدنامی و نامه سیاهی را به همراه  
 می آورد:

من ارچه عاشقم درندو مست و (نامه سیاه)  
 هزار شکر که یاران شهر (بی گنهند)  
 زاهد از کوچه رندان سلامت بگذرد  
 نا خرابت نکند (صحبت بدنامی) چند  
 رندی حافظ نه (گناهی) است صعب  
 باکرم پادشه عیب پوش  
 عیب مکن برندی و (بدنامی) ای ققیه

کاین بود سر نوشت ز دیوان فطرت  
 عالی ترین شکل رندی همان «عشق کمال» است و چنانکه در  
 مبحث «عشق حافظ» بیان شد: «عشق باگناه میانه ای دارد؛ بهمین  
 جهت است که رندی همیشه با نوعی از گناه و ترک ادلی همراه است.  
 لازمه رندی نقض بعضی از مقررات قانونی است

رندان عاشق پیشه آنهم در مرحله «عشق کمال» گاهی دچار طوفان  
 عشق گشته و در حالتی شبیه به یخودی احياناً هر تکب عملی میشوند  
 که نباید بشوند بهمین جهت است که رندی مایه بدنامی و نامه سیاهی است  
 و حافظ این موضوع را کنعان نمیکند:

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند  
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند  
(کمال صدق و محبت) بین نه (نقص گناه)

که هر که بیهنر افتد نظر بعیب کند  
این عشق قطعاً «عشق کمال» است نه عشق وصال. در مقابل این  
صدق و محبت بی پایان و گرانها که خامت خاص صاحب‌دلان است آن  
لغزش کوچک هم خود نمائی می‌کند و تفکیک این دو از یکدیگر محال  
است این دیگر مطالبی است شهودی و در آن مجال بحث و جدل نیست.

### اقسام رندی

حافظ این اصطلاح را در سه مرحله مشخص بکار می‌برد بعضی  
اقسام رندی خالی دون پایه و بعضی بسیار عالی رتبه است اکنون يك يك این  
اقسام را با بیان خود حافظ مطالعه می‌کنید:

### رندی خالی از عشق

این مرحله ساده‌ترین و مبتذل‌ترین اقسام رندی است هیچ‌گونه  
عشق (نه عشق وصال نه عشق کمال) در آن دیده نمی‌شود حتی باید آنرا  
نوعی از نفاق و دروغی محسوب داشت از این قبیل است رندی محاسب،  
اظهار خود را حافظ قانون معرفی کرده ولی از مقام خود استفاده نامشروع  
می‌کند و پیاله می‌گیرد و مردم ساده در حق او گمان باده‌گساری نمی‌برند:  
ایدل (طریق رندی) از محاسب بی‌اعوز

مست است و در حق او کس این گمان ندارد

و از همین قبیل است رندی اشخاص ظاهر صلاح؛ علامت بارز این  
قسم رندی آنست که این قبیل زندان «داعیه عالی» ندارند و رندی آنان



ناشی از همت بلند و عالی نیست ؛ همچنانکه مجرمین دو قسم هستند :  
 مجرم سیاسی و مجرم عادی ؛ مجرم سیاسی روی همت بلند و طبع  
 شریف خود و داعیه عالی از قبیل خدمت بوطن و یا جامعه و یا فدای عقیده  
 عالی شدن و امثال اینها عملی مرتکب می شود که قانون آنرا جرم می -  
 شناسد ولی مجرم عادی کسی است که برای مقاصد پست از قبیل ربودن  
 مال مردم، تعرض بناهوس دیگران ، توهین ، باشخاص و غیره عملی مرتکب  
 میشود که در نظر قانون جرم شناخته میشود و شرافت مجرم سیاسی نسبت  
 بمجرم عادی کاملاً روشن است همانطور «رندعاشق» هم مثل مجرم سیاسی  
 است و «رندغیرعاشق» مثل مجرم عادی ؛ اگر خوب در وضع زندگی و  
 محاسبان و هدف پست نوع آنان دقت کنیم خواهیم دانست که رندی آنها  
 عاشقانه نبوده و از جنس مبتذل رندی است. عشق حتی عشق وصال هم مقام  
 صدق و پاکی است و محتسب را از جهت اینکه در آن سمت ایفاء وظیفه  
 می کند کاری بعشق نیست «نامه سیاهی» بیشتر با این قسم رندی مناسبت دارد:  
 من از چه عاشقم و (رند) و (مست) و (نامه سیاه)

هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

و از همین قسم رندی است شراب و عیش پنهانی و معول:

شراب و عیش پنهان چیست کار بی نیاد

زدیم بر (صقردندان) هر آنچه بادا باد

حافظ مسلمان قسمتی از ایام شباب را در این مرحله از رندی گذرانده

چنانکه میگوید:

من و صلاح سلامت کس این گمان نبرد

که کس بر ند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع بشمینه بهر تهن بوشم  
 که زیر خرقه کشم می (کس این گمان نبرد)  
 آری خرقه بوشیدن من برای این است که عیب های خود را از انظار  
 دیگران پنهان کنم :

خرقه بوشی من از غایت دینداری نیست

برده ای بر سر صد عیب نهان می بوشم  
 از این دو روشی و ظاهر صلاحی وجدانم ملالت پیدا کرده است :

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ

بیانک بر بطن و نی دازش آشکاره کنم

و بایبانی سر بخر می گوید :

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی

پس تو این شوخی که چون با خاق صنعت می کشم :

رندی در عشق وصال

این قسم رندی یکدرجه بالاتر از رندی خالی از عشق است چه  
 در این قسم رندی چون بانی عشق در میان است حيله و تزویر بکنند  
 می رود :

رند دیگر نگم و با شاهد می هم صحبت

نتوانم که دگر حيله و تزویر کنم :

این جا با کدلی حکومت میکنند این دیگر زندگانی نیست. اگر  
 رندی جرمی بود میگفتیم این مجرم دیگر مجرم عادی نیست. این مرحله  
 از رندی را باد و خاصیت میتوان شناخت: یکی عشق وصال و دیگری نبودن

نفاق و حيله و تزوير. حافظ مدتی از عمرش را در این مرحله گذرانده است:

عاشق وریدم و می خواره (با آواز بلند)  
این همه منصب از آن شوخ بریوش دارم  
حافظ مکن ملامت رندان که درازل  
مارا خدا ز (زه دوریا) بینیاز کرد  
رندی بگرنگم و باشاهد می هم صحبت  
نتوانم که دیگر (حیله و تزویر کنم)  
رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است  
حیوانی (که تنوشد می و انسان نشود)  
این شعر حافظ که رندی را سزاوار طبع خود ندانسته:  
شیوه رندی (نه لایق بود طعم را) ولی

چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم  
ممکن است در مقام انزجار از «رندی خالی از عشق» باشد.  
ممکن است در مقام انزجار از هر دو قسم رندی که تا اینجا ذکر نمودیم،  
چه قسم سوم رندی از آن چیزها است که حافظ بآن افتخار دارد و همین  
شعر این دو قسم رندی را از قسم سوم آن جدا می کند.

### رندی در عشق کمال

عالی ترین اقسام رندی است بسیاری از اشعار حافظ وجود این  
قسم رندی را ثابت می کند و در عین حال جای پای این «عاشق دلخسته» را  
به نشان می دهد. نشان می دهد که حافظ مدتهای اواخر عمرش را در  
این مرحله بوده است چنانکه می گوید:

فکر خود و رأی خود در عالم رندی نیست  
کفر است در این مذهب خود بینی و خود رانی  
زاهد از راه برندی نبرد معذور است  
عشق کاری است که (موقوف هدایت) باشد  
مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند  
که اعتراض بر اصرار علم غیب کند  
(کمال صدق و محبت بین) نه نفس گناه  
که هر که بیهنر افتد نظر بعیب کند  
صدق و محبتی که در مقابل گناه قرار داده شده بطرزی لطیف  
عشق کمال را نشان میدهد. چنانکه \* رهرو جهانسوز \* در شعر ذیل  
هم همان عشق را نشان داده است :

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست  
(رهروی باید جهانسوزی) نه خامی بیغمی  
مقصود حافظ از رند در این شعر هم همین مرحله است :

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه  
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود  
از تمام مطالب بالا بخوبی معلوم میشود که رندی با همه خویشاوندی  
با عشق فرقی هم با آن دارد چه در رندی مرحله اول هیچگونه عشقی وجود ندارد  
عشق همیشه با رندی همراه است ولی رندی همیشه بعشق نمیرسد. این  
است شرح مراتب رندی حافظ که برای اولین بار برده از روی آن بر افتاد .

## هدف سوافیظ (در طلب مستقیم)

دورنمایی از وضع کسانی که وارد طلب مستقیم میشوند (خطرات

این کار)

هراسی که از طلب مستقیم ناشی میشود و علت آن  
معشوق حافظ در مرحله عشق کمال:

- ۱- خدا چیست؟
- ۲- جهان چیست و چه مقصودی دارد؟
- ۳- آغاز انسان چیست؟



### هدف حافظ در طلب مستقیم

برای کسانی که می‌خواهند متفکرین و عرفا را خوب بشناسند و حالات و تحولات فکری و معنوی آنها را بدانند چیزی که بیشتر از همه مهم است این است که بدانند: آیا در بهر حله طلب مستقیم رسیده است یا نه چه انسان از نظر فکری و معنوی موقعی بدرجه انسانیت با «بلوغ فکر» می‌رسد که بسرحد طلب مستقیم برسد و تا کسی باین سامان نرسیده عارف نیست بلکه قلندری است شاید یا جاهلی است طماع:

درس استاد خرد، نقش کتاب	قیل و قال فضل آیام شباب
در «بلوغ فکر» افتاد از فروغ	گشت چون افسانه کودکی دروغ
تسادم شد آشنای راز عشق	نغمه‌ها آموختم از سُر عشق
گریبای فکر خود استاده‌ای هست	(در دمندی، عاشقی، آزاده) ای است

در مرحله طلب مستقیم انسان تمام عیب‌های فکری گذشته را باره می‌کند و چشمان او بسوی آزادی فکر که ممکن است منجر به آزادیهای بیشماری گردد گشوده میشود:

هرغ دل اندر کنار جان من

شکوه‌ها می‌گردد از ایمان من

کاین قفس را لحظه ای در باز کن  
 باز کردم گفتمش پرواز کن  
 سالها بگشود مرغم بال و پر  
 بر فضای عالم درد بشر  
 هر زمان کز عرش جان آید سروش  
 نغمه جانسوز او آرد بگوش

ولی ساعات و دقائق اولیه ای که انسان با طلب مستقیم رو برو  
 میشود بسیار خطرناک است و خطر آن بقدری زیاد است که در مورد  
 بعضی اشخاص کم طاقت فوراً ایجاد جنون می کند و کار مغزی او بکلی  
 تعطیل میشود. بازه ای دیگر مانند اطفال غالباً گریه های سوزناک  
 سر میدهند و در کارهای روزانه آنان مانند پوشیدن لباس و غذا تغییرات  
 محسوسی که گاهی دور از تعادل و اعتدال است رخ میدهد. بازه دیگر  
 که روحاقوی هستند اوقاتی را بسکوت عمیق و وحشت زائی می گذرانند  
 در این حالات بقدری نگاه آنان نافذ و کنجکاو است که گویی با نظرهای  
 خود می خواهند در دل بولد نفوذ کنند. دوران این سکوت معمولاً طولانی  
 است و لا اقل بچند سال می رسد و گاهی ممکن است این سکوت دائمی  
 شود یعنی تا آخر عمر باقی بماند چنانکه عمر خیام در چنین وضع قرار  
 گرفت. ایام سکوت ایام رنجهای جانگداز و ناله های وجدانی است  
 تا کسی در این مرحله وارد نشود سنگینی این رنجها را نمیداند و چه  
 بسا که این گفته هارا بیکنوع مالیخولیا تعبیر کند و ما هم بانظری وسیع  
 آنها را در این قضاوت آزادمی گذاریم. این سکوت بقدری مدهش  
 و هولناک است که حافظ را تحت الشعاع قرار میدهد یعنی بعد از اینکه

دوران سکوت سپری شد تقریباً حافظه چیزی از آنی دوران نگه نمیدارد. گوئی که شخص از خواب سنگینی بیدار شده است. فقط صاحبان روحیه قوی میتوانند مشخصان دوره سکوت و هول و هراس آنرا مجسم نموده و تحت نظر شعور قوی خود قرار دهند.

موضوعی که در ابتداء مرحله طلب مستقیم رخ میدهد همانست که ایجاد وحشت و رعب و هراس می کند این است که انسان لذت نظیر شخصیت معنوی و فکری خود کاملاً برهنه میشود یعنی تمام اندوخته علمی گذشته را که از راه طلب غیر مستقیم بدست آورده و آنرا باطن خود قرار داده است تمام آنها را از شخص می گیرند و چیزی از آن باقی نمیگذارند. تصور می کنید در ازاء آن چیزی بآدم میدهند خیر بلکه ممکن است تا آخر عمر هم چیزی بآدم ندهند و این حالت برای صاحبش يك نوحه روحی اسفناك تولید می کند. من هیچوقت اسم خیام را نمی برم مگر اینکه از تصور وضع معنوی این مرد بزرگ پریشان میشوم و وقتی بمن دست میدهد که بزحمت از اظهار آن خودداری می کنم. حافظه وقتی که در این مرحله فریاد می گیرد صادقانه دست بالتماس می زند:

سایه ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد

که من (این خانه با امید تو ویران کردم!)

خانه ویران شده و گنج بدست نیامده چه تعبیر زیبا و دلسوز! عارف و طالب، وقتی که باین جا رسید، وقتی که گوش شنید قصه ایمان و معو شد، دست بتلاش عجیبی می زند شاید هدفی بیابد تا بتواند کوشش های خود را از پراکندگی خارج نموده و متوجه مرکز واحدی کند. مشکل کار تشخیص این هدف است. در يك جهان نامنظم و متلاطم

میان يك موجود انحرافی بالطبع مانند انسان ؛ و در وسط هیاهوی افکار و عقاید بیشمار آیه تشخیص هدف با اصول شرافتمندانه کار آسانی است؛ چه بسا از عرفاء و طالبین که در مرحله تشخیص هدف راه را برای همیشه گم کرده اند.

با این مقدمات و با علم باینکه حافظ به مرحله طلب مستقیم رسیده است اکنون می خواهیم بدانیم هدف حافظ در مرحله طلب مستقیم چه بوده و که بوده است. شناختن این هدف برلید طالب حق و حقیقت چند فایده دارد: اول اینکه عظمت و ارزش فکر هر متفکر و یا عاشق هر عاشق بستگی به عظمت و ارزش هدف (دینا معشوق) او دارد. شناختن هدف و معشوق حافظ موجب میشود که ارزش واقعی حافظ را بدانیم و جانب افراط و تفریط را فرودگذاریم. دوم اینکه بعد از تشخیص کامل هدف حافظ میتوانیم این موضوع را تحقیق کنیم که حافظ آیا به هدف خود رسیده یا نه؟ و فرض اینکه نرسیده باشد از تلاش او در راه وصول به هدف در رسیدن به معشوق چه نتیجه ای عاید او و دیگران شده است.

حافظ چنانکه گفتیم مدتها دچار **عشق وصال** بود، ضرورتی ندارد که معشوق یا هدف او را در این مرحله بشناسیم و بعلاوه در هیئت عشق حافظ راجع باین موضوع مختصر صحبتی شد که کفایت می کند. چیزی که مهم است و باهدف این کتاب تناسب دارد آن است که بدانیم معشوق حافظ در مرحله عشق کمال چه بوده و که بوده است. قبلا بلافاصله بدانیم که **عشق کمال** در موقعی حاصل می شود که شخص در راه طالب مستقیم وارد شود و عنوان شاگردی و تقلید از ایمان را بیکطرف بگذارد و خود مستقیماً هدفی انتخاب کند.



چو باد از خرم‌من‌دوان در بودن خوشه‌ای تاجند  
ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر  
میدانیم که حافظ در آنچه که آموخته بود تردید نمود و از آن‌ها  
کناره گرفت :

گو شمع شید قصه ایمان و معبود شد  
گو قسم چشم دیدن ایمانم آرزو است  
بغیر اینکه (بشدین و دانش از دستم)

دگر بگو که رعشقت چه طرف بر بستم  
بعد از این تردید کلی حافظ در فکر این می افتد که بداند خدا  
چيست و جهان بر چه پایه‌ای قرار دارد آیا روی نظم و عدل استوار است  
تا ما بآن نظم و عدل امیدوار باشیم. آغاز و انجام انسان چیست و از این  
آمدن و رفتن و بودن چه مقصودی حاصل میشود اینها است هدف حافظ  
چنانکه هدف تمام عرفا، و فلاسفه قدیم بوده و هنوز هم تعقیب این هدف  
بکلی از بین نرفته است و نخواهد رفت از اشعار ذیل معلوم است که حافظ  
مدتها در فکر این بود که بداند خدا چیست.

دو شرف و قدر از قصه نجاتم دادند  
و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند  
ببخود از (شعشعه بر تو ذاتم) کردند

ساده از جسام تجلی صفاتم دادند  
بعد از این روی من و آینه حسن نگار

که در آنجا خیر از جلوه (ذاتم) دادند  
و از ایات ذیل معلوم میشود که حافظ مدتها در طلب این بود که بداند



جهان چیست و چه مقصودی دارد .

حدیث از مطرب و می گوید (راز دهر که تر جو)

که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا

زین (دائرة مینا خونین جگر م) می ده

نا (حل کنم این مشکل) در ساغر مینائی

عاشق شوارنه روزی کار جهان سیر آید

ناخوانده (نقش مقصود در کار گاه هستی)

و از شعرهای زیر معلوم است که وقتها راجع به آغاز و انجام انسان می

اندیشیده است :

عیان نشد که (کجا آمدم کجا بوم)

در بیغ و درد که غافل ز کار خویشتم

وجود ما معمائی است حافظ

که تحقیقش فسون است و فسانه

عارفی گو که کند فهم زبان سوسن

نایب رسد که (چرا رفت و چرا باز آمد)

این بود هدف اساسی و عالی حافظ. راجع به ارزش هدف حافظ

در آخر کتاب مبعنی تحت عنوان ارزش هدف حافظ خواهیم

داشت .

## تلاش حافظ در راه طلب مستقیم

### مقدمه

مشخصات تلاش حافظ :

- ۱- جنک باریا و تزکیه
- ۲- تحمل درد عشق
- ۳- تحمل خطرات عشق
- ۴- تحمل علامت بیخبران
- ۵- تحصیل بدنامی و رسوائی
- ۶- طلب معشوق در حلقه تصوف
- ۷- طلب معشوق در خارج از تصوف
- ۸- طلب معشوق در همه وقت
- ۹- طلب معشوق در همه جا
- ۱۰- امید نهایی
- ۱۱- ناس

## تلاش حافظ در راه طلب مستقیم

اکنون حافظی را بخاطر بیادید که مدرسه و درس و بحث را بکلی ترک کرده و بعبارت دیگر از مرحله «طلب غیر مستقیم» (یعنی استفاده از استادان و کتابها) گذشته و وارد مقام انصاف در مرحله تفکر شده که آن مرحله «مقام شک فنی» است، و دیدیم که حافظ باین مرحله وارد شده و سپس «روزهای سیاه عاشق» را بنظر آورد که حافظ عمرها در آن بوده است حافظ روزهای سیاه را پهبان رسانده و «هدف امید بخشی» بر روزهای سیاه او خاتمه میدهد. در محبت گذشته «هدف حافظ در طلب مستقیم» راهم شناختیم، قبلاً حافظ را در مرحله ای تصور کنید که در تکلیف است تا خود را بهدنی که در نظر گرفته برساند بر حافظ برای وصول باین هدف دست بیک سلسله زحمات طاقت فرسا زده که ما اکنون می خواهیم زحمات حافظ و مشخصات آنرا تحت عنوان «تلاش حافظ در راه طلب مستقیم» مطالعه کنیم. شاید بنظر خواننده این مطالب این مبحث زائد بنظر برسد و یا لااقل در اینکه مطالعه مشخصات این تلاش چه فائده ای دارد مردد باشد ولی برای رفع این تردید باید گفت که اولاً از میلیونها نفر بکنفر بمقام «شک فنی» و «طلب مستقیم» می رسد و ثانیاً

آن‌ها که باین مقام می‌رسند و تلاشی بکار نمی‌برند دو دسته هستند :  
اول - آن‌ها که بعد از این تلاش آناری از خود بیادگار می‌گذارند که تا  
اندازه‌ای ما را از وضع تلاش فکری آن‌ها در راه طلب مستقیم مطلع  
می‌کند دوم - کسانی که بعد از تلاش موفق باخذ نتیجه نمی‌شوند مانند  
حاجیم بزرگ عمر خیام ، ولی نه دسته اول و نه دسته دوم معمولاً ما را در  
مقابل منظره رنج‌هایی که در ایام تلاش بکار برده‌اند قرار نمی‌دهند و غالباً  
حکایتی از این رنج‌ها می‌کنند مانند غزالی که از ایام بعد از ترک مقام  
استادی مدرسه نظامیه بغداد فقط حکایتی می‌کند و قدم بقدم رنج تلاش  
خود را مجسم نمی‌کند و مشخصات تلاش خود را نمی‌گوید ، کمتر کسی است  
که مانند حافظ گزارش ایام تلاش خود را بصورت غزل‌های گران‌بها  
بیادگار گذاشته باشد خیام هر چند در این زمینه یادگارهایی برائی  
آیندگان گذاشته ولی کار حافظ چیز دیگری است هیچ علق منظره  
سازی مانند حافظ منظره ایام تلاش را نساخته است بنابراین اشعاری  
که این منظره را مجسم می‌کند از بهترین استاد عرفانی است آنگه دقت  
در آن تکلیف متفکرین مایل بطریقه عرفان را روشن می‌نماید و راه افراط  
و تفریط و مبالغه‌ها و خیال‌های رؤیائی را می‌بندد چنانکه شناختن هدف  
حافظ هم همین خاصیت را دارا می‌باشد که آنرا قبایلیان نمودیم :

مشخصات تلاش حافظ را در بازده قسمت مطالعه می‌کنیم :

۱- آ- جنک با رباً و تزویر

۲- تحمل درد عشق

۳- تحمل خطرات عشق

۴- تحمل ملامت پیغمبران

- ۵- تحمل بدنامی و رسوائی
- ۶- طالب معشوق در حلقه تصوف
- ۷- طالب معشوق در خارج از حلقه تصوف
- ۸- طالب معشوق در همه وقت
- ۹- طالب معشوق در همه جا
- ۱۰- امید نهانی
- ۱۱- یأس

### جنگ باریا و تزویر

عشق بمعنی حقیقی کلمه اساساً باریا و تزویر نمیسازد و این مطلب در عشق وصال هم وجود دارد تا چه رسد بعشق کمال. قدم اول حقیقت طلبی و عشق بحقیقت، ترک و با است و حافظ آنرا از شرابخواری هم بدتر میداند:

حافظا می خور و زندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دیگران قرآن را

ریا حلال شمارند و جام باده جرام

زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

حافظ در جنگ باریا وسیله ای دشوار اختیار نمود باین معنی که

زیای خود را بر ملا ساخت تا شخصیت رباکار خود را اعدام کند و از نو

حافظی بی ریا بسازد:

ما باده زیر خرجه نه امروز می کشیم

صد بار بیر می کده این ماجری شنید



می خور که شیخ و حافظ مفتی و محاسب

چون نیک بنگری همه تزویر نمی کنند  
صراحی میکشم نهان در مردم دفتر انگارند  
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد  
بمن این مرقع بزمینه بهر آن بوشم  
که ذبیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد  
می بزیر کش و سجاده تقوی بردوشم  
آه اگر خلق شوند آ که از این تزویرم  
خرقه بوشی من از غایت دینداری نیست  
برده ای بر سر صد عیب نهان می بوشم  
گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید  
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی  
حافظ بزیر خرقه قدح نا بکی کشی  
در بزم خواجه برده زکات بر افکتم  
ز باده خوردن بهمان ملول شد حافظ  
بیانک بر بطنی رازش آشکاره کنم  
بالاخره از ریا و تزویر اظهار دلنگی نموده و خود را بقرآن قسم  
می دهد که آت را ترک کند:  
حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ  
شاید که گوی خیری در این میان توان زد  
تحمل درد عشق

طول مدت انتظار وصال، امالات خاطر عاشق را زیاد می کند و

وحشت باس را دریشاییش باس بحرکت درمی آورد و دل آرزومند را  
بدلی دردمند مبدل مبدسازد عجز و لابه و اسرار هم درد را افزون می کند  
و چه تلخ است روزهای کیو باین وضع میگذرد :

جمال کعبه مگر عذر دهر روان خواهد

که بجان زنده دلان سوخت دریا بانش !

خدای را مددی ای دلیل و له حرم

که نیست بادیه عشق را گرانه پدید :

ز آستین طیبیان مهیولت خون بچکد

گرم بتجربه دسی نهند بر دژ دیش

طهر لذت پیرهن نور کشم همین چون شمع

که سوزها است نهانی درون پیرهنم !

مخون میخورم و لیک نه جای شکایت است

روزی ما ز خوان گرم این نواله بود

ترسم که اشک در غم ما برده در شود

و این راز سر بمر عالم سمر شود

گویند سنک لعل شود در مقام سپر

آری شود و لیک بخون جگر بشود

آن کشیدم ز نوای آتش هجران که چو شمع

چو فتای خودم از دست تو تدبیر نبود

اشک حافظ خرد و صبر بددیا انداخت

چند روز غم عشق نیارست نهفت !

زین آتش نهفته که در سینه من است  
خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت  
دردمندی من سوخته زار و نزار  
ظاهر آجابت تقریر و بیان اینهمه نیست

### تحمل خطرات عشق

دژیای وصال معشوق ، اخلاص و صفای عاشق در ابتدا امر کار را  
آسان می‌نمایند، آیا معشوق غیر از اخلاص عاشق چه می‌خواهد؟ آیا  
تقدیر چنین بود که دلی بر از اخلاص و صفا دائما بر سر کار معشوق باشد؛ از  
سوزش ما چه سودی خواهند برد؟

الایا ایها الساقی ادرکأماً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکها

شیر در بادیه عشق تو رویاه شود

آه از این راه که دردی خطری نیست که نیست

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود

ندانستم که این دریاچه موج بیکران دارد

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است

زیبیش آهوی این دشت شیر نم بر مید

طریق عشق طریق عجب خطرناک است

نعوذ بالله اگر ره بمعنی نبری!

### تحمل ملامت یخبران

هر اقلیتی باید فشار فکر اکثریت را تحمل کند عاشق در تنهای خود  
خواه ناخواه در اقلیت واقع میشود اکثریت و عامه مردم روش او را خطا

میپندارند و زبان به تعادی و ملامت و عیبجویی می کشایند؛ حافظ هم از ملامت

بیخبر آن جرعه های نلخ نوشیده و می گوید:

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است

ما کجائیم و ملامت گیر بیچار کجا است

ملامت بخرابی ممکن که مرشد عشق

حوالتم بخرابان بشود امروز نخست

مکن بشامه سیاهی ملامت من مست

که آکه است که تعدیر بر سرش چه نوشت؛

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند

ناکار خود ز برغی جانن گشاده این

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافری است زنجیدن

حافظ سر انجام از عیبجوی زاهد زیبا کار داخسته شده و بوجهی لطیف

اورا نفرین میکنند:

یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید

دود آهیش در آئینه ادراک انداز!

### تحمل بد نامی و رسوائی

طوفان عشق گاهی عنان عاشق را بطرفی می کشد که احیاناً موجب

نجاور از قانون و عرف قوم است و این مایه بد نامی و رسوائی عاشق منته به عاشقی

که در تمام اجوال از اخلاص خود چیزی کم نکرده است و فقط ادای داک

این مرحله را انجام میدهد

عیب مکن برندی و بد نامی ای فقیه  
این بود سرنوشت زدیوان فطرتم  
همه کارم زخود کامی بیدنامی کشید آخر  
نهان کی ماند آن دازی کز و سازند محفایا  
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی  
امس هستی من زین خراب آباد است  
زاهد از کوچه رندان سلامت بگذر  
که خرابت نکند صحبت بدنامی چند  
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن  
شیخ صنعان خرقة رهن خانه خممار داشت  
حافظ با این همه بدنامی که خود او بیان میکند نظر با خلاص و صفای  
قلبی خود امید عافیت داردومی گوید:  
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم  
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی !

### طلب معشوق در حلقه تصوف

حافظ بعد از ترک مدرسه و افتادن در راه طلب مدتی در حلقه تصوف  
در آمد و بان طائفه ارادت پیدا کرد و معشوق خود را در محیط صومعه و  
خاتگاه می جست :

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش  
که سیر معنوی و کنج خاتگاهت پس  
صوفیان جمله حریفند و نظر باز اولی  
زین میان حافظ دلسوخته بد نام افتاد



شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش  
 که بادشه بکرم جرم صوفیان بخشید  
 صوفی صومعه عالم قدسم لکن  
 حالیا دیر مغان است حوالنگاهم

طلب معشوق در خارج از تصوف

حافظ بعد از اینکه عمری در خانقاه گذراند دید آن طائفه دام مکر و  
 فریب نهاده اند و راهزن عشقند :

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد  
 بنیاد مکر با فک حقه باز کرد  
 بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه

زیرا که عرض شعبده با اهل راز گیرد  
 مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نبرد

که نهاده است بهر مجلس و عطی دامی  
 نقد هارا بود آبا که عیاری گیرند

بیا همه صومعه داران ره کاری گیرند  
 از دلق بوش صومعه بقید طلب مجو

یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مهرس

حافظ بچشم خود دید که عجب و ربا خانقاه را آلوده کرده، از آن  
 مکن آلوده بگریخت :

ز خانقاه بمیخانه می رود حافظ

مگر زمستی زهد دریا بهوش آید

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات

تا خرقه هاشوتیم از عجب خانقاهی!

چنانکه دیگری گوید :

خیز تا سازی ز سوز جان کنیم

پایه های خانقه و پیران کنیم

صوفی و دستار را عذری نهیم

وز غرور خانقاهی و اربیم

شعله دردی به بیدردان زнім

آتشی در دلق نا پاکان زнім

« درد پوشان » را همه رسوا کنیم

« خانه دزد بشر » بر پا کنیم

حافظ نه تنها از عجب و ربای خانقاهی صحبت می کند بلکه مفاسد

یشماری در آنجا دید که از راه مرورت عاشقانه و با اشاره پیر خود نسبت

بآنها سکوت اختیار نمود :

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان

رخست خبث نداد ارنه حکایتها بودا

حافظ صریحاً می گوید صوفی « اهل طلب » نیست :

از دلق پوش صومعه « نقد طلب » معجو

یعنی از مفلسان خبر کیعیا می پرس

سر رخست بعد می کده ها برگردم

که شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

حافظ از این به بعد دست ارادت به پیری می دهد که اهل تشریفات

بشمینه و دستار و خانقاه نیست :

رطل گرام ده ای مرید خرابات

شادی شبخی که خانقاه ندارد

طلب معشوق در همه وقت

تلاش حافظ در طلب هدف و معشوق تلاش دائمی بود، و خود او باین

معنی اشاره ای لطیف دارد :

از آن بدیر مغام عزیز میدارند

که آنشی که نبرد همیشه در دل ما است

طلب معشوق در همه جا

حافظ عاشقی بود که در هر مکانی بیاد معشوق افتاده و دل خود را

آئینه جمال معشوق قرار میداد:

تو خانقاه و خرابات در میانه مین

خدا گو است که هر جا که هست با اویم!

بر آستانه میخانه گر سری بینی

مزن پیای که معلوم نیست نیت او

در حق من بدرد کشی ظن بد مبر

کالوده گشت خرقه زلی پاکداغتم!

زاهدایمن مشواز بازی غیرت زنهار

که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

همه کس طالب بارند چه هشیار چه مست

همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

گر بپر مغان مرشد هاشد چه تفاوت

در هیچ محرک نیست که سری ز خدا نیست

### امید نهانی

هدفی را که عاشق در ابتدا، بنظر می آورد امیدی بازمی بخشد این را امید ابتدائی باید نامید: درد نبال این امید آنهمه تلاش که دیدید حاصل میشود ولی خیری از وصال نمیرسد و نزدیک است که شك زتردید و توقف گریبان خاطر عاشق را بگیرد، اما هنوز زود است عاشق در این هنگام بخود امید وصال میدهد این است امید نهانی. و متعاقب امید نهانی آخرین تلاش خود را بکار می برد. حافظ این مرحله را بخوبی در بیانات خود مجسم مینماید:

سحر با باد می گفتم حدیث آرزو مندی

خطاب آمد که وائق شو با لطف خداوندی

شده ام خراب و بدنام و (هنوز امیدوارم)

که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت

این شام صبح گردد و این شب سحر شود

(مقیم حلقه ذکر است) دل بدان امید

که حلقه ای ز سر زلف یار بگشاید

### یاس

امید نهانی عاشق هم مبدل بیاس شد تلاش عاشق میوه یاس میدهد عاشق دل بمرک می گذارد و در پناه عشق خود در بستر وجدان راحت و پر مهر خویش چشم از ستاره کم نور امیدها و آرزوها فرو می بندد و در حالیکه

-۹۲-

آخرین ضربانهای قلب خود را میشوند می گوید:

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید

تبارک الله از این ره که نیست پایش

دوره عشق نشد کس بیقین محرم راز

هر کسی بر حجب فهم گمانی دارد



## مدارك وصول جافتا بهدف (وصال عاشق)

مقدمه

اقسام مدارك وصول حافظ بهدف:

۱- مدارك مربوطه بهر سه هدف

۲- مدارك مربوط بههدف اول

۳- مدارك مربوط بههدف دوم

نظم و بی نظمی جهان

نکته درحل مشکل عشق

خلاصه عشق

## مدارك وصول حافظ بهدف

(وصال عاشق)

تحت عنوان «هدف حافظ در طلب مستقیم» بایمانان خود حافظ دیدیم که هدف وی سه چیز است

۱- خدا چیست؟

۲- جهان چیست و چه مقصودی دارد؟

۳- آغاز و انجام انسان چیست؟

تشخیص هدف حافظ کار آسانی نبود و اگر این هدف تشخیص داده نمی شد شناختن شخصیت فکری و معنوی حافظ همچنان در ظلمات افراط یا تفریط باقی میماند، اکنون که هدف حافظ شناخته شده است می توانیم این بحث بسیار جالب را تحت عنوان «وصال عاشق» یا «وصول حافظ بههدف» مطالعه دقیق کنیم. در این جا است که ما حافظ حقیقی را خواهیم شناخت یعنی بی پرده حافظ را خواهیم دید.

اکنون بینیم مدارک وصول حافظ بههدف چیست، من این مدارک را به دسته تقسیم کرده ام و به ترتیب آنها را شرح میدهم.

## مدارك مربوط بهره‌دهی

یك سلسله مداركی داریم كه حافظ در طی آنها بیان می‌كند كه من  
به هدف خود رسیده‌ام و تعیین نمی‌كند كداميك ارسه هدف بالا را منظور  
دارد ولی مجموعه آن اسناد می‌تواند برساند كه مقصود حافظ از این  
بیانات آنست كه بهمة هدفهای خود رسیده است ، بازه‌ای از این مدارك  
بطور ضمنی بیان مقصود می‌كند مانند :

بغزم مُرحلَةُ عشق پیش نه قدمی

كه سودها بری از این سفر توانی كرد

چه کسی قطعاً چنین راهنمایی می‌كند كه خود این سفر گزیده و سود

آن برده باشد . و از این قبیل است اشعار ذیل :

بیا كه چاره ذوق حضور و نظم امور

بفیض بخشی اهل نظر توانی كرد

جمال یار ندارد نقاب و برده ولی

غبار ره نشان تا نظر توانی كرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی بابی

چو شمع خنده ز نان ترك سر توانی كرد

دلا بسوز كه سوز تو كارها بكنند

نیاز نیمه شی دفع صد بلا بكنند

(زملك تا ملكوتش حجاب برگیرند)

هر آنكه خدمت جام جهان نما بكنند

عاقبت دست بر آن سر و بلندش برسد

هر كه (در راه طلب) همت اوقاصر نیست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد  
 ای خواجه درد نیست و کبر نه طیب هست  
 عاشق شوارنه روزی کار جهان سر آید  
 ناخوانده نقش مقصود در کار گاه هستی  
 گرچه راهی است بر از بیم زمانا بر دوست  
 رفتن آسان بود از واقف منزل باشی  
 و باره‌ای دیگر از همین مدارک بطون صریح و بی‌برده مقصود حافظ را  
 بیان می‌کند مانند:

گریه‌شام و سحر شکر که ضایع نگشت  
 قطره باران ما گوهر یکدانه شد  
 منزل حافظ کنون بار که کبریا است  
 بل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد  
 اول ز حرف لوح وجودم بخبر نبود  
 در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم  
 منم که دیده بدیدار دوست کردم باز  
 چه شکر گویمت ای کلاساز بنده نواز  
 من بسر منزل عنقا نه بخود پردم راه  
 قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم  
 اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت  
 اجر صبری است که در کلبه احزان کردم  
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
 بر منتهای مطلب خود کامران شدم

### مدارك مربوط به هدف اول

حافظ در ضمن این مدارك آشنائی خود را یا خدا بطور یقین ابراز  
واظهار می کند :

در خرابات مغان نور خدا میبینم  
ای عجب بین که چه نوری ز کجا میبینم  
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو  
خانه می بینی . و من خانه خدا می بینم  
هر دم از روی تو نقش زندم راه خیال

با که گویم که در این برده چها می بینم  
شاهکار حافظ که از قدیم الایام مورد توجه عموم قرار گرفته و  
مشمول بر مشایخ نبات حافظ است که هوقع فال، مردم عامی بآن اشاره  
می کنند جزء بهترین مدارك وقاطع ترین اسناد وصال این عاشق دلسوز و  
است که مربوط بشناسائی ذات خداوند است و ما تمام آن غزل را نقل  
می کنیم :

دوست وقت سحر از غصه نجاتم دادند  
و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند  
ببخوداز شعشعه پرتو ذاتم بگردند  
باه از جام (تجلی صفاتم) دادند  
چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی  
آن شب قدر که این تازه براتم دادند  
بعد از این روی من و آینه حسن نگار  
که در آنجا (خبر از جلوه ذاتم) دادند



من اگر کامر و اگشتم و خوشدل چه عجب

مستحق بودم و اینها بزرگاتم دادند

اینهمه شهد و شکر گزنی کلکم ریزد

اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند

هاتف آنروز بوزن مزده این دولت داد

که بیازار غمت صبر و نباتم دادند

کیمائی است عجب بندگی پیر معان

خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

همت حافظ و ابغاس سحر خیزان بود

که ز بند غم ایام نجاتم دادند

صراحت این اسناد بقدری است که مجال یعنی بیشتر نمیدهد.

مدارک مربوط به هدف دوم

حافظ چنانکه سابقا تحت عنوان «حافظ در مرحله شک فنی» دیدیم

راجع بجهان سه عقیده مختلف اظهار نموده که بترتیب ذکر می کنیم:

عقیده اول- حافظ ابتدا راجع بجهان و نظم و عدل آن شک و تردید

ابراز میدارد و میگوید:

ساقیا جام مبه ده که نگارنده غیب

نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه بر نقش زد ایندائره مینائی

کس ندانست که در گردش برگار چه کرد

حدیث از مطربومی گوید در از دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معار را

عقیده دوم - حافظا کم کم یقین می کنند که اساس جهان خیلی محکم نیست  
ظلم و جور روی نظم و هرج و مرج بر آن حکومت میکند و بعینه نیست که  
این حرفها را در حالات یأس در راه طلب معشوق گفته باشد و شاید هم از  
سر تحقیق میگوید

جهان و کار جهان جماعه هیچ در عینج است

هزار بار من این منکنه کرده ام تحقیق

بیر ساکت خطا بر قام صنع نرفت

عربین بر نظره پاک خطه بپوشن بلا

سبب بر من که چرخ از چه سفله بر روشد

که گام بخشی او را بهانه بی سبی است

عقیده سوم - حافظ در مرحله وصال خود از عقاید قبلی بازگشته و معتقد

بنظم جهان و عدل جهانی میشود :

نیست در دایره بگنقطه خلاف از کم و بیس

که من این مسئله می چون از چرا میبیم

چون در در فلک بکسره بر من هیچ عدل آست

تختوش باش که ظالم نبرد از راه بمنزل

البته ممکن است کسی بگوید از کجا که عقیده سوم را در آخر حال

حافظ پذیرفته و شاید این عقیده را در او ان سادگی فکر و ایام تحصیل علوم

داشته باشد و بعدا که فکرش قوی شده معتقد به عقیده اول شده و آخرین

عقیده او همانست که جهان را بی نظم میداند. البته چنین احتمالی در باره حافظ

بعید نیست ولی دو عطا است که این احتمال را ضعیف می کند:

اولا مجموعه اسناد وصال حافظ که او را شخصی معتقد بخدا نشان

میدهد و طبعاً می‌باید نظم و عدل جهان را پذیرفته باشد:  
ثانیاً - شعر ذیل.

نیست در دایره یکتا نقطه خلاف از کم و بیش

که من این مسأله بیچون و چرا میبینم  
در طی غزلی است که حافظ قطعاً آن را در ادواتل حال و ابتدای زندگی  
نگفته بلکه از نوع همان اشعاری است که از وصال بعد از هجران خبر میدهد  
اینک آن غزل:

در خرابیات هفتان نور خدا می بینم

ای عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو

خانه می بینی و من چنانچه خدامی بینم

هر دم از روی تو نقشی زندهم راه خیال

با که گویم که در این پرده چها می بینم

نیست در دایره یکتا نقطه خلاف از کم و بیش

که من این مسأله بیچون و چرا می بینم

فعلاً ما کار داریم که طرفداری از نظم جهان یا بی نظمی جهان بکنیم

بلکه میخواهیم فکر حافظ را نشان داده باشیم.



در مبحث «عشق حافظ» دیدیم که حافظ نسبت به عشق بیانات مختلف

و متضاد ابراز داشته اول نسبت بان اظهار امیدواری می کند:

عشق می ورزم و امید که این فن شریف

چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود

و بعد از مدت‌ها تلاش عاشقانه ایمانش نسبت به عشق متزلزل می‌شود  
 و می‌گوید:

چو عاشق میشدم گفتم که بر دم گوهر مقصود

ندانستم که این دریاچه موج بی‌کمران دارد

و بالاخره بکلی از عشق بیزار شده و می‌گوید:

درره عشق نشد کس یزیدین محرم راز

هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد ا

ولی بعد از اینکه از عشق نومید شد بالاخره عشق نومیدی خورده

کار خود را کرد و بدن بی‌مه‌جان عاشق را بساحل وصال انداخت. بهمین

جهت است که حافظ در ضمن اسناد وصال دوباره اظهار لطف به عشق می

کند و می‌گوید:

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود در کار گناه هستی

عاشق که شد که یار بهالت نظر نکرد

ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست

باین ترتیب می‌بینیم که این اظهار نظرهای مختلف از جانب حافظ

نسبت به عشق در حالات مختلف نفسانی صورت گرفته است و رابطه‌ای

مابین آن‌ها برقرار است. بنا بهمین راه حلی که در مورد عشق نشان

دادیم بعید نیست که تمایل جبری حافظ هم در ایام وصال، تخفیف حاصل

نموده باشد.

## خلاصهٔ عشق

حافظ مستقیماً خدا را شناخت و نظم و عدل جهانی را بچشم خود دید و نسبت با آغاز و انجام انسان سکوت اختیار نمود ولی باستناد نظم و عدل جهانی عقیده به بی‌سر و سامانی انسان ندارد، اجمالاً آغاز حرکت و انتهای سفر قافلهٔ بشر معین و منظم است ولی از مشخصات آن خبری در دست نیست و حافظ هم خبری نداد، کیست که از این معما خبر داده باشد؟! آخرین خبر از این حدبالاتر نیست که گفته‌اند:

هیچکس نگشاد از این راز بند

زین معما همچنان دل دردمند

مرك یعنی انتهای عقل و هوش

از پس آن نشنود آواز گوش

پیش ما هم زین معمای دراز

نیست جز رمزی که گویم با تو باز

عالم هستی ندارد چون حدود

ذره‌ای از آن نشاید کم نمود!



## ارزش هدف حافظ

از قدیم الایام تا امروز همه بزرگان در هر لباس و هر عقیده متوجه این مسأله بزرگ شده‌اند که آغاز و انجام زندگی انسان را در این جهان بدانند و از وضع عمومی جهان و نقش انسان در جهان اطلاعی حاصل کنند، علت اساسی که محرك این متفکرین بزرگ شده است مسأله مرگ است که همه بآن مبتلی هستند یعنی انسان از مرگ و نابودی طبعاً وحشت دارد، دوست دارد نابود نشود و بهمین جهت بشدت نسبت بمسائل بعد از مرگ علاقه نشان میدهد. این مسأله حیاتی به وجودیت فرد فرد ما بستگی دارد علت اینکه روز بروز سروصدا در اطراف این مسئله کمتر میشود برای این نیست که مسئله يك مسئله داهی و موهوم است بلکه برای اینست که تفکرات و تفحصات تقریباً بی نتیجه مانده است بهمین جهت يك یأس عمومی بهمه افکار فلسفی و عرفانی دست داده است گویانکه هنوز هم پاره‌ای از علماء حقوق و تعلیم و تربیت تمام طرحهای حقوقی و تعلیم و تربیتی فعلی جهان را طرح موقتی میدانند و معتقدند که انسان باید بانتظار روزی باشد که مقصد مسافرت کاروان بشر بطور دقیق معلوم شود آنوقت باید طرح نهایی و قطعی برای حقوق

بشر و علوم تعلیم و تربیت ریخته شود. در هر صورت با اینکه این یأس بزرگ بهمة افکار فلسفی و عرفانی دست داده معذک در گوشه و کنار هنوز هم متفکرینی هستند که پاره ای از اوقات فراغت را صرف حل اینگونه مسائل که مردم عادی از غم آن فارغند میکنند. بنابراین به حافظ باید حق داد که در اطراف چنین مسائلی فکر میکرده است و هدف او هدف انحرافی نیست اگرچه بهدش نرسیده باشد. البته باید در نظر داشت که در آن روزگار بازار این هدف خیلی آگرم بود و کمتر متفکری دیده میشد که غالب اوقات خود را صرف این کار نکند و بدبختانه کمتر متفکری حاضر میشد که بگوید من واه حلی پیدا نکردم بلکه غالب آنها خود را حلال این مشکلات قلمداد میکردند!

## نتایج تلاش حافظ

از تلاش فکری حافظ نتایج زیادی حاصل میشود که در بهر مرقفه باید آنها را بدو دسته تقسیم نمود: يك دسته از این نتایج مربوط بشخص حافظ است و دسته دیگر نتایجی است که دیگران هم از آن بهره‌مند شده و میشوند.

نتایج مربوط بشخص حافظ - ادلا حافظ برای رسیدن به هدف بنا بتعلیمات عمومی که هنوز هم در مدارس قدیمه ما وجود دارد اقدام به تهذیب اخلاق خود نمود و در این راه استقامتی عجیب بخرج داد و بیشتر زحماتش مربوط بترك پیر و اخلاص و در زین بوده است، بر اثر همین مواظبت حافظ شخصی وارسته و مہذب از کار درآمد این سودی بود که حافظ بر اثر ریاضات خود از آن بهره‌مند گردید در این شعر بگوشه‌ای از مطلب فوق اشاره داد:

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

هر چه کردم همه از دولت بقرآن یکر دم

ناتیا - حافظ برای وصول به هدف مجبور شد که بر تفکر و مراقبت خود بیفزاید بهمین جهت بجای اینکه بظاهر عبارات و الفاظ قناعت

کند بفکر این افتاد که حقایق امر را ملاحظه نماید در این جا بود که حافظ حتی میخواره ای را که در عشق بخدا و رعایت بعضی آداب معاشرت ثابت قدم میدید او را برزاهد رباکار ترجیح میداد ، چنانکه میگوید :

شراب خوردن پنهان به از عبادت فاش

اگر خدای پرستی هوا پرست مباحث

یعنی حافظ طریق بحث و جدال و لفاظی را رها نموده و بمعنویت و واقعیت می پردازد. در این جا است که نسبت ب همه مردم دلی مهربان پیدا میکند و از اینکه قلب خود را این طور نسبت بمردم مهربان می بیند خوشحال میشود . تمام عرفای واقعی این مقام را دریافته اند و علت اساسی تمایل مردم واقع بین باین طائفه همین مسئله است . آری دل های وسیع و پر محبت بناهگاه مردم است !

حافظ پس از مقایسه زهد ظاهری و معنویت واقعی است که مضامینی بصورت شعر ذیل بیان میکند :

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار

که ره صومعه نادیر مغان این همه تبست!

نالتا - حافظ بر اثر تفکر و ثابت قدم بودن آن طور که دلخواه او بود خدای خود را شناخت و اطمینان خاطر برای او حاصل شد این اطمینان خاطر لااقل برای شخص او ارزش دارد .

رابعا - عشق و اخلاص حافظ در تلاش بقدری شدید و عمیق بود که در سخنانش شدت منعکس شد و این انعکاس بقدری طبیعی است که جاذبه خاصی بوجود آورده است و همین جاذبه در صید دلها تأثیری تمام دارد و آن هارا بطرف معنویت سوق میدهد .

نتایج مربوط به دیگران - اولاً - اخلاص و صدق حافظ که در سخنانش منعکس است در جماعتی بقدری تأثیر عمیق نموده که علاقه آنها بحافظ بعد ایمان رسیده است بهمین جهت آنها هم به پیروی حافظ در ایمان بخدا ثابت قدم شده اند و این اطمینان خاطر برای آنها ارزش دارد نانیاً - همین جمعیت تحت تأثیر سحر بیان حافظ باصلاح اخلاق خود پرداخته و بکمالی رسیده اند . ثالثاً - مبارزات حافظ علیه رباکاران عصر خود برهشیاری و بیداری مردم افزوده و این بارز ترین اقدام اجتماعی حافظ است که در محیط آنروز خالی از اهمیت نبوده است و هنوز هم دنباله تلقینات و تعلیمات حافظ در جنک علیه رباکاران بیادگار مانده است .

بشر امروز وارث افکار میلیونها متفکر است بعد از حافظ متفکرین بزرگتری برخاسته و خاصه در امور اجتماعی اوجی گرفته اند و ما نباید آنها را از نظر دور بداریم ولی فراموش هم نباید بکنیم که اعمال حافظ در سلسله زنجیر ترقی و هدایت افکار عمومی حلقاتی را تشکیل می دهند و هر حلقه ای در محل خود نقشی بازی می کند ما باید بسهم خود از مقدار خدمتی که حافظ به بشریت نموده سپاسگزار باشیم و در هر حال احترام بزرگان را نگهداریم .



## نتایجی که در پایان در مطالعه این کتاب باید گرفته شود

برای کمک بخوانندگان این کتاب اضافه می‌کنیم که به شهادت گفته‌های حافظ و طبق تشریحی که از آن‌ها بعمل آمده خواننده باید نتایج ذیل را در پایان مطالعه گرفته باشد :

اول - آن‌ها که عقیده بخدا دارند و باطن اموال الهی را با نظر صدق و صفا نه با تعصب بکار می‌برند و ضمناً حسن ظنی بحافظ دارند وقتی مشاهده می‌کنند که بزرگانی چون حافظ در خداپرستی ثابت قدم هستند بر مقدار اعتقاد و عمل شایسته آنان چیزی افزوده می‌شود.

دوم - آن‌ها که بمقام شك فنی رسیده‌اند و نمی‌دانند آیندگان آن‌ها چه خواهد شد و با اصطلاح روزهای سیاه در پیش دارند باید خوانند این کتاب تا اندازه ای وضعشان روشن می‌شود و بکار خود دلگرم می‌شوند.

سوم - آن‌ها که شك و تردید امثال حافظ را بهانه قرار داده و عنان گسیخته بطرف خواسته‌های شخصی خود می‌روند و از ارتکاب ناشایست خودداری نمی‌کنند با مطالعه این کتاب خواهند دانست که نه حافظ و نه خیام و امثال این بزرگان موافق با این قسم هرج و مرج طلبی

ویکاری نبوده اند و باید از این عذر دست بردارند و مقام قدس حافظ و امثال او را پرده تبہکاری های خود قرار ندهند.

چهارم - افراطیون ، یعنی دوست داران حافظ که مقام او را در عشق و تفکر بعد لایتناهی رسانده اند باید با مطالعه این کتاب و خصوصا با مطالعه هدف حافظ و مباحث بعد از آن دریابند که حافظ موجود کامل من جمیع الجهات نبوده اوقف عشق و تفکر را تا سرحد قدرت خود تعقیب نموده و شاق متفکر بعد از او راهها رفته اند که حافظ در محیط خود آنها را تصور نکرده و نیپهوده است بنابراین کمال مطلوب را نباید در بین دو جلد دیوان حافظ محبوس نمایند باید تشخیص داد که حافظ چه می خواسته و در تعقیب خواسته خود تا کجا رسیده است و آنگاه باید تشخیص داد که اضافه بر خواسته حافظ ما چه می خواهیم و چگونه بآن می توانیم برسیم صرفا همین تشخیص ها مدت ها و عمرها وقت لازم دارد و یانبوغ مسلمی می خواهد و الا کار هر نوری نیست که اصول خواسته های بشر و روابط آنها و امکانات وصول به آنها را تشخیص دهد.

پنجم - اهل تقریبط یعنی مخالفین حافظ با مطالعه این شرح از دیوان خواجه خواهند فهمید که حافظ در محیط خود عاشق صادق متفکری بوده است او مقامی فوق مقام شاعری دارد زیرا هر شاعری متفکر نیست و هر متفکری شاعر نیست فقط پاره ای از متفکرین هستند که از مقام خود قدمی باین نهاده و در افق شعر تجلی می کنند حافظ هم از آن قبیل متفکرین است شاید بنظر خیلی از خوانندگان بعید آید اگر بگوئیم مقام حافظ در تفکر فوق مقام خواجه نصیر طوسی و فارابی و صدرالدین شیرازی و سبزواری است.

## عقاید مختلف راجع به حافظ

اکنون که نظر خود را راجع به حافظ بیان نمودیم می‌خواهیم عقاید دیگران را هم راجع به حافظ ذکر کنیم این کار هر چند در ضمن این کتاب گاهگاه صورت می‌گرفت ولی اکنون می‌خواهیم در محل مخصوصی آن عقاید را گرد آوریم تا این کتاب از این جهت هم در دست خواننده مأخذ و سندی باشد و مطالعه کنندگانی را که کتب مختلف راجع به حافظ دیده‌اند و اطلاعات آنان کافی نیست که بتوانند رسیدگی نموده و نظر صحیح را انتخاب نمایند کمک دهد تا بتوانند برای تشخیص صحت و سقم نظریات راجع به حافظ میزانی در دست گرفته و مستقیماً نظر بدهند و محتاج رأی این و آن نگردند.

اینک اصول معتقدات مخالفین را نسبت به حافظ نقل می‌کنیم:

اول - حافظ شاعر بوده متفکر! - باره‌ای از معاصرین در کتاب خود نظر می‌دهند که حافظ شاعری بیش نبود و علوم مذهبی عصر خود را می‌دانست ولی هیچوقت متفکر نبود. درحقیقت برای حافظ همان ارزش را قائل است که برای عیید زاکانی و قآنی قائل است ولی کسانی که دوره‌ای از آن علوم را بخوبی خوانده‌اند و دیوان قآنی

و حافظ را دیده‌اند بطلان نظر بالا را خوب می‌فهمند حافظ در تفکر اش همان هدف را تعقیب می‌کند که خیام آن را تعقیب می‌نماید در این صورت چرا خیام فیلسوف است و حافظ شاعر؟! خیام و حافظ طبق برنامه مدارس زمان خود یکدور فلسفه یونان قدیم را از سر کرده بودند و هر دو هم شعر می‌گفتند چرا یکی فیلسوف است و دیگری شاعر؟! شاید غلبه جنبه ادبی حافظ بر جنبه ادبی خیام باعث این اشتباه شده باشد ما قبلاً باید بدانیم متفکر کیست و بعد حافظ را از ازل تا آخر بخوانیم آنوقت بگوئیم حافظ متفکری است که به عالم شعر و هنر افتخار بخشیده و در ردیف هنرمندان شاعر جا گرفته است. معمولاً در تصور معنی «متفکر» اشتباه می‌کنند.

دوم- حافظ بدون هدف شعری گفت!- بعضی گفته‌اند حافظ بدون هدف درستی شعری گفت و اگر در جهان قافیه نبود حافظ اساساً شعر نمی‌گفت یعنی حافظ عاشق قافیه بود و برای اینکه قافیه‌ها را جمع و جور کند شعری گفت! او معتقد است که بین اشعار حافظ ربطی وجود ندارد و همین را دلیل محبت نظر خود میداند. او حافظ را یاده گووی هدف تشخیص می‌دهد. با توجه با آنچه که تحت عنوان هدف حافظ در این کتاب بیان شد و با توجه بکلیه مندرجات این کتاب معلوم می‌شود که نظر بالا از حقیقت بدور است.

حافظ شخص بی‌کاره‌ای بود! ما هم با این معاصر هم عقیده می‌شویم ولی می‌گوئیم: ممکن است جامعه‌نالایقی از متفکرین خود استفاده نکند ولی هیچ متفکری حاضر نیست که وجود خود را عاطل و باطل و بی‌کار بگذارد و فائده‌ای بجای خود نرساند. اگر در جامعه‌ای متفکری



مانند حافظ بیکار بشیند این دلیل بر بی لیاقتی آن جامعه است که صلاحیت استفاده از او را ندارد نه دلیل بر بی لیاقتی حافظ .

پیوسته - عقیده حافظ به جبر موجب تعطیل فعالیت او و هو او خواهد بود . باره ای از مخالفین خواججه معتقدند که حافظ بیک جبری خالص و کامل بود ، و کسی که این عقیده را دارد دست از فعالیت و کار می کشد و تن بیکاری می دهد ، و کسانی که طرفدار فکر حافظ هستند ناچار با او هم آواز شده و جامعه ای که معتقد بحافظ باشد فکر فعالیت و کار را بکنار گذاشته و تن بذلت و بیکاری می دهد . متأسفانه باره ای از دوستان حافظ هم چنین می نویسند که حافظ تا آخر عمرش معتقد بجبر بوده است و فکر جبری او باعث بی اعتنائی بدنی و رضایت بفقیر و قناعت گردیده است .

ما بایدم قبلاً ببینیم حافظ در دیوان خود برخلاف تئوری جبر هم اظهار نظر کرده یا نه . می بینیم حافظ می گوید :

گرچه وصالش نه بکوشش دهند

آنقدر ایستل که توانی بکوش

این فکر ضد جبری است اگر جبر بر تمام اعمال ما مسلط باشد دیگر توانایی کوشش باقی نمی ماند . حافظ وقتی که از وصال خود بهدین سخن می گوید اینطور داد سخن می دهد :

همت حافظ و انقباس سحر خیزان بود

که ز بند غم ایام نجاتم دادند

اگر جبر سایه بر اعمال بشر انداخته باشد نه همت حافظ کاری می تواند بکنند نه انقباس سحر خیزان !



بازحافظ می گوید:

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

نیلذ نهم شیء دفع صد بیلا بکند

اگر اعمال بشر در قالب جبر جا گرفته باشد هزاردل بسوزد و  
خاکستر شود و خاکسترش را هم بادبیرد آب از آب تکان نخواهد خورد  
پس حافظ چه میگوید؟! :

بازحافظ میگوید:

عاقبت دست بر آن سرور باندش برسد

هر که در راه طالب همت از قاصر نیست

اگر بساط جبر در همه عالم بهن شود برای دست رساندن به آن  
سرور بلند چه همت قاصر باشد چه نباشد! فرقی نمیکنند؛ این لشعار و  
نظائر آن دلالت میکند که حافظ در مواقع خاصی که روحش در طغیان  
بوده دامن بجبر زده است نه اینکه در زندگی فکری حافظ، جبر با اصل  
و برنسیب بوده باشد.

این بود عمده ایراداتی که بحافظ گرفته اند در اجماع پیرومای دیگر  
از ایرادات در اثناء کتاب بتفصیل صحبت کردیم و تکرار آن در این جا مورد  
ندارد. اکنون بینیم عقائد موافقین حافظ در چه حدی قرار دارد:

عقائد طرفداران خواجه - دوستان رهواخواهان خواجه تا امروز

بیشتر بمدح او پرداخته اند و که ترمیمی کرده اند که حفظ واقعی را تا  
جائیکه ممکن است خالی از افراط و تفریط به مردم بشناسانند. البته  
این تفصیرهواخواهان خواجه نیست اساساً هنوز جامعه ما با روح رئالیسم  
آشنائی ندارد، لذا تماس با واقعیات هنوز وحشت می کند و اگر بخواهیم

چنین جامعه‌ای را از آسمانهای تخیلات و مبالغه‌های شاعرانه فرود آوریم باید خیلی طعنه‌ها را تحمل کنیم و بسیار سرسختی بخرج دهیم؛ در چنین جامعه‌ای نه تنها حافظ واقعی شناخته نمی‌شود بلکه خود جامعه وضع واقعی و حقیقی خود را بخوبی تصور نمی‌کند. اینک اصول عقائد طرفداران خواجه را ذکر میکنیم:

اول - حافظ تا آخر عمر در تصوف بود؛ بسیاری از دوستان خواجه اینطور تصور میکنند که حافظ تا آخر عمر در تصوف باقی بود. و تنویری‌های صوفیه را نقشه تالیف خود قرار داده و طبق این نقشه اشعار خواجه را شرح داده و شخصیت خواجه را معرفی نموده‌اند، غافل از اینکه خانه از پشت بست ویران است. فرض میکنیم در شعر ذیل:

صوفی نهاد دام در حقه باز کرد

بشاید مگر با فلک حقه باز کرد

نظر خواجه بیکی از صوفیان مزور (یعنی عماد قیسه کرمانی) نبود

نه به صوفیان، ولی در اشعار ذیل چه میتوان گفت:

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند

تا همه صومعه داران ره کاری گیرند

هرغ زبیرک بدر صومعه اکنون نبرد

که نهاد است بهر مجلس و عظمی دامی

ز خانقاه بمیخانه می‌رود حافظ

مگر زهستی زهد دریا بهوش آید

ساقی بیار آبی از چشمه خرابت

تا حرقه‌ها بشوئیم از عجب خانقاهی

پیر گلرنک من اندر حق ازرق پوشان  
رخست خبث نداد ارنه حکایتها بود  
از دلق پوش صومعه نقد طالب مجو  
یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس  
سر رخست بدر میکده‌ها برگردم  
که شناسای تو در صومعه یک پیر نبود  
خواجه بعد از اینهمه شکایتها پیری در خارج از صنف صوفیه  
پیدا می‌کند:

رطل گرانم ده ای مرید خرابات

شادی شیخی که خانقاه ندارد :

بعضی راجع باین بیت اینطور تصور می‌کنند که مقصود حافظ از  
شیخی که خانقاه ندارد خود حافظ است و حال اینکه مقصود پیر طریقت  
حافظ است که در خارج صنف تصوف و دور از حدود خانقاه و صومعه  
اورا یافته است، تشبیه شعری هم همین معنی را می‌فهماند چه شراب را  
بشادی دیگری می‌نوشند و حافظ از مرید خرابات رطلی می‌خواهد که  
آنها بشادی شخمر نالنی ( که غیر از ساقی و نوشنده است) بنوشد نه  
بشادی خودش چنانکه خواجه در جانی دیگر گوید :

نفر گفت آن بت ترسا بچه باوه فروش

شادی روی کسی خور که صفائی دارد

عات اینکه شرفوق آنطور تفسیر شده آنست که حافظ را فقط در  
جامه تصوف دیده و معتقد است که حافظ در راه تصوف همه حقایق را  
کشف نموده و اصل بحق کشته است . اسنادی که نشان دادیم بطالان

عقیده مذکور را اثبات می‌کند. یکی دیگر از دوستان و هواخواهان  
خواجه که حافظ را بهتر می‌شناخت در کتاب خود صریحاً متذکر شده  
که حافظ از حوزه تصوف خارج گشته و مدتها هم در خارج تصوف  
بدن سال حقیقت می‌گشته است و این نظر کاملاً صحیح و از دیوان خواجه  
بدست می‌آید. ولی وی معتقد بود که حافظ بعد از اینکه از فرقه صوفیه  
خارج شد قاره دیگری شد که بنام «ملاویه» و «ملاویه» مشهورند  
اکنون ببینیم این نظر تا چه اندازه صحیح است :

دوم - حافظ بر مسلک «لامیه بود» - این فرقه در عمل و فکر زیاد  
بصوفیه شباهت دارند همانطوریکه صوفیه دست بیک رشته اعمال و  
ریاضات میزنند ملاویه هم همین کار را می‌کنند جز اینکه ملاویه بعکس  
صوفیه معتقدند که کسی نباید عنوان آنان را بداند و باید اعمالی را که  
انجام می‌دهند بقدری اخلاص آمیز باشد که فقط خدا بداند و بس بهمین  
جهت اگر بکنفر ملاوی همین قدر متوجه شود که اعمال او موجب جلب  
حسن ظن مردم شده عملی مرتکب میشود که ظاهراً مخالف مروت  
باشد تا بآن وسیله از نظر مردم ساقط شود و با خدای خود تنها باشد  
اگرچه که این کار خارج از مروتش او را هدف ملامت خلق سازد!  
بهمین علت است که این فرقه را «ملاویه» می‌نامند. این فرقه لباس صوفی  
ندارند و خانقاه و صومعه نمی‌سازند و مانند مردم عادی زندگی می‌کنند  
و دم از کرامات نمی‌زنند. حافظ گوید :

شرمه‌مان بجای ز بشمینه آلوده خویش

که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

شک نیست که خیلی از لشمار حافظ یا اعمال ملاویه وفق میدهد



دلی آیا بصرف این انطباق و تناسب میتوان گفت که حافظ این فرقه را شناخته و عمداً وارد آن گروه شده است ؟ بنظر من جواب مثبت باین سؤال نمیتوان داد زیرا بسیاری از سالکان روش ملامیه را دارند بدون اینکه اصلاً اسم «لامیه» را شنیده باشند از کجا که حافظ هم اینطور نبوده باشد ؟ اساساً اغلب ایرانیان از مدت‌ها باینطرف عادت کرده‌اند که متفکرین خود را یکی از فرقه‌های معمول و معروف متشبذ دارند و چیزی که با ذهنشان انس ندارد این است که تصور نمی‌کنند شاید حافظ یا این‌مینا یا امثال آنان ممکن است در طرز تفکر خود شیوه مستقل را دارا باشند چنانکه حافظ گوید :

چو باد از خرمن دو نان بودن خوشه‌ای تا چند

ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر

بهمین جهت یکی می‌کوشد که حافظ را در چاه تصوف نگهدارد و دیگری سعی می‌کند او را در بند ملامیه اندازد .

سخن ما باین جا پایان یافت، اندکی از حال خود در مقابل دیگران گفتیم و دهان تحقیق هم چنان بسوی پستان حقیقت گشوده است ؛ امید آنکه این سر بسته قید ازدلی شکسته بردارد شاید روشن دلی بر حق ما نیت خیر کند .

تهران - آذر ۱۳۳۴

جعفری لنگرودی



# فهرست

صفحه	آغاز
۵	تلاش فکری متفکرین
۶	متفکر کیست ؟
۷	علم رسمی
۸	شک فنی
۹	شک عادی
۱۰	شک فنی علامت شخص متفکر است
۱۱	عشق متفکر!
۱۲	هر متفکری عاشق است !
۱۳	کسانیکه بدرجه شک فنی می‌رسند
۱۴	<b>حافظ در مرحله شک فنی</b>
۱۵	شک حافظ در آغاز و انجام انسان
۱۶	شک حافظ در هدف حیات
۱۷	شک حافظ در حقیقت جهان و اسرار آن
۱۸	عقاید مختلف حافظ نسبت به جهان
۱۹	حافظ در شک مطلق
۲۰	<b>حافظ در طلب مستقیم</b>
۲۱	طلب غیر مستقیم
۲۲	در طریقت هر چه ایست سالک آید خیر او است
۲۳	حافظ در سن پیری به مقام طلب مستقیم رسیده
۲۴	<b>روزهای سیاه عاشق</b>
۲۵	جبرتی روزهای سیاه
۲۶	تعطیل سیاه
۲۷	خلاء علمی
۲۸	عیش سیاه
۲۹	سکوت سیاه
۳۰	اعتراض سیاه
۳۱	سند پاره پاره (جبر)
۳۲	هدف امید بخش (بابان روزهای سیاه)
۳۳	<b>عشق و زندگی حافظ</b>
۳۴	عشق حافظ
۳۵	انسام عشق : عشق وصال ، عشق کمال
۳۶	حافظ در عشق وصال
۳۷	حافظ در عشق کمال
۳۸	

مشخصات عشق کمال :

عشق قسی از هنر است

عشق منغی از لفظ و بیان است

قطره عده معدودی ب مقام عشق می رسند

عشق فوق عقل است

عشق مستلزم فداکاری است

صدق و محبت علامت عشق است

عشق فوق علم است

بشر عقل، عشق جنونی است لطیف

خلافت پر شرط عشق است

شروط عشق، انتظار و مراقبت کامل است نه اظهار نظر

عشق و تکبر با هم جمع نمیشود

از علم رسمی بوی عشق نیاید

عشق معلم است

عشق دردی است که علاج ندارد

اضطراب و نگرانی از آنار عشق است

مقام عشق با مقام وعظ جمع نمیشود

عشق کمال غیر از عشق وصال است

عاشق را بسخس میتوان شناخت

عشق با گناه میانهای دارد !

عشق وسیله وصول بحقیقت است

نظیر حافظ نسبت به عشق ( عقاید مختلف حافظ در عشق )

رنوی حافظ :

عقاید مختلف حافظ در رندی

رابطه عشق و رندی ( عشق و رندی مترادف نیفته )

رندی از نظر حافظ سه قسم است :

خواص عمومی و مشترک رندیها

اشتباه در رندی

رندی مایه بدنامی و نامه سباهی است

لازمه رندی نهض بعضی از مقررات قانونی است

انقسام رندی :

رندی خالی از عشق ( یا رندی عامیانه )

رندی در عشق وصال

رندی در عشق کمال

صفحه

۷۲	هدی حافظ در طلب مستقیم
۷۴	منظره خطرناک کسانی که وارد «طلب مستقیم» میشوند
۷۶	ممشوق حافظ در مرحله عشق کمال
۷۷	عشق کمال کی پیدا میشود ؟
۷۷	چیزهایی که حافظ می خواست :
۷۷	خدا چیست ؟
۷۷	جهان چیست و چه مفصودی دارد ؟
۷۷	آغاز و انجام انسان چیست ؟
۷۹	تلاش حافظ در راه طلب مستقیم
۸۰	فائده دانستن تلاش حافظ :
۸۱	مشخصات تلاش حافظ :
۸۲	جنگ بارها و ترویر
۸۳	تحمل درد عشق
۸۵	تحمل خطر ان عشق
۸۶	تحمل ملامت بیخبران
۸۶	تحمل بدنامی و رسوائی
۸۷	طلب ممشوق در حلقه تصوف
۸۸	طلب ممشوق در خارج از تصوف
۹۰	طلب ممشوق در همه وقت
۹۰	طلب ممشوق در همه جا
۹۱	امید نهانی
۹۱	پایس
۹۲	مدارک و وصول حافظ بهدی ( وصال عاشق )
۹۵	مدارک مربوط به هدی
۹۷	مدارک مربوط بهدی اول
۹۸	مدارک مربوط بهدی دوم
۱۰۰	حل اختلاف عقیده حافظ راجع بجهان
۱۰۰	حل اختلاف عقیده حافظ راجع بمشق
۱۰۲	خلاصه عشق
۱۰۳	ارزش هدی حافظ
۱۰۳	تناسب هدی حافظ با محیط زندگانی او
۱۰۵	نمایح تلاش حافظ
۱۰۸	نمایحی که در پایان مطالعه این کتاب باید گرفته شود



دیوان

خواجہ حافظ شیرازی



دیوان  
خواجه حافظ شیرازی

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها	الایا ایف الساقی ادر کانسو ما ولها
ز تاب جعد مشکینش چه چون افتاد در لها	بجوی نافه کاخر صببازان طره بگشاید
جرس فریاد میدارد که بر بندید مھلها	مراد منزل جانان چه امن عیش چون مھوم
که ساکت بخیبر نبود ز راه و رسم نزلها	بی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
کجا داند حال ما سببکاران ساحلها	شب تاریک بسیم موج و کمر بانی خیلها
نمان کی ماند آن رازی کز و سازند مھلها	همه کارم ز خود کامی بید نامی کشید سخر

حضور می گزهی خواهی از و غایب شوفا

متی مالمق من تنوی فرع الدینا و آہلها

ببین تفاوت ره کز کجاست تا کجا	صلاح کار کجا و من خراب کجا
کجاست ویر مغان و شراب تاب کجا	دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
سلاج و عطف کجا نغمت ره باب کجا	چه نسبت برندی صلاح و تقوی را
چراغ مرده کجاست شمع آفتاب کجا	زر روی و دست دل دشمنان چه دریا بد

۳ کجا رویم بفس با ازین جناب کجا  
 پوکسینش ما خاک آستان شامت  
 کجا، کسی روی ایدل به شتاب کجا  
 بمین بسبب زخمندان که چاه در است  
 خود آن کرشمه کجا رفت آن جناب کجا  
 بشد که یاد خوشش با در ز کار وصال

قرار و خواب ز حافظ طمع به آید و

قرار چیست مهوری که ام و خواب کجا

اگر آن ترک شیه از می بدست آرد دل مارا  
 بنحال بند و شیر نخشم سمرقند و بخار مارا  
 به ساقی می باقی که در جنت نخو اهی یافت  
 کنار آب رکن با دو گلگشت مصداق را  
 فغان کلین لویان شوخ شیرین کجا شهر آشوب  
 چنان بر زده صبه از دل که ترکان خون نیارا  
 ز عشق تا تمام ما جمال یا مستنی است  
 باب زنگ و خال و خط چو حاجت وی نیارا  
 من از آن جن و ز افزون که یوسف داشتیم  
 که عشق از پرده عصمت برون آرد ز نیارا  
 اگر دشنام فرماتی و گر نفس برین ما گویم  
 جواب تلخ میزید لب اهل شکر خارا  
 نصیحت گوش کن جانبا که از جان دوستی داند  
 جوانان سعادتمند چند سپیدانارا  
 حدیث از ضرب می گوید از دهر کتر جو  
 که کس نکشود و بخشاید بجلت این معمارا

غزل گفتی و در منستی بیا و خوشش سخن جان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد شیرینارا

صبا بلطف بگو آن غزال عمارا  
 که سر کبوه و بیابان تو داد و مارا

سگد فروش که عمرش در باد چرا  
 غرور حست اجازت گمزنه دی گل  
 تفقدی کنه طوطی شکر خارا  
 بنحلق و لطف تو ان کرد صید بل نظر  
 که پرستی کنی عنایب شیدا  
 ندانم از چه سبب نبت آشنائیست  
 ببند و دام نکیرند مرغ دانارا  
 چو با حبیب نشینی و باد و پیمانی  
 سسی قدان سیه چشم ماه پیما  
 بیا و در مهبان باد پیما را  
 جز این قدر توان گفت در حال تو  
 که وضع محروم و فانیست وی نیبارا

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ

سرود زهره برقص آورد میکار

دل میروز دستم صاحب دلان خدا را  
 کشتی شکست گانیم ای باد شرطه بر خیز  
 در داکه راز پنجه ان خواهد شد آشکارا  
 ده روزه مهر گردن افسانه است افسون  
 باشد که باز بنیم دیدار آشنارا  
 در حلقه نعل و دل خوش خواند ووش بل  
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا  
 ای صاحب کرامت شکرانه سلامت  
 بات الهبوح نهوایا ایما السکارا  
 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفت  
 روزی تفقدی کن درویش بنیوارا  
 در کوی نجینامی مارا گذر ندان  
 باد و ستان مروت باد دشمنان مدارا  
 آن تلخ خوش که صوفی ام انجامش خواند  
 مگر تونی پسندی تفسیر کن قضا را  
 اشهی لنا و اعلی من قبله العذارا

پنجم تندستی در عیش کوشش و مستی <sup>۵</sup> کاین کمیبای هستی قارون کند کدرا  
 سرکش مشکوکه چون شمع از غیرتت بوزد و لبر که در کف او سوت سنگ خارا  
 ایینه سکندر جام است بگور تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا  
 خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند ساقی بدو بشارت رندان پارسیارا

حافظ بنجد پوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا

بلا زمان سلطان که رساند این دعا را که بشکر پادشاهی ز نظر من گذارا  
 زرقب دیو سیرت بخدای خود پنهم گوی آن شهاب ثاقب مدوی بد خدا را  
 مژده سیاه است اگر در بنجون با اشارت ز فریب او بنیایش و غلط کن نگارا  
 دل عالی بسوزی چو عذاب بر فرودی تو ازین چه سود داری که نیش کنی نگارا  
 همه شب در این امیدم که نیم صبحگاهی به پیام آشنایان بنواز و آشنارا  
 چه قیامت است جانما که بعاشقان خود دل و جان فدای رویت بنامه نگارا

بخدا که جرعه ده توبه حافظ سحر خیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما

صوفی بیا که آینه صافیت جام را تا بسگری صفای می غسل فام را  
 راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال میت زاهد عالی مقام را



عفا شکار کس نشود دام بازین  
 در بزم دوریکت و دودج درکش برود  
 ای دل شبا بفت و پنجدی گلای رعیش  
 در عیش نقد کوشش که چون آبخور نماند  
 مار ابر آستان تو بس حق خد هست  
 کاجا همیشه باد به ست دام را  
 یعنی طبع مدار وصال و دام را  
 پیرانه سر کن بر سر می ننگت و نام را  
 آدم بهشت روضه دار التام را  
 ای خواجه بازین بسته تم غلام را

حافظ مزید جام میست ای صبا برو

از بند و بندگی برسان شیخ جام

ساقیا بخسیر و در ده جام را  
 ساغری بر کفسم نه تا زبر  
 گرچه بد نامیت نزد عاقلان  
 باد و دره چند ازین باد غرور  
 و دو آه سینّه نالان من  
 محرم راز دل شیدای خود  
 باد لارامی مرا خاطر خوشت  
 ننگر و دیگر بسه و اندر چمن  
 صبر کن حافظ بنحی روز و شب  
 خاک بر سر کن غم ایام را  
 بر کشم این دلق ازرق غم را  
 مایمحو ایسم ننگت و نام را  
 خاک بر سه نفس نافر جام را  
 سوخت این افسردگان خام را  
 کس نمی بینم ز خاص و عام را  
 کز دلم یکباره برد آرام را  
 هر که دید آن سه و سیم اندام را  
 عاقبت روزی بسای کام را



روزی عهد شباهت دگرستان را  
 ای مسبا که بجز انان چمن با زرسی  
 هر چند جلوه کند منبچه با دود فروش  
 ای که بر مگشی از خبر سار اچوگان  
 ترسم این قوم که برود کسان نیند  
 یار مردان خدا باشی که در کشتی نوح  
 برو از خانه گردون بدرونان طلب  
 هر که را خوابگی آنسه مستی خاکست  
 ماه کنسانی من مند مصر آن تو شد

۷

میرسد شروه نمل بلبل خوش اسکان را  
 خدمت ما برسان سرود نمل در بحان را  
 خاکروب در میخانه گنشم ثمرگان را  
 مضطرب حال مگردان من سرگردان را  
 در سر کار خرابات کنند ایمان را  
 هست خاکی که بآبی نخورد طوفان را  
 کان یه کاسه در آخر بشد مهمان را  
 گوچه حاجت که با فلک کشتی ایوان را  
 وقت آنت که بد رو دکنی زندان را

حافظ می خورد درندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر کن چون دگران قرآن را

درش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما  
 ما میدان روی سوی قبله چون آیم چون  
 در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم  
 عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون شوست  
 روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد  
 چیت یاران طریقت بعد ازین تیر ما  
 روی سوی خانه خمار دارد پیر ما  
 کاین چنین رفقت در عهد نزل تقدیر ما  
 عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما  
 زان زمان جز لطف و خوبی میت در نفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیر دیشی <sup>۸</sup> آه آتش ناک و سوز سینه شبگیر ما

تیر آه ما زگر دون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پر بنز کن از تیر ما

ساقی بنور باد و بر افروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
مادر پیاله عکس رخ یار دیدیم	ای بخیر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دشمن زنده بماند	ثبت است بر جریده عالم دوام ما
چندان بود که شمه و نماز سنی قد آن	کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ای باد اگر بکشن اجاب بگذری	زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعد اچ میسبر می	خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
مستی بچشم شاهد و بسند ما شحت	ز از رو سپرده اند بستی ز نام ما
ترسم که صرفه بنزد روز باز خواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی جی نشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

در یای اخضر فلک و کشتی هلال	هستند غرق نعمت حاجی توام ما
ای من و نه ماه حسن از روی نشان شما	آب روی خوبی از چاه زخمتان شما
عزم دیدار تو دار و جان بر لب آمده	باز گردویا بر آید پیست فرمان شما

کس بدوزگت طرفی نسبت از عافیت  
 بخت خواب آلود با بیدار خواهد شد مگر  
 با صبا همراهِ بغرست از زخت کله ستم  
 عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم  
 دل خرابی میکند دلد ار را که کنسید  
 کی دهد دست این غرض مایه که بهستان شند  
 دور و از خاک خون و امر چرب با بگذری  
 میکند حافظ دعائی بشنو آینهی بگو  
 ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو  
 گرچه دوریم از بساط قرب همت دورست

به که نفره شدند ستوری بستان شما  
 زانکه ز در بر دیده آبی روی ز نشان شما  
 بو که بونی بشنویم از خاک بستان شما  
 گرچه جام مانده پرمی بدوران شما  
 زینسارای دوستمان جان من جان شما  
 خاطر مجموع ما زلف پریشان شما  
 کاندین رو کشته بسیارند قربان شما  
 بروزی ما باد لعل شکر افشان شما  
 کای سرحق ناشناسان گوی چکان شما  
 بنده شاه شما تیسیم و ثنا خوان شما

ای شنشاه بلند اختر حندار اجمعی

تا بوسم همچو اختر خاک ایوان شما

میدید صبح و کله بست خواب	الصبوح الصبوح یا اصحاب
بچسکه ژاله بر رخ لاله	انکدام المدام یا اجاب
می دزد از چمن نسیم بهشت	مان نبوشید دم بدم می ناب
تخت زمره ز دست گل چمن	راح چون لعل آتشین در یاب

در میخانه بسته اند و گریه ۱۰  
 افستج یا مفتوح الأبواب  
 لب دوندانت را حقوق ملک  
 هست بر جان بسینمای کباب  
 این چنین موسمی عجب باشد  
 که بپزند میکه و بشتاب

بر رخ ساتی پری پیکر

بجو حافظ بنوشش با دونه ناب

گفتم ای سلطان خوبان حم کن بر این نیر	گفت در ذبال ل ره کم کند مسکین غریب
گفتش گذر زمانی گفت معذورم بهار	خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفت بر بنجاب شاهی نازینسی را چه غم	گر ز خار و خار سازد بست بر دلین غریب
ای که در بنجیر زلفت جای چندین شناس	خوش فتاد آن حال مسکین بن زلمین غریب
ینمایه عکس می در رنگ روی موشت	بجو برگ از عنوان بر صفحہ منم بن غریب
بس غریب افتاد است آن مورخ که درخت	گر چه نبود در کنار استمان خوشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طرہ شبرنگ تو	در سحر گاهان خدر کن چون بنالید این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند

دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ای شاه قدسی که کشد بنقلابت	وی مرغ بهشتی که دهد دانه ذلت
خواهم بشد از دیده درین فکر جگر سوز	کجا بخشش که شد منزل آسایش و خوات



در دیش میسر پی و بس که باشد ۱۱  
 راه دل عشاق ز آن چشم ناری  
 تیری که روی بردم از غمزه خط است  
 هر ناله و ناله یاد که کردم شنیدی  
 دور است سز آب ازین باده بشد  
 تا در ره پیری بچه آیین وی ایدل  
 ای قصر انفسه و ز که ننگه کنی  
 اندیشه آمد ز شش و پودای ثوبت  
 پیداست ازین شب که شدت شربت  
 تا باز چه اندیشه کند لای صوابت  
 پیداست فکر که بلند است بخت  
 تا غول بیابان نغرید بهر است  
 باری بخله صرف شد آیه شابت  
 یارب کفنا و آفت آیام خوابت

حافظه غلامیست که از خواجه کزیز

صلی کن و باز آ که خرابم ز غایت

نمی که ابروی شوخ تو در گمان انداخت  
 نبود نقش دو عالم که رنگت الفت بود  
 بیکت که شمع که ز گس بنجو فروشی کرد  
 شراب خرد و خوی کرده میردی بچون  
 بقصد جان من زار تا توان انداخت  
 زمانه طرح محبت نه این بلبلان انداخت  
 فریب چشم تو صد قفسه در جهان انداخت  
 که آب روی تو آتش در از خون انداخت  
 چو از دمان تو ام غنچه در گمان انداخت  
 صبا حکایت زلف تو در میان انداخت  
 سخن بدست صبا خاک در دمان انداخت  
 ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم



من از دوع می و مطرب می بی چن می ۱۲  
 هو می منبچه نم در این آن آخت  
 کنون باب می اعل حسرتو می شوم  
 نصیبه ازل از خود نمی توان آخت  
 گهر کشایش حافظ در این خبرانی نو  
 که بخشش از شش می بخان آخت

جهان بکام من کنون شود که دوزخا

مرا به بندگی خواجه جهان آخت

سینده از آتش دل در غم جانانه بوخت  
 آتشی بود در این خانه که کاشانه بوخت  
 تخم از واسطه دوری و لب بکده آخت  
 جانم از آتش مهر رخ جانانه بوخت  
 سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع  
 دوش بر من ز سر محرم چ پروانه بوخت  
 آشنائی نه غریبیت که دوسوزفت  
 چون من از خویش رفتم دل نگایه بوخت  
 خرقه زهدم آب خرابات بسود  
 خانه معتل مرا آتش میخانه بوخت  
 چون پیاله دلم از توبه که کردم شجبت  
 پیمو لاله بکرم بی می خسته خانه بوخت  
 ما بر اتم کن و باز اگر مرا مردم چشم  
 خرقه انسر بدر آورد و بسکرا نه بوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش و می

که نختیم شب و شمع با افسانه بوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت  
 وان مویید که کردی مراد از یادت  
 در شگفتی که درین مدت ایام فرقت  
 برگزینی ز حریفان دل می یادت

برسان بندگی نخست بر ز گوهر آبی <sup>۱۳</sup> که دم درخت ماگرد ز بند آزادت  
 شادی مجلسیان در قدم و مقدمت جای غم با درمان دل که نخواهد شادت  
 سگرایز و که ز تاراج خزان بر خیزفت بوستان سخن و سر و گل شمشادت  
 چشم بد دور کز آن تفرقات باز آورد طالع نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست و دولت این کشتی پوی

در ز طوفان حوادث بر در میاند

ای نسیم سحر آرد اگه یار کجاست منزل آن عاشقش قیام کجاست  
 شب تار است مروه وادی زمین پریش آتش طور کجا موعده دیدار کجاست  
 هر که آمد بجان نقش خرابی دارد در خرابات بگویند که بسیار کجاست  
 آنکست ابل بشارت که اشارت داشت نغمهاست بسی محرم هسار کجاست  
 بر سر سوی مرابا تو هزاران کار است ما کجا نیم و ما مستر بجای کجاست  
 باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش کلین دل غمزه سرگشته ز رفتار کجاست  
 مثل دیوانه شد آن سلسله شکن کو دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست  
 ساقی و طرب می جلودیتهاست ملی عیش بی یار میتا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن هر مرغ

فکر معقول نبرد با مل بی خار کجاست

روزی که می شود و عید آمد و در لعل بر خاست	۱۴	می زخمی نماید بپوشش آهونی باید بخواست
نوبه زده فرودشان گران جان بگذشت		وقت زندی طرب کردن ندان پیدا
چه طامت بود آنرا که چنین با ده خورد		این چه عیبست بین بخیردی بین چه خطاست
باوه نوشی که در دروسی دریای نبوده		بستر از زده فرودشی که در دروسی دریاست
مانه زندان ریاسیم و حریرفان نفاق		انگه او عالم سزاست بدخیال گواست
فرض ایزد بگذاریم و کبس بدکنسیم		دانچه گویند در ذاتت نکویم رود است
چه شود که من تو چند قدح باوه خویرم		باوه از خون برزانت زده از خون شهباست

این چه عیبست گران عیب فصلی نم آید بود  
 در بود نیز چه شد مردم بی عیب گجاست

دل و دینم شد و دلبسته ملامت بر خاست	گفت با منشین گز تو سمات بر خاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش نشست	که نه در آخر صحبت بندامت بر خاست
شمع اگر زان لب خندان بزبان لانی زد	پیش عشاق تو شبها بغزمت بر خاست
در چمن با و بجا ری ز کنار گل رسد و	به او اداری آن عارض قامت بر خاست
مت بگذشتی و از خلوتیان میکوت	بنامشای تو آشوب قیامت بر خاست
پیش رفتار تو پا بزگرفت از خجلت	سر و سرکش که بناز از قد قامت بر خاست
حافظ این خرقه بیند از مکر جان بری	کاشکش از خرقه سالوس و کرامت بر خاست

سرخ شمس نه جان من خطای نجاست	چو بشنوی سخن اهل دل گو که خطاست
تبارک الله ازین فتیله که در سراسر است	سررم بدی و عقی منبر و نمی آید
که من جو ششم او در فغان و در غوغاست	در اندرون من خسته دل ندانم کیمیت
بنال بان که ازین پرده کار ما بنواست	و لم ز پرده برون شد کجائی امی مطرب
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست	مرا بکار جهان هرگز اتفغات نبود
غمار صد شبه دارم شرانجازه کجاست	شمتت ام ز خیالی که می سپرد دل من
گرم بباده بشویند حق بدست شاست	چنین که صومعه آوده شد ز خون و لم
که آتشی که نمیسد همیشه در دل است	از آن بدیر معنائم عزیز میدارند
که رفت عمر و هنوزم دماغ پرزواست	چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند

فضای سینه حافظه هنوز پر ز صد

نیسم موی تو پیوند جان آگه است	خیال روی تو در هر طریق همراه است
جمال چهره تو حجت موجه است	بر غم مدعیانی که منع عشق کنند
هزار یوسف مصری فداوه در چاه است	ببین که سبب ز نخدان تو چه میگوید
گناه و نجت پریشان دست کوتر است	اگر بزللف دراز تو دست ما نرسد
فغان ز گوشه نشینان خاک در که است	بجانب در خلوت سرای خاص گو

بصورت از نظر ما اگر چه محبوبت ۱۶ همیشه در نظر خاطر مرقد ما است

اگر بسالی حافظ دری زندگشای

که سالهاست کشتاقی و چی پن ما است

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من است	که به پیمان کسی ششم و شدم روبرو است
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق	چهار کبیر ز دم میسره بر هر چه که هست
می بدو تا دهمت آنگی از سته قضا	که بروی که شدم عاشق و از بوی دوست
لکر که گشت از کرمور اینجا	نا امید از در رحمت شوای با دوه پرت
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مر ساد	زیر این طارم فیسره از کسی خوش است
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر سه	چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه است

حافظ از دولت عشق تو سیلستانی شد

یعنی از وصل تو اش نیست بجز با دوه پست

شکفته شد گل حمرا گشت بلبل مست	صلای سرخشی ای صوفیان با دوه پست
اساس تو به که در محلی چو سنگت نمود	ببین که جام زجاجی چه طرفه اش است
بیار با دوه که در بارگاه استغنا	چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار چه پست
ازین رباط دود در چون ضرورت ریل	رداق طاق معیشت چه سر بلند چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج	بنی حکم بلا بستاند عهد است



۱۷  
 بهت زیت مرغان صمیر خوشتر میش  
 که نیستت سرانجام هر کاک بهت  
 سلوه آصفی و اسب باد و منق طیسر  
 بیاد رفت و از دواجی هیچ طرف نیست  
 ببال و پر مرد از ره که تیر پر تابی  
 هو اگر رفت زمانی ولی بنجاک نیست

زبان گفت تو حافظ چه شکر آن گوید

که گفته سخت میبرند دست بدست

زلف آشفته و زنی کرده و خندان لب است  
 پیرین چاک و غر نمان و صراحی در دست  
 ز کوشش عیب و جوی لبش افسوس کنان  
 نیم شب و شب بیالین من آمد پشت  
 سرفس کوشش من آورد با د از حزین  
 گفت ای عاشق دیرینه من خوابت بهت  
 عاشقی را که چنین باوه شب بگیگر دهند  
 کافر عشق بود که نشود باد و پرست  
 بروی زاهد و برد در کشان خرد گوید  
 کند اوند جز این تخم بار و ز است  
 آنچه او ریخت بر پیمان ما نوشیدیم  
 اگر از خم بهشت و گره باوه دست

خنده جام می زلف گره گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بهشت

در دیر زلفان آمد یارم قدیمی در دست  
 مست از می و میخواران از ز کس مست شست  
 در فصل سمنده اشکل مر نوپیدا  
 وز قد بلند او بالای صند بر پرست  
 از هر چه گویم هست از خود خبرم چون نیست  
 در بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون نیست

شمع دل و مسازم نوشت چو او بر خاست <sup>۱۸</sup> و افغان ز نظر بازان بجاست چو نوشت  
 که غایب خوشبو شد در گیسوی او چسبید و در همه کمالش گشت در ابروی او پست  
 باز آئی که باز آید حسر شده حافظ هر چند که نماید باز تیری که بشد ازشت  
 بجان خوابه و حق قدیم و عهد است که موفقی هم صبحم دعای دولت نت  
 سر شکست من که ز طوفان نوح دست بر او ز لوح سینده نیارت نقش مهر توشت  
 بکن معامله وین ال شکسته بخنر که باشکست می ارزو بصد هزار دست  
 زبان مور با صفت در از گشت و در است که خوابه خاتم جم یاد و کرد و باز نجست  
 و لا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست چه لاف عشق زای سر با طالب و چست  
 بصدق کوشش که خورشید زاید از نرفت که از دروغ سید روی گشت صبح نخت  
 شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت بنویز میسکنی تبر ختم نطق سلسله ست

مرنج حافظ و ازو لبران حفاظ مجوی

گناه باغ چه باشد چو این کنایه نرت

ما از خیال تو چه پروای شتر است ختم کوسه خود گیر که خنجانه خراب است  
 که زخم بشتت بریزید که بید دست هر شربت غدیم که دوی عین عذاب است  
 افسوس که شد و لبر و در و دید و کریان تحریر خیال خط انقش بر آبت  
 بیدار شوای دیده که ایمن توان بود زین سیل و مادام که درین منزل است

معموق عیان میگردد بر تو بسیکن  
 اینبار همی بیند از آن بسته نقابست  
 گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید  
 در آتش شوق از غم دل غرق گلابست  
 بنزست در دوشت بیاتانکه ایدیم  
 دست از سر آبی که جهان جود سر بست  
 در کج و مانغم مطلب جای نصیحت  
 کلین گوشه پر از زنده چک در بابست

حافظ چه شد از عاشق زندهست نظر باز

بس طور عجب لازم ایام شب است

زلفت هزار دل بسکی تاره مو بست  
 راه هزار چاره گم از چار سو بست  
 تا عاشقان بوی نسیم دهند جان  
 بشو و ناسم و در آرزو بست  
 شید از آن شدم که نگاهم چه ماه نو  
 ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بست  
 ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت  
 این نقشها مگر که چه خوش در که و بست  
 یارب چه غمزه کرد بر سر احوی که خون خم  
 بانهرای تقشاش اندر گلو بست  
 مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع  
 بر اهل وجد و حال بر دایه هو بست

حافظ بسم الله عشق نورزید و وصل بست

احرام طوف کعبه دل بی وضو بست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت مشیت  
 یارب این تاثیر دولت در کلامین گو بست  
 تا بگوید تو دوست نامش زبان گم رسد  
 هر ولی از حلقه در ذکر یارب یارب بست

کشته چاه ز نهندان تو لوم کز هر طرف <sup>۶۰</sup> صد هزارش گردن جان زیر طوق غنچه بست  
 شهسوار من که نه آینه دار روی اوست <sup>۶۱</sup> قلع خورشید بندش خاک نعل مرکبست  
 عکس خوی بر عارضش بین کافاب کرم <sup>۶۲</sup> در جای آن عرق با هست هر دو شبست  
 من نخو اهرم کرد ترک نعل یار و جام می <sup>۶۳</sup> زاهدان معذور داریدم که اینم نه است  
 اندر آن ساعت که بر پشت جبا بندند این <sup>۶۴</sup> با سیلیمان چون برانم من که موم مرکبست  
 آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میسزند <sup>۶۵</sup> قوت جان عارضش در خنده زیر لبست

آب حیوانش ز رفتار بلاغت میچکد

زاع ککاب من بنام ایزد چالی میسز

خدا چه صورت ابروی دهکشای تو بست <sup>۶۶</sup> گشاد کار من اندر کرشمای تو بست  
 مرا و سه و چمن را بخاک راه نشانند <sup>۶۷</sup> زمانه تا قصب ز کس قبای تو بست  
 ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود <sup>۶۸</sup> نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست  
 مرا بر بند تو دوران چرخ راضی کرد <sup>۶۹</sup> ولی چه سود که سر رشته در ضیای تو بست  
 چونانده بر دل سیکن من مگر مفسکن <sup>۷۰</sup> که عهد با سوز لاف گره گشای تو بست  
 تو خود وصال اگر بودی ای نسیم وصال <sup>۷۱</sup> خطا نگر که دل امیتد در وفای تو بست

ز دست جو تو گفتم رشمه خواهم بست

بخند و گفت که حافظ بره که پای تو بست

۲۱ خلوت گزیده و راجه شاه چهره حاجت  
 جاناب حاجتی که ترا هست با خدا  
 ای پادشاه حسن خدا را بنویسم  
 ارباب جا عظیم و زبان سوال نیست  
 محتاج قصه نیست کرت قصه خون با  
 جام جهان ناست ضمیر ز سر دست  
 آن شد که بار منت طالع بردی  
 ای مدعی برو که مر با تو کار نیست  
 ای عاشق که اچو لب و رخ بخش یار  
 چن گوی دست بست بصحرای حاجت  
 کاخ روی بر پس که ما را چه حاجت  
 آخر سوال کن که گداز چه حاجت  
 در حضرت کریم تمنی چه حاجت  
 چون نخت از آن تست بنما چه حاجت  
 اظفار اعیان خود آنجا چه حاجت  
 گوهر چو دست داد بدو یا چه حاجت  
 اجباب حاضرند با حد چه حاجت  
 میدادت وظیفه تقاضا چه حاجت

حافظ تو ختم کن که بنسب خود عیان شود

با مدعی نزاع و محاکمه حاجت

رواق منظر خشم من آشیانه تست  
 با طیف خال خط از عافین بودی  
 کرم نما و فرود آ که خانه خاندان تست  
 لطیفهای عجب نیر و دام و آبت  
 که در چمن همه گلها نکت عاشقانه تست  
 که این مفرح یا قوت در خزان آبت  
 و ما را خلاصه حاد غلک آستانه تست  
 که مفضل کل ای بل صبا خوش بود  
 علاج ضعف دل با لب ح الت کن  
 که مفضل مر از و لرت ملازمت



من آن خم که در هم نقد دل شریفی <sup>۲۲</sup> در خزانه مهر تو نوشت نهشت  
 تو خود چه بستی ایشو شیرین کار که تو سخی چون فکرت را تم زیان داشت  
 چه جای من که بغز و سپهر شیدا باز ازین حیل که در انبان بهمانت

سرد، مجلت اکنون فکرت بر بصر آرد

که شعر حافظ شیرین سخن ترا نوشت

برو بکار خود ای و اعظ این چه فریادست  
 میان او که خدا فریده است این چرخ  
 بکام تانرساند مرا بشش چون نامی  
 گدای کوی تو از بهشت خلد مستغنیست  
 ای سر عشق تو از هر دو عالم آزاد است  
 اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی  
 ترا نصیب بین که دو این از آن آزاد است  
 دلا نشان زبید او و جو یار که یار

برو فسانه مخوان و فسون بدم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست  
 چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است  
 دل سود از دود از نغمه و در نیم افتادست  
 لیکن این هست که این نسخه تقیم افتادست  
 در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست  
 نقطه دود که در حلق جیم افتادست

زلف مشکین تو در بخشش فردوس غذا  
 دل من در بسوی تو ای نورس جان  
 پیکر که در این تن خاکی نتواند برخاست  
 سایه قد تو بر قلبم ای عیسی دم  
 آنکه جز کعبه معاشن بند از یاد است  
 بر در میسکه و دیدم که دستم افتاد است

حافظ کشد و را با نعمت ای یار عزیز

استحادیت که در عهد قدیم افتاد است

بیا که قصر اعلیٰ سخت است بنیاد است  
 غلامت آیم که زیر چرخ کبود  
 پیکریت که بنیانه دوش مست و خرا  
 که ای بلند نظر شایب سازد نشین  
 ترا ز کس که عرش میزنند صغیره  
 نصیحتی کنمت یا دگبسه و در عمل آرد  
 غم جهان مخور و پند من مبر از یاد  
 رنما بداده ده در حبسین که هجشی  
 مجورستی عهد از جهان ست نماند  
 بیار باد که بنیاد عمر بر باد است  
 زهر چه رنگت تعلق پذیرد آزار است  
 سروش عالم غیبم چه فرود آید است  
 نشین تو نه این کنج سخت آباد است  
 ندانمت که در این دایره چه افتاد است  
 که این حدیث ز پر طر نعیم یاد است  
 که این لطیفه عشقم ز هر دی یاد است  
 که بر من و تو در اختیاز کشاد است  
 که این مجوز عروس هزاره امان است

نشان عهد و وفا نیست در قسیم گل<sup>۲۴</sup> بنال لبسبیل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میسبیری ای ست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

بی مهر زخت روز مرا نور نماند است      در عسمر مرا بجز شب و بجز نماند است

هنسکام و دایع تو ز بس گریه که گریه ام      و در از رخ تو چشم مرا نور نماند است

میرفت خیال تو ز چشم من و میبافت      بیسات ازین گوشه که معمور نماند است

وصل تو اهل راه سرم دور چیداشت      از دولت بجز تو کونون دور نماند است

نزدیک شد آن دم که رقیب تو گوید      دور از زخت این خسته ز بجز نماند است

صبرست مرا چاره بجز آن تو بسیکن      چون صبر توان کرد که مقدر نماند است

و بجز تو که چشم مرا آب روانست      گو خون جگر زینکه معذور نماند است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بجنده

ما تم زده و رده ایم سوز نماند است

باغ ما چه حاجت سرود صنوبرست      شمشاد خانه پرور ما از که گمترست

ای نازنین بپسرت چه ندب گرفته      کت خون ما حلال تر از شیر مادرست

چون نقش غم زده بسینی شتر آخواه      تشخیص کرد و ایم و ما و امقررت

از آستان پریغان سر چو کشیم      دولت ده آن سزا و کشایش آن در

یک تھبیش نیست غم عشق وین عجب <sup>۲۵</sup> کز بجز زبان که میشوم نامکدر است  
 دمی عدو داد و صلح و در شراب اشت شیراز آب کنی و این با خوشش شیم  
 عیبش من که خال رخ هفت کسوت عیبش من که خال رخ هفت کسوت  
 نآب اما که منبش اتمه اکبر است نآب اما که منبش اتمه اکبر است  
 با پادشاه گوی که روزی مقدر است با پادشاه گوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شان نبایت گلک تو  
 کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

الفت نه که در میگد و بار است زان و که مر ابر در او روی نیار است  
 نمها همه در جوش و خروشند رستی و آن می که در آنجاست حقیقت بجای است  
 از روی بهستی و غرور است و کبر و ز ما همه بجا پر کنی و عجز و نیار است  
 رازی که بر غیر گفتیم و گویم با دوست گوییم که انجم را است  
 شرح شکن زلف خم اندر خم تابان کوه نتوان کرد که این قصه در اوست  
 بار دل مبنون و خم طسه و لیلی رخساره محمود و کف پای ایاز است  
 بر دو چشمم دیده و چو باز از عالم تا دیده و سخن زیبای تو باز است  
 در کعبه گوی تو هر آنکس که بیاید از غیب که ابروی تو در عین ناز است  
 ای مجلسیان سوز دل حافظ بسکین از شمع بر سید که در سوز و گداز است

اگر چه باد و فرح بخش باد و گل نریز است <sup>۲۶</sup> بیابان چنگ مغور می که محبت بر است  
 صراحتی و حریفی گرت بچنگ افتد بعقل نوشت که ایام فتنه آنگیز است  
 در استین مرقع پیاله چنان کن که همچو چشم صراحی زمانه خوزیر است  
 باب دید و شویم غرق قمانده می که بوسم و مع دور و ز کار بر نیز نیست  
 جمعی عیش خوش از دور بازگون سپر که صاف این سر خم جمله دردی آید است  
 سپهر بر شد و پرویز نیست خون افشان که ریزه اش سر کسری و تاج پر بر است

عراق و فارس گزنی شمع خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

حال با تو گفتم هوس است خبر اول شگفت نم هوس است  
 طمع خام بین که قصه فاش از رقیبمان ننگت نم هوس است  
 شب قدری چنین غریز شریف با تو ما دور نخت نم هوس است  
 و ده که در دانه چنبرین نازک در شب تا ما نخت نم هوس است  
 ای صبا ما بشم مدد غمهای که سحر که شگفت نم هوس است  
 از برای شرف بنوک مرده خاک راه تو نخت نم هوس است

همچو حافظ بر غم مدعیان

شعر ندانم کفتم نم هوس است



۶۷  
 سخن بستان تو بخش و صحبت یاران خوش  
 وقت بخشش به گزندی وقت منحور یاران خوش  
 از صبا هر دم شام جان مان خوش میشود  
 آرمی آرمی طیب انفاس هوایان خوش  
 ناکشود و گل نقاب آهنگت عیبت ساز کرد  
 ناکدن بلبل که بجا نکت دل انگار آن خوش  
 مرغ خوشخوان ترا بشارت بود کا نذر راه عشق  
 دوست ابنا که شبهای بیداران خوش  
 نیست در بازار عالم خوشدلی و روزانگه  
 شیوه زندگی و خوشباشی عیاران خوش  
 از زبان سوسن آزاد و ام آه بگوش  
 کا نذرین دیر کمن کل رسب بکاران خوش

حافظا ترک جهان گشتن طریق خوشدلیست

تا پسنداری که احوال جهانداران خوش

کهن که برگشت عمل جام با دو نعمت  
 بصد هزار زبان ملبش در او صامت  
 بشو او و قمر اشعار او و صحرانگیر  
 چه وقت در رسد و بحث کشف کفایت  
 فقیه در رسد می مست به فتوی داد  
 که می حرام ولی به زمال او فایست  
 بدو صوف تراکم نیست خوش بکش  
 که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست  
 بیز خلق و چون عتقا قیاس کار بگیری  
 که صیت که شسته شیفان ز قاف تا فایست  
 حدیث مدعیان و خیال بکارن  
 همان حکایت زرد و زرد بوریانست

خوش حافظ و این نیکمائی پند نیست

نفا دار که قلاب شهر صرافت

درین زمانه قیمتی که خالی از خلعت ۲۸  
 برید و رو که گذرگاه عافیت تنگت  
 نه من زبلی علی در جهان علوم و بس  
 بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب  
 بگیر طره مه چسبه و قصه مخوان  
 دلم امید فراوان بوصول روی تو داشت  
 بصراحی می ناب ، غیضت غرمت  
 پنایه گیس که عمرت زبلی باست  
 عالمت علما هم ز علم بی غمت  
 جهان و کار جهان بی ثبات بی خلعت  
 که سعد و نحس ز تماشای هر دو ز خلعت  
 ولی ابل بره علم برهن امت

بیچ دور نخواهند یافت بشیارش  
 چنین که حافظ نامت با دوار است

گل در برومی در کف و مشوق بکاست  
 گوشه شمع میارید در این جمع که اشب  
 در نه هب با باوه خلاست ، لیکن  
 گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگت  
 در مجلس ، عطر میا سینه که ما را  
 از چاشنی فندگو بیچ ذر شکر  
 تا گنج غمت در دل دیدم آنه بنقیمت  
 از رنگ چه کوئی که مر نامم رنگت  
 سلطان جهانم چنین روز غلامت  
 در مجلس ما ما ، ز رخ دوست تمامت  
 بی روی تو ای سر و گل اندام حرمت  
 چشمم همه بر عمل لب که درش باست  
 هر لحظه ز کیسوی تو خوشبوی مشامت  
 ز آنرو که مرا از لب شیرین تو کااست  
 همواره در ماکوی خرابان تمامت  
 و ز نام چه پرسی که مرا رنگ ز نامت

میخواره و سرگشته و ز ندیم و نظر باز ۲۹ و انکس که چو نایت درین شرک است  
با محبتیم عیب گنوید که او نیست پیوسته چو ما در طلب عیش و است

حافظ نشین بی می و معشوق ز مانی

کایام گل و یاسمن و عید صیانت

بگوی میسکه و هر سالگی که ره دانت	دری دو گرزون اندیشه تبه دانت
زمانه انهر زندگی نذا و جنبه کسبی	که سرساری عالم درین کلیم دانت
براست مانه میخانه هر که یافت ری	ز فیض جام می اسرار خاتمه دانت
هر آنکه راز و عالم ز خط ساغر خواند	رموز جام هم از نقش خاک ره دانت
در ای طاعت دیوانگان ز طالب	که شیخ مذہب ما عاقلی گنه دانت
دلم ز نرگس ساقی امانخج است بجان	چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانت
زجر که کوب طالع سحر گمان چشم	چنان گویمت که ناپید دیدم دانت

حدیث حافظ و ساغر که نیزند پنجان

چه جای متعب دشمنه پادشاه دانت

بلند مرتبه شای که نرواق سپهر	نمونه زخم طاق بار که دانت
صوفی از پر تو می راز نهانی دانت	گو هر کس ازین مسل توانی دانت
قه مجسمه و گل مزرع سحر داند و بس	که نه همه کو در قی خواند معانی دانت

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاد <sup>۳۰</sup> بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست  
 آن شد اکنون که ز انبای عوام اندیشم محسوب نیز درین عیش نخانی دانست  
 دبر آسایش با مصلحت وقت ندیدم ورنه از جانب مادل نگذانی دانست  
 سنگت و گل آکند ازین نظر لعل و حقیقت هر که دست در نفس با دیمانی دانست  
 ایله از دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته تحقیق ندانی دانست  
 می بسیار که ناز و جل باغ جهان هر که غارت گری با دخرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع آیت

ز اثر تربیت اصمف ثانی دانست

روضه خلد برین خلوت درویشانت مایه جیشی خدمت درویشانت  
 گنج غزلت که طلسمات عجیب دارد فتح آن در نظر رحمت درویشانت  
 قصر فردوس که رضوانش بدر بانی رفت منظر می از چمن تزهت درویشانت  
 آنچه زرشود از پر تو آن قلب سیاه کیمیا است که در صحبت درویشانت  
 آنکه پیش بنجد تاج کبر خورشید کبریا است که در حشمت درویشانت  
 دولتی را که نباشد غم از آسب زوال بی تحف بشنو دولت درویشانت  
 خردان قبله حاجات جهانند ولی بیش بندگی حضرت درویشانت  
 روی مقصود که شایان بدعای طلبند منظرش آینه طلعت درویشانت



از گران تا بکران لشکر خلعت ولی ۳۱ از ازل تا با به فرصت درویش است  
 ای تو انگر مغر و دشمن این همه نخوت که ترا سر زرد در کف همت درویش است  
 گنج قارون که فرو میشود از قهر سوز خوانده باشی که هم از غیرت درویش است

حافظ از آب حیات از لی میخوای  
 منبمش خاک در خلوت درویش است

من غلام نظر آصف محمد کورا صورت خوابگی و سیرت درویش است  
 بدام زلف تو دل بستلای خوشین است بکش بعضی که اینش سزای خوشین است  
 گرت ز دست بر آید مراد خاطر با بدست باش که خیری بجای خوشین است  
 بجانست ای بت شیرین دهن که همچون شمع شبان تیره مرادم فنای خوشین است  
 چو رای عشق زدی با تو کفتم ای بسبب مکن که آن گل حسد آن برای خوشین است  
 بشک پمین و چل نیست بوی گل محتاج که ناهماش ز بند قبای خوشین است  
 مرد بخانه از باب بی مردت دهر که گنج عاقبت در سزای خوشین است

بسوخ حافظ و در شرط عشق بازی او

هنوز بر سر محمد و وفای خوشین است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار است در پی دیدن او دادن جان کار است  
 شرم از آن چشم سیه باوش و ثمرگان دراز هر که دل بردن او دید و در انکار است



ساروان رخت بدر اوز بهر کان سرگود ۳۶ شاه را میست که من نه بگو و له اوست  
 بنده طالع خویشم که درین قحط وفا عشق آن لولئی سرمت خریه اوست  
 هبند عطر مل و زلف چیر با شناسش فیض یکت شمنه ز بوی خوش عطار اوست  
 باغبان سپو نسیم ز در خویش مران کاب گلزار تو از اشک چو گلزار اوست  
 شیربت قند و گلاب از لب یارم فرمود نرگس او که طبیب دل بیمار اوست

آنکه در طرز غزل گفت به حافظ آموخت

یار شیرین سخن نا دره گفت اوست

آینه ریت که سودای جان دین اوست غم این کار نشاط دل نمکین اوست  
 دین روی تو ایدیه جان من بایه وین کجا مرتبه چشم جان من اوست  
 یار من باش که ز لب فکرت ازینت آرزو روی تو و اشک چو پروین اوست  
 تا به عشق تو متیلم سخن گفتن کرد خلق را اور در زبان رحمت و تحسین اوست  
 دولت فقر خدا یا من ارزانی دار کین کرامت سبب حشمت و تکمیل اوست  
 و اعط شمنه شناس این عفت کو مغربش ز آنکه منرگد سلطان دل مسکین اوست  
 یار این کعبه مقصود تماشا که کیت که مغیب این طر تعیش مل و سرین اوست

حافظ از حشمت پرورید که قصه بخوان

که کوشش هر که کش خسرو شیرین اوست

منم که گوشت میخانه خانقاه هست <sup>۳۳</sup> دعای پریستان بر حسب بگانه هست  
 گرم ترانه چنکت صبح نیست چاک نوای من سحر آه عذر خواه هست  
 زیاده شاه و گدایانم بجه اند که ای خاک در دست پادشاه هست  
 غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شما جز این خیال ندارم نه آگاه هست  
 مگر بیتی اجل خمیه برکنسم و رفی رسیدن از دور است نه ستم راه هست  
 از آن مان که برین آستانم روی فرزند خورشید کیم کاه هست

مغنا، اگر چه نبود احتیابار ما حافظا

تو در طریق ادب باش کوفنا هست

زگریه مردم چشمم نشسته در خونست بین که در طلبت حال مردمان چنست  
 بیاد لعل تو و چشمم است میگونست ز جام غم می لعلی که میخورم چنست  
 ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو اگر طلوع کند طایمسم تا بانست  
 حکایت لب شیرین کلام فرمادست شج طره ایسی مقام مجنونست  
 دلم بچو که قدرت چو سهرود بچو است سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست  
 ز دور باد و بجان راحتی رسان ساقی که رنج خاطر هم از جور دور کرده است  
 از آندمی که چشمم برفت رود عزیز کنار و امن من بسچو رود و بچو است  
 چگونزه شاد شود اندرون نغمیستم با خست یار که از خست یار بچو است

ز بخودی طلب<sup>۳۴</sup> یار میکند حافظ

چو منطقی که طلبکار گنج قارونست

نهم زلف تو دایم کفر و دینست      ز کارستان او یک شمیمت

بهالت مگر جنست یکمن      حدیث غمزه ات سحر مینست

ز چشم شوخ تو جان کنی توان برد      که دایم با کمان اندر کینست

بر آن چشم سید صدفین باد      که در عاشق کشتی سحر آفرینست

عجب عیلت علم بیات عشق      که چرخ بهشتش بنغم زینست

تو ننداری که به گورفت جان برد      حسابش با کرامت کاه مینست

مشو حافظ ز کید زلفش این

که دل برود کون در بند دینست

دل سرا پرده محبت اوست      دیده آینه دار طغلت اوست

من که سر دنیا درم بد کون      گردنم زیر بار نشت اوست

تو و طوبی دما و قامت یار      نظر بر کس بقدر حجت اوست

گوزمن آلوده دامنم چه عجب      همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در میان محرم کوصبا      پرده دار حریم حرمت اوست

بی نیایدش سببا و منظر چشم      ز آنکه این گوشه جا خلوت اوست

پہل نو کہ شد چمن آرای ۳۵ ز اثر رنگ بوی صحبت دوست  
 دور مجنون گذشت ثنوبت است ہر کسی پنج روز ثنوبت دوست  
 ملک عاشقی و گنج طرب ہر چہ دارم زمین بہت دوست  
 من و دل گرفتہ اشیم چہ باک غرض اندر میان سمات دوست  
 فقر ظاہر بسین کہ حافظ را  
 سینہ گنجینہ محبت دوست

آن سپید چہرہ کہ شیرینی عالم با دوست چشم میگون لب خندان دل غم با دوست  
 گر چہ شیرین دہسان پادشہانند ولی او سلیمان زمانت کہ خاتم با دوست  
 روی خوبست نمان ہنسہ و دامن پاک لاجرم بہت پاکان دو عالم با دوست  
 خال شکنین کہ بدان عارض کہہ م ثنوبت تہرآن داہنہ شد ہنسہ آن م با دوست  
 دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران چکنم بادل مجسہ و ج کہ مرہم با دوست  
 با کہ این کہتہ توان گفت کہ آن شکنین دل کشت مار او دم عیب مرہم با دوست

حافظ از متقدانت گرامی داشت

ز آنکہ بخشایش بس روح کرم با دوست

سر ارادت ما و استان حضرت دوست کہ ہر چہ برسد ما میر و دار دوست دوست  
 نظیر دوست ندیدم اگر چہ از مد و نہر نہادم آیند ما در مقابل رخ دوست

صبا در حال دل تنگ ما چه شرح دهد <sup>۳۶</sup> که چون شکیخ و رقیبای غنچه تو بر توست  
 نه من سب و کوش این دیر زنده سوزم و بس بماسم که در این کار خاز شکست بسوست  
 مگر تو شانه زودی زلف عبر افشان را که باد خالیه ساگشت خاک عبرت  
 نشان روی تو هر برگ گل که در چمنست فدای تقد تو هر سر و بدن که بر لب جوست  
 زبان ماطعه در وصف شوق نالاست چه جای کلام برید و زبان بید و گوست  
 رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت هر که حال کمو در قفسای فال کموست

نه این زمان دل حافظ در آتش هست

که داغ دار از آن سچو لاله خود دوست

دارم امید عاطفی از جناب دوست که دم جیاتی و امیدم بخواهت  
 دانم که بگذر ز سر بزم من که او که چه پر پیشت و لیکن زشته سوست  
 چندان گریستم که هر کس که برگزشت در اشک تا چو دید روان گفت کلین جوست  
 بیچست آن مان و بنیم از نشان مهریت آن میان ندانم که آن چه هست  
 دارم عجب ز نقش خیالش که چون فرست از دیدم که دم پیش کارشست شوست  
 بی گفت و گوی زلف تو دل ای می کشد بازلف دلکش تو که را روی گفت و گوست  
 عمریت تا ز زلف تو بوی شنیده ام زان بوی در شام دل من هنوز بوست  
 حافظ بدست عالی پریشان تو ولی بر بوی زلف یار پریشانیت کموست



آن پیکت نامور که ریسه از دیار دوست ۳۷ آید و هر جان ز خط مشکب ار دوست  
 خوشش مید پزنان جلال و جمال یا خوشش میکند بحکایت عز و وقار دوست  
 دل دادش بفرود و خجالت همی برم زین نقد قلب خویش که کردم شمار دوست  
 سگر خند اگر از مد و بخت کار ساز بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست  
 سیر سپرد و در قسر را چه اختیار در گردشند بر حسب اختیار دوست  
 گر با دقتنه هر دو جهان را بچشم زد ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست  
 کحل ابجو اهری بن آرای نسیم صبح زان خاک نیچخت که شد بر گمکار دوست  
 ماییم و استمان عشق به سه نیاز تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چاک

منت خد این که نسیم شرمسار دوست

صبا اگر گزری افتد ت کبشور دوست بسیار نغمه از گیسوی معسبر دوست  
 بجان او که بشکرا نه جان بر افشامم اگر بسوی من گری پایمی از بر دوست  
 و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار برای دید و سیار و بخاری از در دوست  
 من گد او قنای وصل او هیبتات مگر بخواب بسیم خیال منظر دوست  
 دل صنوبریم همچو بید لرزانت ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست  
 اگر چه دوست بچیزی نمیخورد ما را بعاطفی نفر و شیم موی از سر دوست

چه باشد ارشود از بند غم دلش آزاد <sup>۳۸</sup> چو هست حافظ مسکین غلامم چاکر دست  
 مرجای پیک شتاقان بدو پیغام دست تا کنم جان از سر رنجت فدای نام دست  
 حلاله و شیدا است و ایمم بچو بل در نفس طوطی جسم ز عشق شکوه بادام دست  
 زلف او دست و خالش اند آن دام من بر امید دانه افتاده ام در دام دست  
 سزاستی بر نگیرد تا صبح روز حسرت هر که چون من از لایت جبهه خورد ز جام دست  
 بس نگویم شسته از شرح شوق خود از آنکس درد سرا باشد نمودن میش ازین برام دست  
 کرده و دشمنم کشم در دیده همچون تو تین خاک رهی کان مشرف گرد از اقدم دست  
 میل من سوی وصال مقصد و سوی خرق ترک کام خود گرفته تم تا بر آید کام دست

حافظ اندر در و او میسوزونی در مان بساز

ز آنکه در مانی ندارد در دینی آرام دست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب است در غنچه حسنوز و صمدت غنچه رقیب است  
 گرامم بگوی تو چند ان غریب است چون من در ان یار هزاران غریب است  
 در عشق خانقاه و خرابات فراق است هر جا که هست پر تو روی حبیب است  
 آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند تا تو کس میرا هب نام صلیب است  
 عاشق که شد که یار بجالش نطق نکرد ای خواج درو نیست و کز نطیب است  
 فریاد حافظ این همه آخر به سه ز نیست هم قصه غریب و حدیثی عجیب است

اگر چه عرض ہنس پریش یا سنی اہمیت ۳۹ زبان نجوش و لیکن دمان پر از غرابت  
 پری نغمت رخ و دیو در کشتہ حسن بسوخت دید و زحیرت کہ این چه بولعبیت  
 درین چمن گل نجاس نچید آری چراغ مصطفوی با شرار بولعبیت  
 سبب پیرس کہ چرخ از چرخ پرورد شد کہ کام نجشی اور ابجاس زنی بسببیت  
 بی نیم ج نخرم طاق خانقاہ در باط مرا کہ مصعبہ ایوان و پای خم طغنیبت  
 جمال و خضر ز نور چشم ماست کمر کہ در نقاب زجاجی و پردہ غنبت  
 ہزار عقل و ادب و اشم من ای غیابہ کنون کہ مت خرابم صلح جی اہمیت

بیاری کہ چو حافظ ہنس ارم استظار

بگریہ سحر بی و نیاز نیم شبست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بہار بیت ساقی کجاست کہ سبب اشفاق بیت  
 ہر وقت خوش کہ دست و منبت نہ شمار کس او قوف نیست کہ انجام کجایت  
 پیوند عمر بستہ بوقیبت جو شس دار نغمہ از خویش باش نغمہ روزگار بیت  
 معنی آب زندگی و روضہ ارم جز طرف جویبارومی خوشکوار بیت  
 مستور دست ہر دو چو از یک قیدہ ام ما دل بمشوہ کہ در سیم اختیار بیت  
 راز درون پردہ چو اند فکرت خموش ای مدعی نزاع تو با پردہ دار بیت  
 سہو و خطای بندہ کیش اعتبار نیست مننی غنور و رحمت آمرزگار بیت

زاهد شراب کوثر و حافظ پایا زخواست  
تا در میان زخواستہ کردگار چیت

بنال بس اگر بانست سر یاریست	که ماد و عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی و ز نظر خود است	چه جای دم زدن ما فمائی تا آریست
بیار باد و که زمین کنیم جانہ زرق	کہست جام غم و دریم و نام ہشیاریست
خیال زلف تو بچن نہ کار ہر خایست	کہ زیر سلسلہ زرقن طریق عیاریست
لطیفہ ایست نہائی بد عشق ز و خیزد	کہ نامہ آن نہ لب لعل و خط ز نگاریست
جمال شخص چہشت و زلف و عارض دل	ہزارہ طمہ درین کار و بار دل آریست
قلندران حقیقت بہ نیم جہ خنجرند	قبای اظہاس آنکس کہ از نہر عاریست
بر آستان تو نائل تو ان رسید آری	عروج بر کلت سروری بد شوار است
سحر کرشمہ چہشت بخواب میدیدم	زہی مراتب خوابی کہ بہ زبیداریست

دلش بنا کہ می سازد و ختم کن حافظ

کہ دست گجاری جاوید در کلم آزاریست

یار باین شمع و لہر ز زکاشا کہتیت	جان ما سوختہ پر سید کہ جانانہ کہتیت
حاجی خانہ بر اندازد لی و دین غمت	تا در آغوش کہ می خشد و ہنجانہ کہتیت
باد و لعل لبش کہ لب من دور بہاد	راح روح کہہ و پیمان وہ پیمانہ کہتیت



دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو ۴۱ باز پرسید خدا را که هر دو از کجاست  
 میداد کسش انسانی و مردم نشد که دل نمازک او مایل افسانه کجاست  
 یارب آن شاه و دش ماورخ زهر و جبین در یختای که و کوسه یک از کجاست

کفتم آه از دل دیوانه حافظ بنی تو  
 زیر لب خنده ز زمان گفت که دیوانه کجاست

ما هم این نغمه برون گفت بچشم سلیست حال جبران تو چه دانی که چه شکل سلیست  
 مردم دیده از لطف رخ او در رخ او کس خود دیده گمان برد که نشکین سلیست  
 یکدشیر هنوز از لب همچون شکرش که چه در شیره و کبری هر شانه اش سلیست  
 ای که نداشت نمائی بگرم در بهر سر ده که در کار غیر بان عجب است اهل سلیست  
 بعد از نیم بود شایب در جو هر فرد که دنان تو درین نغمه خوش است سلیست  
 مرده دادند که بر ما گذری خواهی کرد قیمت خیر مگردان که مبارک سلیست

گو و اندوه خراقت بچه حالت بکش

حافظ خسته که از ناامنیش چون نایست

کس نیست که افتاده آن لف و لاف نیست در بگذر کجاست که دایمی ز بگاست  
 چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان همراه تو بودن کند از جانب است  
 روی تو مگر آینه لطف الهیست حقا که چنین است و درین روی و ریاست



۴۲ نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم  
 از بهر خند از لعل پیرای که ما را  
 باز آیی که بیری تو ای شمع و لغز  
 تیمار غیر بیان اثر ز کبر جمیل است  
 وی میشد و کفتم صفا عهد بجای آر  
 گر پیر معان مرشد من شد چه تفاوت  
 عاشق چه کند که نکشد بار ملامت  
 در صومعه زاهد و در خلوت صوفی  
 مسکین خبرش از سرد در دیده جفاست  
 شب نیست که صد عهده با با ماست  
 در بزم حرفیان اثر نور و صفات  
 جانان مگر این قاعده در شهر شهادت  
 گستاخ غلطی خواهد درین عهد وفاست  
 درینچ سری نیست که سری ز خداست  
 بایست و لا اور پیر تیر قضایست  
 جز گوشه ابروی تو محراب دعاست

ای چنگ فرود برده بخون دل صاف

محرمت مگر از غیرت قرآن و خداست

مردم دیده با جز بخت ناظر نیست  
 اسلم احرام طواف حرمت می بند  
 دل گشته ما غیر تر اذ اگر نیست  
 گرچه از خون دل ریش می طایر نیست  
 طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست  
 عاشر منس اگر قلب اش کر نشاء  
 مکنش عیب که بزقده روان قاف نیست  
 هر که را در طلبت تمت او قاض نیست  
 از روان بخشی عیسی نرغم دم هرگز  
 زانکه در روح خزان چوبت ما نبر نیست

من که در آتش سودای تو ای نازم <sup>۴۳</sup> کی توان گفتم که بر دلم صبر نیست  
روز اول که سز زلف تو دیدم گفتم که پریشانی این سلسله را آخر نیست  
سر سوخت تو تنها نه دل حافظ راست

کیست آنکس سر سوخت تو در خاطر نیست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست  
در طریقت هر چه پیش سالکت آید خیر است  
تا چه بازاری رخ نماید بیدقی خوابیم ز بند  
چیت این سغف بند ساده و بسیار نفس  
این چه استغناست یارب این چه قدرت  
صاحب دیوان ما کوئی نمیداند حساب  
هر که خواهد گوید و هر چه خواهد گوید  
بر در میخانه رفتن کاریست ز نکان بود  
هر چه هست از قامت ما ساربی اندک ما  
بند و پیر خوا با تم که لطفش و است  
حافظ ابر بر صد نشیند ز عالی شربت

عاشق دردی کشاند ز بند مال و جاه است

را نیست او عشق که بچش کنار نیست  
انجا جز آنکه جان بسپارد چاره نیست

هر که که دل عشق دمی خوشش می بود <sup>۴۴</sup> در کار خیر حاجت بیج استخاره میت  
 مار از منجعتل مهران دمی بیار کان شخند در ولایت یا بیج کار میت  
 از چشم خود پرس که مار که میکشد جانانگنسا، طالع و جرم ستاره میت  
 اورا بچشم پاک توان دید چون ثال هر دیده جای جلوه آن ماه پاره میت  
 فرصت شمر طریقۀ رندی که این نشان چون راه گنج بر همه کس آشکاره میت

نکرهفت در تو گریه حافظ بیسج رو  
 حیران آن دلم که کم از شکست خایه میت

روشن از پر تور دیت نظری کنیت روشن از پر تور دیت نظری کنیت  
 ناظر روی تو صاحب نظرانند آری ناظر روی تو صاحب نظرانند آری  
 اشک نماز من از سمن بر آمد چه شب اشک نماز من از سمن بر آمد چه شب  
 تا بدامن نشیند ز نسیمش کردی تا بدامن نشیند ز نسیمش کردی  
 تا دم از شام سوزانف تو بر جانزند تا دم از شام سوزانف تو بر جانزند  
 من ازین طالع شورید و بر بنجم ورنی من ازین طالع شورید و بر بنجم ورنی  
 از جای لب شیرین تو ای چشمه نوش از جای لب شیرین تو ای چشمه نوش  
 مصلحت نیست که از پرده بردن آفت از مصلحت نیست که از پرده بردن آفت از  
 شیر در بادیه عشق تو در و باد شود شیر در بادیه عشق تو در و باد شود  
 منت خاک ددت بر بصری کنیت منت خاک ددت بر بصری کنیت  
 سر کسبوی تو در بیج سستی کنیت سر کسبوی تو در بیج سستی کنیت  
 بخل از کرده خود پرده دری کنیت بخل از کرده خود پرده دری کنیت  
 یس خیز از نطف هم ره بگری کنیت یس خیز از نطف هم ره بگری کنیت  
 با صبا گفت و شنیدم سحری کنیت با صبا گفت و شنیدم سحری کنیت  
 بجز منند از سر کویت و کوی کنیت بجز منند از سر کویت و کوی کنیت  
 غرق آب و عرق کنون شکری کنیت غرق آب و عرق کنون شکری کنیت  
 ورنه در مجلس ندان خبری کنیت ورنه در مجلس ندان خبری کنیت  
 آه ازین راه که دروی نظری کنیت آه ازین راه که دروی نظری کنیت

یارگزشت با ما نیست جای اعتراض ۴۷ پاوشاری کامران بود از که آتی عار داشت  
 در نمیکرد نیاز و ناز ما با حسن دوست خرم آن گزنا زینان بخت بود در داشت  
 خیر تا بر کفک آن نقاش بن افشان کنیم کاین همه نقش عجب در کمرش گذار داشت  
 گرمید راه عشقی فسرک بد نامی مکن شیخ صنعا ن فرود برهن خانه خمار داشت  
 وقت آن شیرین قلند خوش که در اطراف میرد ز کرب تسلیح کفک در حلقه ز ناز داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری داشت  
 شیوه جنات تجری تحتها الانام داشت

دیدنی که یار جز سر جور و ستم نداشت بشکست عهد و زغم با هیچ غم نداشت  
 یارب گیرش ارچه دل چون کبوترم افکند و گشت و عزت مید مردم نداشت  
 بر من جفا ز بخت من آمد و گزند یار حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت  
 با این همه هر آنکه نه خواری کشید از او هر جا که رفت بیچاکش محترم نداشت  
 ساقی بسیار با دود و با معتب بگو انگار ما مکن که چنین جام جهم نداشت  
 هر راه را که راه بجریم درش نبرد مسکین برید و ادوی و روه در دم نداشت

حافظ بس تو گوی فصاحت که ندی  
 بیچش هنر نبود و خبر نیست هم نداشت

کنون که میدد از بوستان نسیم سبشت  
 من و شراب فرغ بخش و یار حور سبشت



که پیران زندان سلطنت امروز <sup>۴۸</sup> که خیمه سایه ابرست و بز که لب کشت  
 چمن حکایت اردوی بهشت میگوید نه عاقبت که نسیه خرید و نقد بهشت  
 بمی عمارت دل کن که این جهان خراب بر آن سرست که از خاک با ساز داشت  
 و فنا مجوی زدشمن که پرتوی ندید چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت  
 مکن بنام سیاهی طامت من مست که آگست که تقدیر بر سرش ح نوشت

قدم درین مدار از جنس ازه حافظ

که گر چه غرق کفایت میرود بهشت

عیب زندان مکن ای زاهد پاییز بهشت که کفاهه اگر آن بر تو نخواهند نوشت  
 من گزینم که تو گرد تو بر خود را باش هر کسی آن درود عاقبت کار کشت  
 همه کس طالب یارند چه هیشاره چه است همه جا خای عشقت چه مسجد چه کشت  
 هر تسلیم من و خشت در میسکه ما مدعی گزینم که فهم سخن گو سهر و خشت  
 ما ایسم مکن از سابقه خلف ازل تو پس پرده چه دانی که که خوبت و کز خشت  
 ز من از پرده تقوی بدر افتادم و بس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظ روز اجل گر کف آری جامی

یکسر از کوی خرابات برزند بهشت

صیحه مرغ چمن با گل فوغاست گفت ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت



گل بخت بدید که از راست ز بنجم ولی ۴۹ بیچ عاشق سخن سخت بمشوق گفت  
 کر طمع داری از آن جام موقع می لعل ای بسا زور که بنوک ثروات باید گفت  
 تا ابد بوی محبت بشامش نرسد هر که خاک در میخ از بر خساره زلفت  
 در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا زلف سنبل نسیم سحری می آشفست  
 گفتم ای مسند جم جام جهان نیست کو گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت  
 سخن عشق ز آنست که آید بزبان ساقیامی دو دو تا کن این گفت شغفت

اشکت حافظ خرد و صبر دریا انداخت

چند سوز غم عشق نیارست نغفت

آن ترک پری چه که دوش از بر ما رفت ای آنچه خطا دید که از راه خطا رفت  
 تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان من کس واقف بانیست که از دید چارفت  
 بر شمع زلفت از گذر آتش دل دوش آن دو دو که از سوز جگر بر سر ما رفت  
 دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم سیلاب سر شک آمد و طوفان بارفت  
 از پای فستادیم چو آمد غم بجران در درد ببردیم چو از دست و دارفت  
 دل گفت وصالش بدعا باز تو ان یافت عمریت که عمرم همه در کار و عارفت  
 احرام چه بندیم چو آن قبله زینجاست درسی چه کوشیم چو از مرده صفارفت  
 دی گفت طیب از سر حسرت چو مرادیم هیهات که رنج تو ز قانون شفارفت

ای دوست پر نشید جانم خفته می نه

زان پیش که گویند که از در غنا رفت

گر ز دست زلف میکنت خطائی ز رفت  
در ز هندوی شما بر ما جفائی ز رفت

برق شش از غم من شمیم نه پوشی ساخت  
جو شاه کا مران گزیده انی ز رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار  
هر که درت را که منی چو تنائی ز رفت

عشق بازی را تحمل باید ای لای دار  
گر عالی بود بود و گزیده انی ز رفت

گر ولی از غم سوره ولد ارباری برود  
در میان جان و جانان بیانی ز رفت

از سخن چینیان ملاقات پیدا آمد ولی  
گر میان هم نشینان نامزائی ز رفت

عیب حافظ گو مکن ، عطف که رفت انجانا

پای آزادی چه بندی گزید بجائی ز رفت

ساقی بیار باد که ماه صیام ز رفت  
در ده قدح که موسم ناموس نام ز رفت

وقت عزیز رفت بیاتاقنا کنیم  
عمری که بی حضور صراحی و جام ز رفت

مستم کن آنچنان که ندانم بز خودی  
در عرصه خیال که آمد که ام ز رفت

بر بوی آنکه بجز غم جاست با رسد  
در مصطبه اعیان تو هر صبح و شام ز رفت

دل بد که مرده بود حیاتی بجان رسیده  
تا بوی از نسیم میش و شام ز رفت

زاد غم و در داشت سلامت بنور راه  
ز دانه نیاز بد ابر استلام ز رفت

نقد اولی که بود مرا صرف بادو شد ۵۱ قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب تو به چند توان سوخت چو عود می ده که عمر درک بود ای خام رفت

بگر کن نصیحت حافظ که رو نیافت

گم گشته که با دانه اش بکام رفت

شربت از لب لعلش نچسبیدیم و بر رفت روی به پیکر او سیر ندیدیم و بر رفت

کونی از صحبت مانیک تنگ آمد و بود بار بر بست و بگردش نرسیدیم و بر رفت

بس که با فاطمه و مرزیمانی خواندیم در پیش سوره اخلاص دیدیم و بر رفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و بر رفت

شد جهان در چمن حسن و لطافت لیکن در گلستان وصالش نچسبیدیم و بر رفت

بچو حافظ همه شب ناله وزاری کردیم

کای درینجا بود اعرش نرسیدیم و بر رفت

ساتی بیساکه یار ز رخ پرده بر گرفت کار چراغ خلوتیان باز گرفت

آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت دین سپه سا نخورد و جوانی ز سر گرفت

آن عشوه و عشق که منفی زره بر رفت آن لطف کرد و دست که دشمن ز گرفت

ز نامار آن عبارت شیرین و الغریب کونی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بارغمی که خاطر ناخسته کرده بود عیسی و می خدا زهرت ما در گرفت

سر سوده که برمه و خورشید میبرد و خست ۵۲ چون تو در آمدی پی کاری دیگر گرفت  
 زین قصه هفت گنبد افلاک پر صد است گوئی نفس برین که سخن منقلب گرفت  
 حافظ تو این سخن زکله امونتی که بخت  
 تعویذ کرد شعر تو را و بزر گرفت

سنت با تفاق ملاحظت جهان گرفت	ارسی با تفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع	سگر خد که سرداشی زبان گرفت
زین آتش نهفت که در سینه هست	خورشید شعله ایست که در آن گرفت
بخواست عمل که در مژده از زنگت بوی است	از غیرت صبا نفسش در آن گرفت
استوده بر کف رچو پر کار می شدم	دوران چه نقطه تا قیوم و بیان گرفت
آن روز شوق ساغر می خورم نم نبوت	کاش ز کس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن کبوی معان استین فشان	زین نیست نما که در آن خیز زمان گرفت
می خور که هر که خسته کار جهان بدید	از غم بکت بر آمد و مثل کبریا گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند	کافرس که پنجه شد می پناخوان گرفت

حافظ چو آب لطف از نظم تو چسبک  
 حاسه چکونه نکته تواند بر آن گرفت  
 شیند و ام سخنی در شش که پر کفان گرفت  
 فراق یار ز آن میکند که جوان گرفت



حدیث ہول قیامت کہ گفت و غلط شہر<sup>۵۳</sup> کنی نیست کہ از روزگار بھران گفت  
 نشان یار سفہ کردہ از کہ پرسم باز کہ ہرچہ گفت بریہ صبا پریشان گفت  
 فغان کہ آن منامہربان محسہ غسل تبرک صحبت یاران خودچہ آسان گفت  
 من و تمام رضا بعد ازین ہنکر رقیب کہ دل بدرد تو خود کرد و ترک دربان گفت  
 غم کن بی سنا بخورہ دفع کنسید کہ تخم خوشدلی اینت پرودہ تھان گفت  
 گرہ بسا و مزین گرچہ بر مراد رود کہ این سخن مثل باد با سلیمان گفت  
 بمستی کہ پھرت دہد زراہ مرد ترا کہ گفت کہ این ال ترکستان گفت  
 مزین زچون و چہ آدم کہ بندہ مقبل قبول کرد بجان ہر سخن کہ جانان گفت

کہ گفت حافظ از اندیشہ تو آمد باز

من این گفتہ ام آنکس کہ گفت بہتان

یارب سبھی ساز کہ یارم بسلاست باز آید و بر ماندم از بند طاعت  
 خاک رہ آن یار سفر کردہ و بیاید تا چشم جہان میں کنمش حاجی طاعت  
 فریاد کہ از شش جہتم راہ بیستند انحال و نخط ذرف و رخ و غرض طاعت  
 امروز کہ دردست تو ام جہتی کن فردا کہ شوم خاک چہ داکشت طاعت  
 ای آنکہ بتقریر و بیان دم زنی ادبش ما با تو نہ داریم سخن خیر و سلامت  
 درویش کن نالہ ز شمشیر اجتا کاین طایفہ از کشتہ ستانند طاعت



در محرقه زدن آتش که خم ابروی ساقی ۵۴ برمی شکند گوشه محراب امامت  
حاشاکه من از جو رو بجای تو بنالم بیداد لطیفان همه لطفت و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله بار و زقیامت

ای بهر صب با بسامی فرستمت	بمگر که از کجا بجای می فرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم	ز اینجا باشی مان و فامی فرستمت
در راه عشق مرده قرب و بعدت	می بنیت عیان و دعای فرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر	در صحبت شمال و صبا می فرستمت
تا شکر غمت نکند مکمل خراب	جان عزیز خود بسوای فرستمت
ای غایب از نظر که شدی نهی دل	میگویمت دعا و شنای فرستمت
در روی خود تفریح صنوع خدای کن	کایسینه خدای نما می فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آهی دهند	قول و نغزل بساز و نوای فرستمت
ساقی بیا که لطف غلم برده گفت	باورد صبر کن که دوای فرستمت

حافظ سرود و مجلس با ذکر خیرت

بشتاب بان که اسب قیامی خیرت

ای غایب از نظر بجد ای سپارمت جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک<sup>۵۵</sup>      با در کفن که دست زرد امان به است  
 محراب برودیت بنما تا سحر گنجه      دست دعا بر آرم و در گردن آرست  
 گریه باید م شدن سوسوی نار دت بائی      صد گونه جادوئی بکنم تا بیارست  
 خواهم که پیش میرست ای بری فاطیب      بیمار باز پرس که در انتظارست  
 صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنای      بر بوی تخم مهر که در دل بکارست  
 خونم بر نیت و زغم عشقم خاص داد      منت پذیر غمزه بخشم گذارست  
 میگیریم و مرادم ازین سیل اشجار      تخم محبت که در دل بکارست  
 بارم ده از گرم سوسوی خود تا بسوزال      در پای دم بدم کعبه از دیدارست

حافظ شراب شاه و زنده نمی دقت

فی الجسد سکنی و فرد میگذارست

میرن خوش میروی کا ندر سر و پا میرست      خوش خرامان شو که پیش قدر غنا میرست  
 گفته بودی کی میری پیش من تعجب صیت      خوش قاضا سکنی پیش قاضا میرست  
 عاشق و مخمور و مجورم به ساقی کجاست      گو که بجز آنکه پیش سر و بالا میرست  
 آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او      گو نگاهی کن که پیش چشم شمس میرست  
 گفته اهل لیم هم در در بخش هم داد      گاه پیش در دو که پیش داد او میرست  
 خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دو      دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرست

۵۶  
که چه جای حافظ اندر خلوت وصل نیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جایست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت  
حقوق خدمت با عوضه کرد بر کمرت  
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا  
که کارخانه دوران مبادی قیمت  
معموم از من بیدل بسو کرده ای باد  
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت  
مرا ذلیل گردان بشکر این نعمت  
که داشت دولت سرمد غیر زود محرمت  
بیا که با سزده لفت قرار خواهم کرد  
که گر سرم برود بر ندم از قدمت  
ز حال مالدت که شود طرا و تفتی  
که لاله برود از خال کشکان غمت  
روان تشنه مارا بجزعه دریاب  
چو میدهند زلال خضر ز جام حبت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که جان حافظ و نخست زنده شده است

زان یار و نوازم شکریت باشکایت  
گزینمته و ان عشقی بشنو تو این حکایت  
بی مزد بود و منت هر خد متی که کردم  
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت  
زندان تشنه لب را آبی نمید پس  
گونی ولی شناسان نقتند ازین لایت  
در زلف چون کند شامی دل سپی کاجنا  
سر با بریده بسنی بجرم ولی جنایت  
چشمتم بنمزه مارا خرنج رود می پسندی  
جاناروا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گشت راه مقصود<sup>۵۷</sup> از گوشه برون آئی ای کوکب ایست  
 از هر طرف که رفتم جزو حشم نیفرزود ز نهار ازین بیابان دین اوبلی نهایت  
 ای آفتاب خجبان مچو شد اندرونم یکجا عتسم بچنان در سایه عنایت  
 این راه را در انمایت صورت کجا توان کس صد هزار منزل میشت در بدایت  
 هر چند بروی آجم روی از درت تباهم جور از عیب خوشتر گزیده می رعایت

عشقت رسد بفرماید از خود بس جان فدا

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

مدام مست میدار نسیم جعد کویوت خرابم میکنند بر دم فریب چشم جاودیت  
 پس از چندین شکلی بانی شی یا رب ان دین که شمع دید و افروزیم در محراب برویت  
 سواد لوح بنفش را عریز از بهر آن دارم که جانرا نشنم باشد ز لوح خال بندیت  
 تو گر خواهی که جاویدان جهان کسیر ساریاتی صبار گو که بردارد زمانی برقع از رویت  
 و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی بر افشان تا فرود یزد و هزاران جان زهر مویت  
 من و با و صبا میکنم و سرگردان بیجصل من از افسون حشمت مست او از بوی کویوت

زهی حمت که حافظ راست از دینی و آرزو

نیاید هیچ چشمش بجز خاک سر کویوت

در و ما را نیست در مان لغیثا چهار ما را نیست پایان لغیثا



دین دل بردند و قصد جان کنند<sup>۵۸</sup> اینهاست از جر خوبان لغیث

و دهایی بوسه جانی طلب میکنند این استانان لغیث

خون مانخورند این کافر و لان ای مسلمانان چه درمان لغیث

بجو حافظ روز و شب بنی جوشین

گشته ام سوزان گریبان لغیث

توئی که بر سه ز خوبان کشوری چون تاج

و چشم شوخ تو بر هم زده خط و حبش

بیاض روی تو روشن چه عارض رخ رو

و دان شهت تو داده و رواج آب خضر

ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی

لب تو خضر و دان تو آب حیوانست

فما و در دل حافظ هوای چون توشی

اگر بند هب تو خون عاشقیت بیاح

سواد زلف سیاه تو جاصل الطمات

ز چین زلف کندت کسی نیافتی خاص

بسیز اگر همه دلسردان دهندت باج

بچین زلف تو با چین دهند داده خراج

سواد زلف سیاه تو هست ظلمت دان

لب چه تو فد تو بر دانه نبات مصر و باج

که از تو در دل ای جان نمیرسد بجانج

دل ضعیف که باشد بناز کنی چو زجاج

قد تو سرود میان موسی و بر بیات حاج

کیسند ذره خاک در تو بودی کاج

صلاح ما همه آنت کان ترا صیلاح

بیاض روی چو ماه تو فائق الاصباح

از آن کا نچه ابرو و تیر چشم نجاج



ز دیده ام شده بیک چشمه در کنار آن ۵۹ گواش نماند در میان آن علاج  
 لب چ آب حیات تو هست قوت جان وجود خاکی ما را از دست نکر روح  
 بد اول لبست بوسه بصد زاری گرفت کام و لم زو بصد هزار کجاح  
 دعای جان تو در زبان شناسانا همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی را مجموع حافظ

ز زند و عاشق و مجنون کسی نماند صلاح

دل من در هوای روی فسخ بود آشفته همچون موی فرسخ  
 بجز بندوی زلفش سبک نیست که بر خور و در شد از روی فرسخ  
 بیابای نیکبختی آنکه دایم بود هر روز و هم نزد انوی فرسخ  
 شود چون بید لرزان سر و آواز اگر بیند قد و بجوی فرسخ  
 بد و ساقی شراب ارغوانی بیا از کس جا و وی فرسخ  
 دو تا شد تا قسم همچون کافی زغم بویسته چون بوی فرسخ  
 نسیم مشک تا تازی خجل کرد شمیم زلف عنبر بوی فرسخ  
 اگر میل دل هر کس بجایست بود میل دل من سوی فرسخ

خلام همت آنم که باشد

چو حافظ بنده و هندوی فرسخ

وی پیرمی فروش که ذکرش بخیر باد ۶۰ گفتا شراب نوشم غم دل بر زیاد  
 گفتم بباد میدهد هم باد و نام و ننگ گفت قبول کن سخن هر چه باد و باد  
 سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست از بر این معاطه نمکین مباشش شاد  
 بادت بدست باشد اگر دل نبی هیچ در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز چند حکیمان مالمت

کو تیر کنسیم قصه که بمرت در از باد

شراب و عیش نماند صیت کار بی بنیاد ز دیم بر صنف زندان هر چه با از باد  
 گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد کن که فکر هیچ نهند پس چنین گره بگشا و  
 ز انقلاب زمانه محب مدار که چرخ ازین فضا نه رسد اران هزار دار و یاد  
 قدح بشرط ادب گیر ز آنکه تریعش ز کاسته سر جمشید و بهنست بقاد  
 که آنگست که کاوس و کی کجا رفتند که واقفت که چون رفت تحت جرم بر باد  
 ز حسرت لب شیرین هنوز می بسنم که لاله میدد مد از خون دیده فشرود  
 مگر که لاله بدانت بیوفانی دهر که تا براد و بشد جام می ز کف ننهاد  
 بیابا که زمانی ز می خراب شویم مگر رسیم بجنجی در این خراب آباد  
 نیندهند اجازت مرابیر سفر نسیم باد مصلا و آب رکنا باد  
 قدح گیر چو حافظ مگر بنا ز چنگ که بسته اند برابر شیم طرب دل شاد

دوش گمنی نیا رسفر کرده و اوباد ۶۱ من نیردل بباد و جسم هر چه باد باد  
 کارم بدان رسید که هم از خود کنم هر شام برق لامع و هر باد باد  
 در چین طسره تو دل بی حافظن هرگز گفت مسکن مالم ف یاد باد  
 امروز قدر پند عزیزان شناستم یارب روان ناصح ما از تو شاد باد  
 خون شد و لم بیاید تو هر که که در چین بند قبای غنچه گل میگشا و باد  
 از دست زفته بود و جو ضعیف من صبحم بوی وصل تو جان باز و باد باد

حافظ نهاد نیک تو کلامت بر آورد

جانحسا فدای مردم نکند نهاد باد

روز وصل دست داران باد باد یاد باد آن روز کاران یاد باد  
 کلامم از بلخی غم چون زهر گشت باکت نوش شاد خو آن یاد باد  
 گر چه یازان فارغند از یاد من از من ایسا نبر هزاران یاد باد  
 بتلاکشم دین بسند و بلا کوشش آن حق گزاران یاد باد  
 گر چه صد دوست چشمم ایم زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین نمانده ماند

ای درین فار از داران یاد باد

جهالت آفتاب هر نظر باد ز خوبی سدی خوبت خوبتر باد

همای زلف شایهین شهرت ۶۲ دل شایان عالم زیر پر باد  
 کجی کو بسته زلفت نباشد چو زلفت در هم وزیر و زبر باد  
 ولی کو عاشق رویت نباشد همیشه غرقه در خون جگر باد  
 بتا چون غمزوات ناوک فشانم دل مجروح من میشس سپر باد  
 چو لعل نمکینت بوسه بخشد مذاق جان من زو پر شکر باد  
 مرا از دست هر دم تازه عشقی ترا سر ساعی حسنی دگر باد

بجان مشتاق وی تست حافظ

ترا در حال مشتاقان نظر باد

صوفی ار باد و با نذازه خور و نوش باد  
 در نه اندیشه این کار فراموش باد  
 آنکه یک جرعه می از دست تواند داد  
 دست باشا بد مقصود در آغوش باد  
 پیرا گفت خطا بر قوم صنع زلفت  
 آخرین بر نطفه پاک خطا پوش باد  
 شاه ترکان سخن مدعیان می شود  
 شرمی از مظلمه خون سیاه پوش باد  
 گرچه از کبر سخن با من درویش گفت  
 جان فدای شکرین پسته خاموش باد  
 چشمم از آینه داران خط و خال گشت  
 بسم از بوسه ربایان برودوش باد  
 زگس مت نوازش کن مردم دارش  
 خون عاشق بقدر کبر بخورد نوشش باد  
 بغدادی تو مشهور جهان شد حافظ  
 حلقه بندی زلف تو در گوشش باد



منت بنا طیبیبان نیازمند بهاد <sup>۶۳</sup> وجود نازکت آزرده گزند بهاد  
 سلامت همه آفاق در سلامت است بهیچ عارضه شخص تو دردمند بهاد  
 جمال صودت و معنی زامن صحت است که ظاهرت درم و باطنت ترند بهاد  
 درین پن چو در آید خسران نیامی رهش بسروسی قامت بلند بهاد  
 در آن بساط که حسن تو جلوه آفازد مجال طعنه بدین و بدپند بهاد  
 هر آنکه ز روی چو ماه است بچشم بدبینند بر آتش تو بجز جان او سپند بهاد

شفا ز گفته شکر نشان حافظ جوی

که حاجت بعلاج کلاب قند بهاد

حسن تو همیشه در فزون باد رویت همه ساله لاله کون باد  
 اندر سر ما خیال عشقت هر روز که باد در فزون باد  
 هر سر و که در چمن آید در خدمت قامت نگون باد  
 چشمی که ز گفته تو باشد چون گوهر اشک غرق خون باد  
 چشم تو ز بحر دلربانی در کردن سحر و ذوقون باد  
 هر جا که دلیت در غم تو بی صبر و قرار و بی سکون باد  
 قد همه دلبران عالم پیش الفت چو نون باد  
 هر دل که ز عشقت خالی از حلقه وصل تو برون باد



لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب مردمان دودن

خسرو اکو می نکلت در خم چو کمان تو باد  
ساحت کون مکان عرصه میدان تو باد  
زلف خاتون طغر شیفه پرچم تست  
ویده فتح ابد عاشق جولان تو باد  
ای که انشا عطار و صفت شوکت تست  
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد  
طیبره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد  
غیرت خلد برین ساحتستان تو باد

نه تنه حیوانات و نباتات و جماد

هر چه در عالم امرست نبرمان تو باد

دیرست که دله ارپایمی نفرستاد  
ننوشت سلامتی و کلامی نفرستاد  
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران  
سکینی ندوانید و سلامی نفرستاد  
سوی من وحشی صفت عقل رمیده  
آه جوروشی بکنت غلامی نفرستاد  
دانست که خواهد شد نم مرغ دل از دست  
وز آن خط چون سلسله دایمی نفرستاد  
فریاد که آن ساقی سکر لب سرست  
دانست که محمودم و جامی نفرستاد  
چند آنکه ز دم لاف کرامات و تقاضا  
یچم خبر از پیش مقامی نفرستاد

حافظ با دب باش که و اخوات نباشد

گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

پیرایه سرم عشق جوانی بسرافتاد <sup>۶۵</sup>  
 اندزاه نظر مرغ دلم گشت هو بگیر  
 درد کله از آن آهوی شکیں سیه چشم  
 ارر بگذر خاک سر کومی شما بود  
 مرگان تو تا تیغ جمانگیر بر آورد  
 بس تجسس بر کردیم درین دیر مکافات  
 گر جان بد به سنگ سیه غسل مگرد  
 وان راز که در دل نهفتم بر افتاد  
 ای دیده کله کن که بدام که در افتاد  
 چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد  
 بر نافه که در دست نسیم سحر افتاد  
 بس کشته دل زنده که بریکه کز افتاد  
 با در دگشان هر که در افتاد بر افتاد  
 با طینت اصلی چنند کس بر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود  
 بس طرفه حریفیت کش اکنون بسرافتاد

عکس دی تو چو در آینه جام افتاد  
 حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد  
 این همه عکس می و نقش نگارین که نمود  
 غیرت عشق ز بان همه خلاصان برید  
 سنی ز مسجد بخرابات نه خود افتاد  
 چکنه کز پی و دران نرود چون پرگار  
 در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج  
 عارف از خنده می در طمع خاص افتاد  
 این همه نقش در آینه باد نام افتاد  
 یکت فروغ نرغ ساقیست که جام افتاد  
 کند کجا سر غمش در دهن عام افتاد  
 اینم از عهد ازل حال فرجام افتاد  
 هر که در دایره گردش آیام افتاد  
 او کز چاه برون آمد و در دام افتاد

ان شد ای خواجه که در صومعه بازمی ۶۶ کارها با رخ ساقی و لب جام افتاد  
 زیر شمشیر غمش ز قص کنان بایزفت کانه شد کشته او نیکت سرا انجام افتاد  
 هر دمش با من دلسوخته افعی و گرت این گد این که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز دلی

زین میان حافظ دلسوخته بد نظم افتاد

انگه رخسار ترا زنگ گل و نسیرن داد صبر و آرام تو اندامین سگین داد  
 و آنکه گیسوی ترا رسم تظاول آموخت هم تو اندام که مش داد من غمگین داد  
 من همان روز ز فریاد طمع بریدم که غنان دل شیدا لب شیرین داد  
 گنج زر که نبود گنج قناعت باقیست آنکه آن داد بشایان بادیان این داد  
 خوش عروسیست جهان از رویورتی کن هر که پوست بد و دهر خودش کاوین داد  
 بعد ازین دست من ۱۱۱ من سر دلی خالصه اکنون که صبا شده فروزین داد

در کف غصه دوران حافظ خون شد

از فراق سخت ای خواجه تو امل کن

بنفشه دوش گل گفت خوش نشانی داد که تاب من بجان نلسه فلانی داد  
 و طم خنایه صرار بود و دست قضا درش مبت و یکیدش بدستانی داد  
 سگسته وار بدرگاهت آدم که طیب بمویسانی لطف تو امل نشانی داد

تشنه در دست و اش شاو باد و خاطر خوش <sup>۶۷</sup> که دست دادش یار تی ناتوانی داد  
 برو چه حاجت خود کن ای نصیحت کو شراب و شاو شیرین گزینی داد  
 گذشت بر من مسکین بار قیابان گفت

درین حافظ مسکین من چه جانی داد

همای اوج سعادت بدم افتد	اگر ترا کذری بر مقام ما افتد
جباب و اربابند از من ز نشاط کما	اگر ز روی تو علسی بجام ما افتد
بشی که ما و مراد از افاق شود طالع	بود که پر تو نور سی با هم ما افتد
ببارگاه تو چون باد در انباشد بار	کی آفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبش شد خیال بستم	که قطره ز زلالش بکلام ما افتد
خیال آلف تو گفتا که جان سیله از	گزین شکار خردان بدم ما افتد
بنا ایسیدی ازین در و در بزن فالی	بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر که که هم نمید خافظ

نسیم کاشن جان در شام ما افتد

دخت دوستی نشان که کام دل ببار آرد	نهای دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد
چو همان خراباتی بعزت باش بازندان	که در دس کشی جانگرت مستی شمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار	بسی گردش کن که درون بسی لیل شمار آرد



۶۸ عماری داری علی را که همدماه در حکمت  
 بیدار مگر خواهی دل گزین این چنین سال  
 خدا را چون لایتم قرار می بست باغیت  
 درین باغ از خدا خواهد که پیر ز سر حافظ  
 کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد  
 چو خامه در ره فرمان او طاعت  
 کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه  
 بپای بوس تو دست کسی رسید که او  
 ز زنده شکست مملو کجاست با دانه  
 ز باد و بیهجت اگر نیست این ز بس که ترا  
 کسی که از ده تنوی قدم برون ننهاد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد

چو لاله در باغ هوای که بر جگر دارد

دل ملبه در رویت ز چمن سراسر دارد  
 که چو سره پای بندست چو لاله باغ دارد  
 سر نافر و نیاید کمان ابروی کس  
 که درون گوشه کیران بر جهان فراغ دارد  
 ز تهنه تاب دارم که ز زلف او ندم  
 تو سیاهم که با من که چه درد باغ دارد



بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله  
 بندیم شاه ماند که کبک ایام دارد  
 شب شفت و بیابان کجا توان رسید  
 مگر آنکه شمع رویت بر هم چرخ دارد  
 من و شمع صبحکاری سزوار هم بگرییم  
 که بسوختیم و اند ما هست ما مرغ دارد  
 سزودم چو ابر بهمن که برین چمن بگرییم  
 طرب ایشان بسبب بنگر که مرغ دارد  
 سیر در س عشق دارد دل در بند حافظ

که نه خاطر تماشا نه هوای بان دارد

انگس که بدست جام دارد	سلطانی حجم مدام دارد
ابنی که خضر حیات از ویافت	در میگذرد جو که جام دارد
سر رشته جان بجام بگذار	کلاین رشته از و خام دارد
مادمی و زاهدان و تقوی	تایار سر کد ام دارد
بیرون ز لب تو ساقی نیست	در دور کسی که کام دارد
ز کس همه شیوای مستی	از چشم خورشید بوا ام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را	در رویت که صبح و شام دارد
بر سینت ریش در دندان	لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذوقن چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد عالم دارد

۷۰ اولی که غیب نماید و جام جم دارد  
 بنظر و خال که ایان مد و نغزین دل  
 نه هر درخت تحمل کند بجای نهران  
 رسید موسم آن که نرطرب چون کرم است  
 ز راز بهای می اکنون چو گل درین مدار  
 ز سر غیب کس آکا و نیت قصه فزون  
 دلم که لاف تجرد زدی کنون صد مثل  
 مراد دل ز که پرسم که نیت دلاری  
 ز خاتمی که دمی کم شود چه نغمه دارد  
 بدست شاه و شاهی ده که محترم دارد  
 غلام همت مسرورم که این قدم دارد  
 نهد پای قدح بس که کشش دم دارد  
 که عقل کل بصدت عیب متسم دارد  
 که ام محرم دل ره درین محرم دارد  
 بومی زلف تو با باد صبحدم دارد  
 که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خمره حافظ چه طرف بتوان

که ماصد طلبیدم و او حسنم دارد

بتی دارم که کرد دل ز سنبل سایبان دارد  
 نجار خط پوشانید خورشید زخمش یارب  
 چو عاشق میشدم گفتیم که بردم تو هر قصه  
 ز چشمت جان شاید بردم هر سو که می منم  
 چو دام طسره افشاند ز گردن خاطر عشاق  
 بیفشان جبرته بر خاک و حال ابله بشود  
 بهار غار نمش ختمی نخون از خون دارد  
 بتای جادو انمش ده که حسن جان دارد  
 ندانستم که این دلیله چون نشان دارد  
 کمین ز گوشه کرد دست تیرانداز کمان دارد  
 بنماز صبا گوید که راز ما نهان دارد  
 که از جیشد و کینسر و فرادان آستان دارد

چو در رویت بگذرد گل شود در آتش ابله‌ها ۷۸ که بر محل اعتمادی نیست مگر حسن جهان دارد  
 خدا را ادا من بتان از دای شهنش مجلس که می باد بگیرد خور دست با من گلکن دارد  
 بنظر آن ارجمندی بندگی خدا را زود صیدم کن که آفتاب است در تاخیر طالب از زبان دارد  
 ز سر و قد و بجویت مکن محروم چشمم را بدین سر چشمه اش نشان که خوش آبی آن دارد  
 ز خوف جرم امین کن اگر امید آن داری که از چشم بداندیشان غایت در امان دارد

چه حذر بخت خود گویم که آن عیار شهر است  
 تبخنی گشت حافظ را و شکر در دمان از

هر آنکس خاطر مجموع و یار نازنین دارد سعادت بهدم او گشت و دولت خنشین دارد  
 حرم عشق ادا که بسی بالاتر از عقل است کسی آن آستان بود که جان استین دارد  
 دهن تنگ شیرینش مگر فک سیدمانست که نقش خاتم لعش جهان زیر زمین دارد  
 لب لعل و خط شکیب چو آتش هست و اینست بنازم دلبر خود را که حسنش آن دین دارد  
 بخواری منگرای منعم ضعیفان و خندان که صدر مجلس عشرت گدای ره نشین دارد  
 چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت آن که دوران تا تو این حسابی زیر زمین دارد  
 بلاگردان جان و تن و دعای مستمند است که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از تو چین دارد  
 صبا از عشق من ریزی بگو با آن شه خوبان که صد جسمشید و کخسرو غلام کمترین دارد  
 اگر گوید نینجو احمس چو حافظ هاسنطیس بگویدش که سلطانی که آبی هم نشین دارد

هر آنکه جانب ابل خدا نگد دارد ۷۲ خداش همه حال از بزرگم دارد  
 حدیث دست گویم مگر بجز دست که آشناسخن آشنانگم دارد  
 دل معاش چنان کن که که بلغز پایی فرشته ات بدو دست و جانگم دارد  
 گرت هوست که معشوق کسید پیا نگاه دار سر رشته تا نگم دارد  
 صبا بر آن سر زلف اردل مینمی زردی لطف بگویش که جانگم دارد  
 چو گفتش که دلم را نگاه دار چه گفت ز دست بندم چه خیزد خدا نگم دارد  
 سر زرد دل جانم فدای آن یاری که حق صحبت مهر دو فانگم دارد

خیا بر او گذارت کجاست تا حافظ

سینه کار نسیم صبا نگم دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوانی دارد نقش بر نمسه که زرد راه بجائی دارد  
 عالم از ناله عشاق بسا د اخالی که خوش آهنگت و فرخ بخش جوانی دارد  
 پیر زدی کش ماگر چه نذر زرد زرد خوش عطا بخش خطا پوش خدائی دارد  
 محترم دارد دلم کاین گس فد پرست تا بخواه تو شد فست بهمانی دارد  
 از حدالت نبود دور گرش سر پیدال پادشاهی که بهمایه گدائی دارد  
 اشک خوین نبودم بطیبیان گفتند درد عشقت و جگر سوز دوانی دارد  
 شمشاد غمزه میاموز که در مذعب عشق هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد



نفرگفت آن بت تر ساجده باد پرست ۷۳ شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسر و حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو متنسای دعائی دارد

آنگه از سنبل او غایب تابی دارد	باز باد لشدگان ناز و قبائی دارد
از سر کشته خود میگذری همچون باد	چه توان کرد که عمرست و تیبائی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده لطف	افتابست که در پیش سجائی دارد
چشم من کرد بهر گوشه دان سیل شکست	ناسی سر و ترا تازه تر آبی دارد
غمزه شوخ تو خونم بچطایر میریزد	فرستش باد که خوش فکر صوابی دارد
آب حیوان اگر نیست که دارد لبست	روشنست این که خضر سهره سهرابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دم قصد بگر	ترک مسفت مگر میل کبابی دارد
جان بیماری را نیست ز تو روی سوال	ای خوش آن خسته که از دو توبابی دارد

کی کند سوزی لخته حافظ نظری

چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

شاه آن نیست که موتی و میانی دارد	بنده طلعت آن باش که آبی دارد
شیوه حور و پری که چه لطیف ولی	خوبی آنست و لطافت که غلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان در یاب	که با میب تو خوش آب روانی دارد



گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا ۷۴ نه سوار است که در دست غمانی دارد  
 و نشان شد سختم تا تو قبولش کردی  
 خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی  
 در ره عشق نشد کس بقین محرم راز  
 با خرامات نشینان مذکرات علاف  
 مرغ زیرک نرزد در چشم پرده بسوای  
 هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد  
 هر سخن وقتی و هر نکته گمانی دارد  
 هر حجابی که بدنبال خزانی دارد

مدعی گویند و نکته بجا حفظ مفروش

کتاب مایه زبانی و بیانی دارد

جان بی جمال جانان میل جانان دارد  
 بایسج کس نشانی زبان دستان میم  
 هر شنمی درین مه صد بحر شایسته  
 سر منزل فراغت توان زد دان  
 چنگ خمیده قاست میخاندت لبهر  
 ای دل طریق زندی از محتسب ساید  
 احوال گنج قارون کایم اد بر باد  
 گزخودریب شمس است اسرار از پوستان  
 بر کس که این نذار و تحاله آن شنید  
 یا من خبر ندارم یا او نشان نبرد  
 درد که این معما شرح و بیان دارد  
 ای ساروان فروکش کاین کارن دارد  
 بشنو که چند پیران سحبت زیان دارد  
 مستند در حق او کس این گلگان دارد  
 در گوش دل فروخوان باز ز نهان دارد  
 کمان شوخ سر بریده بند ز بان دارد

کس در جهان دارد یک بنده همچو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان دارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم	خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند بارخ تو در دودل من	اینه دانی که تاب آو ندارد
شوخی ز کس نگر که پیش تو بسفت	چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیدم در آن چشم دل سیه که تو داری	جانب هیچ آشنای نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
خونج روخاش نشین که آن دل بازگ	طاقت فریاد او در خواه ندارد
گو برود استین سخن جگر شوی	هر که درین استمانه راه ندارد
فی من تنها کشم قطا دل زلفت	کیست که او داغ آن سیه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

نیت در شیشه نگاری که دل بایرد	بختم آریا بشود ز ختم نسیب خا ببرد
کوهر نیمی کش سر مست که پیش کرمش	عاشق سوخته دل نام تن بایرد
باغبانان از خزان بخیرت می نمیم	او از آن روز که بادت بل غنای ببرد

رهزن دهر نختت شوایمن ازو <sup>۷۳</sup> اگر امر دوز بند دست که فردا ببرد  
 در خیال این همه لعبت بوس می بازم بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد  
 علم و فضلی که چهل سال دلم جمع آورد ترسم آن زرگس مستانه بیجا ببرد  
 بانگ کلاوی چه صد ابا زده بشود مخبر سامری کیت که دست از بیجا ببرد  
 جام نیانی می سدره تنگت دلیت منه از دست که سیل غمت از جا ببرد  
 راه عشق از چه کین کاه کا نذا رنست هر که هسته رود صرغ ز اعدا ببرد

حافظ ابرجان طلبه خسرو مستانیا  
 خانه از غیر سپرد از و بجهل با ببرد

اگر ز باوه غم دل زیاد با ببرد نیب عاوشه بنیاد ما ز جا ببرد  
 اگر ز عقل مستی فرو کشد لنگر چکونه کشتی ازین در طره بلا ببرد  
 فغان که با همه کس غایبانه یا فکیت که کس نبود که دستی ازین غایب ببرد  
 که از بر ظلمات خضر راحی کو بهباد کاتش محرومی آب با ببرد  
 دل ضعیفم از آن میشد بطرف چمن که جان زمرک بر بیماری صبا ببرد  
 طیب عشق منم مایه ده که این سخن فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد  
 بسوخت حافظ و کس حال او بیارخت مگر نسیم پیامی خدایز ابر ببرد  
 سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن ز گت رخم خون در دل نقا  
 غلام همت آن نمانیم  
 من از بیگانگان دیگر نمانم  
 گراز سلطان طبع کردم خطاب  
 خوشش باد آن نسیم صبحکامی  
 نقاب گل کشیده ز لطف سبل  
 بهر سو بیل عاشق در افغان  
 بشارت بر بکوی می فروشان  
 ۷۷ و زان بکاشتن بخارم مبتلا کرد  
 که کار خیر بی روی و ریا کرد  
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد  
 نو سله و بسره و فاجتم جفا کرد  
 که در شب نشینان او و او کرد  
 گره بند قبای غنچه و او کرد  
 تنگم از میان باد صبا کرد  
 که حافظ توبه از زهد ریا کرد

و فانی خواند بجان شمس با من

کمال دولت درین بود الوفا کرد

بیا که ترک فلک خوان روز غارت کرد  
 ثواب وزه و حج قبول آنمس بود  
 مقام اصلی ما گوشه خراب است  
 بهای باد و چون لعل حصیت جوهر عقل  
 نماز و خشم آن ابروان محرابی  
 قنار که ترکس تماش شیخ شکر اورد  
 بلال عید بدور قلع اشارت کرد  
 که خاک میکده عشق را از یدت کرد  
 خداش خیر دها و آنکه این عمارت کرد  
 بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد  
 کسی کند که بخون جگر همارت کرد  
 نظر برد کشان از سر تجارت کرد



بروی یار نظر کن ز دیده منت دار ۷۸ که کار دیده نظر از سر تجارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنود از وعظ

اگر چه صنعت بسیار در تجارت کرد

باب روشن می عارفی طهارت کرد علی اصبیح که میخانه از زیارت کرد

همین که ساغر زین خورن نهان گردید هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر دره باب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواج که بودش سر نماز دراز بنخون دختر ز خرقة راقصارت کرد

دل ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب چه سود دیده اند انم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز

خبر دهید که حافظ بی طهارت کرد

صوفی نهاد دام و سه حقه باز کرد بنیاد مکر با کفایت حقه باز کرد

باز می چرخ بسندش بیهوده در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل را از کرد

ساقی با که شاه در غنای صوفیان دیگر بجلوه آمد و آغاز نماز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت و اینست بازگشت بر او حجاز کرد

ای دل بیا که ماب پناه خدا رویم ز آنچه آستین کوتاه دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه را باخت عشقش بروی دل در معنی فرار کرد



خرد که پیشا و حقیقت شود پدید ۷۸ شرمند، رهسروی که عمل بریجا ز کرد  
ای بگفت خوش فرام کجا میروتی باست غره مشک که گریه زاهدنس از کرد

حافظ مکن ملامت زندان که در ازل

مارا خداند ز پدر ریایی نیاز کرد

بیلی خون دلی خورد و کلی حاصل کرد باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد  
طوطی را بنیال شکری دل خوش بود نغمش سیل فنا نقش نعل باطل کرد  
قره العین من آن میوه دل یادش باد که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد  
ساروان بار من افتاد خدا را مددی که امید گرم بسره این محل کرد  
روی خاکی و نم چشم مرا خوار بداد پرخ فیروزه طرخانه ازین کجکل کرد  
آه و فریاد که از چشم حدود پرخ ده سده ماه گمان ابروی من منسل کرد

نزدی شاه رخ و قوت شد مکن حافظ

چکنم بازی آیام مرا منسل کرد

چو باد عزم کوی یار خواهم نفس بوی خوشش مشبها ز خواهم کرد  
بهرزه بی می و مشوق عمر میگردد با خاتم بس از امر و کار خواهم کرد  
هر آب روی که اندو ختم ز دانش بینا نثار خاکت ره آن نگار خواهم کرد  
چو شمع مسجد ممشد ز مهر او روشن که عمر و سر این کار و بار خواهم کرد

بیا چشم تو خود را خراب رخ ابرو من است <sup>۸۰</sup> بنای عهد قدیم استوار تو ابرو من کرد  
چو با کجاست که این جان گزین چو گل فدای کجاست کیسوی یا ر خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق زندگی و عشق اختیار خواهم کرد

دست در حلقه آن زلف دو ما نتوان کرد	تیمه بر عهد تو باد صبا نتوان کرد
چنانچه سعیت من اندر طلبت بنمایم	این قدر هست که تغیر قضا نتوان کرد
دامن دست بصد خون دل افتاد است	بفسوس که کند خصم را نتوان کرد
عارضش ایشل ما و فکرت نتوان گفت	نسبت و دست بجز بی سرو پا نتوان کرد
سهره لای من آنکه که در آید بسماغ	چه مثل جامه جان را که قبلا نتوان کرد
نظر پاک تو اندر رخ جانان دیدن	که در آینه نظر جز بصفای نتوان کرد
مشکل عشق ز در حوصله دانش است	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چویم که ترانماز کنی طبع طعیف	تا بحدیست که هسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در نذهب ما نتوان کرد

دل از من پروردی از من نمان کرد خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود ۸۱  
 چرخش لطفهای بگریان کرد  
 چرا چون لاله خونین دل نباشم  
 که با ما نرگس او سر گران کرد  
 کرا گویم که با این درد جانهور  
 طبیبم قصد جان ناتوان کرد  
 بدانتان سوخت چون شهم که بر من  
 هجر احمی گریه و بر بطن فغان کرد  
 صبا گر چاره داهی وقت نیست  
 که در داشت تا قم قصد جان کرد  
 میان نهر بانان کی توان گفت  
 که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عده و با جان حافظ آن نکردی

که تیس چشم آن ابرو و کان کرد

رو بر ریش نهادم و بر من گذر نکرد  
 صد لطف چشم داشتیم و یکت نظر نکرد  
 یل سرتک ما زدهش کین بر نبرد  
 در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد  
 یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار  
 که تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد  
 ما ای دمنغ دوش ز افغان من نخواست  
 دان شوخ دیده من که سر از خواب بر نکرد  
 میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع  
 او خود گذر با چونسیم سحر نکرد  
 جانا که ام سنگت دل بی کفایت  
 کوشش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلمات زبان بریده حافظ در اینجمن

با کس نغفت راز تو تا ترک سر نکرد

دلبر برفت و دلدش کا نرا خبر نکرد <sup>۸۲</sup> یاد حریف شہر و فیتق سفر نکرد  
 یا بخت من طریق مرآت فرود گذاشت یاد بشا ہر اہ طرقت گذر نکرد  
 گفتم مگر بگریہ دلش مہربان کنم چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد  
 شوخی کن کہ مرغ دل بقرار من سودای دام عاشقی از سر بر برد  
 ہر کس کہ دید روی تو بوسید چشم من کاری کہ کرد دیدہ من بی نظر نکرد

من ایستادہ تا کنش جان فدا چو شمع  
 او خود گذر با چو نسیم سحر نکرد

دیدی ای دل کہ غم عشق و گریہ کرد چون بشد دلبر و با یار و فادار چه کرد  
 آہ از آن نرگس جاوہ کہ چه بازی است آہ از آن مست کہ با مرد ہمیشہ چه کرد  
 اشک من بہک شفقت یافت ز بی مہری ہر طالع بی شفقت بین کہ دین کار چه کرد  
 برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وہ کہ با خرمن مجنون دل افکار چه کرد  
 ساقیا جام میسم وہ کہ گازندہ غیب نیست معلوم کہ در پردہ اسرار چه کرد  
 آنکہ بر نقش زد این ایزد مہینانی کس نہانت کہ در گردش بکار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و خست

یار دیر نیہ ببینید کہ با یار چه کرد

دوستان دختر ز تو بہ دستوری کرد شد سوی محبت کار بہ ستوری کرد



آمد از پرده مجلس عرقش پاک کنسید <sup>۸۳</sup> تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد  
 مردگانی بدو ای دل که در مطرب عشق راه ستان زرد و چاره مخموری کرد  
 ز بهفت آب که ز گمش بصد آتش زرد آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد  
 فخنه گلبن و صلم نسیمش بشفت مرغ خوشخوان طرب از بر گل می کرد  
 حافظ افتادگی از دست و زانکه حسود

عرض مال دل دین در سفر دوری کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد  
 گوهری که ز صدف کون مکان بریدست  
 مشکل خویش بر پیر یغان بردم دوش  
 دیدش خرم و خندان قدح باد به دست  
 گفتم این جام جهان بین تو کی دادیم  
 بیدلی در همه احوال خدا با او بود  
 این همه شبعه خویش که میکرد اینجا  
 گفت آن یاد کرد و گشت سردار بلند  
 او نمیدیش و از دور خدارا میکرد  
 سامری پیش عصا وید بفضا میکرد  
 جرمش این بود که اسرار هوید میکند  
 دیگران هم بکنند آنچه میساخت  
 گفت حافظ کلاه از دل شید میکند



۸۴  
 بستر جام جم آنکه نظسه توانی کرد  
 که خاک میکده مجلس بصر توانی کرد  
 بمباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر  
 بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد  
 عمل مراد تو آنکه نقاب بگشاید  
 که خدقش چون سیم سحر توانی کرد  
 که آتی در میخانه طرفه آکیر سیت  
 گر این عمل کجی خاک زر توانی کرد  
 بعزم مر حله عشق پیش نه قدمی  
 که سود با کنی از این سفر توانی کرد  
 تو کز سرای طبیعت نمی روی برین  
 کجا بگوی طریقت گذر توانی کرد  
 جمال یار ندارد نقاب پرده ولی  
 خبار ره نشان تا نظسه توانی کرد  
 بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور  
 بغیض بخشی هسل نظر توانی کرد  
 ولی تو تالاب مشوق جام می خواهی  
 طمع مدار که کار دگر توانی کرد  
 ولا ز نور هدایت گراگهی یابی  
 چو شمع خنده زمان ترک بر توانی کرد  
 گر این نصیحت شایسته نبوی حافظ

بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد  
 بود اهی دل غم سدیده ما شاد نکرد  
 آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول  
 بنده سپهر ندانم ز چه آزاد نکرد  
 کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک  
 ره ننویم پسای علم داد نکرد  
 دل با تمید صد آتی که مکرده تو رسد  
 ناله ما کرد درین کوه که کوه یاد نکرد

سایه تابان ز کز فنی ز چمن مرغ سحر <sup>۸۵</sup> استیسان در شکن طره شمشاد نکند  
 شاید ار پیکت صبا از تو بیا موزد کار ز آنکه چالا کتر از این حرکت باد نکند  
 گلک مشاطه صنمش کشه نقش مراد هر که آسرا بر بدین حسن خدا داد نکند  
 سطر با پرده بگردان و بزین او عراق که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکند

غزلیات عراقیت سرود حافظ  
 که شنید این ره دلسوز که فریاد نکند

چه میتست ندانم که رو بها آورد که بود ساقی و این بادیه از کجا آورد  
 تو نیز بادیه بچکت آرد راه صحرا گیر که مرغ نغمه سراساز خوش نو آورد  
 دل چو غنچه شکایت ز کار بسته کن که با حبس نسیم گره گشا آورد  
 رسیدن گل نسیم بخیره و نوبلی باد بنفشه شاد و کس آمد سمن صفا آورد  
 صبا بخوش خبری بد به سیدمانست که مژده طرب از گلشن صبا آورد  
 علاج ضعف دل ما کرشمه سایه برار سر که طبیب آمد و دوا آورد  
 مرید سپهر مغانم ز من مرغ ای شیخ چرا که وعده تو کردی و ابجا آورد  
 بتناک چشمی آن ترک مشکری نامم که حلقه بر من درویش یکت قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطبع کند  
 که اقتضای رود است شما آورد

صبا وقت سحر بونی ز زلف یار می آورد <sup>۸۶</sup> دل شوریده مارا بسودر کار می آورد  
 من آن شکل صنوبر بران باغ دیده برکندم که هر گل کز غمش بشکفت محنت باری آورد  
 فرغ ماه می دیدم ز با هم قصر اور روشن که روز شرم آن نوز شید در یوری آورد  
 زیم غارت عشقش دل پر خون با کردم ولی میرنخت خون وره بدن بهناری آورد  
 بقول مطرب ساقی برون قسم که دیگر گزان راه گران قاصد خبر دشواری آورد  
 سرا سز غشش جانان طریق لطف و آن بود اگر تسبیح می فرمود اگر ز تار می آورد  
 غفا اند چین ابرویش اگر چه تا تو هم کرد بشو هم پایمی بر سر بیماری آورد

عجب میداشتم و شب ز حافظه جاودینا  
 ولی منمش نمی کردم که صوفی دار می آورد

نسیم باد صبا دو ششم گهی آورد که روز محنت و غم رو بگوتی آورد  
 بطربان صبحی و همس جان پاک بدین نوید که باد سحر گهی آورد  
 بیایا که تو جوهر هست را رضوان درین جهان ز برای دل ای آورد  
 می رویم بشیر از با خفایت نخت زهی رفیق که بختم تبسری آورد  
 بجز خاطر ما گوش کاین کلاه نهد بساخت که با افسرشی آورد  
 چه ناله که رسید از دلم بجز ناله چو یاد عارض آن ماهی آورد  
 رساند رایت منصور بر فلک حافظه که التجاب جناب شهنش آورد

یارم چو قرح بدست گیرد <sup>۸۷</sup> بازار بتان شکست گیرد  
 هر کس که بدید چشم او گفت <sup>۸۷</sup> کو مقبسی که مت گیرد  
 در بحر فساد دام چو ماهی <sup>۸۷</sup> تا یار مرا بشت گیرد  
 در پاشش فساد دام بزاری <sup>۸۷</sup> آیا بود آنگاه دست گیرد

خرم دل آنگاه بسچو حافظ

جای زمی است گیرد

دلم خرمه مهر و دیان طریقی بر نیگیرد  
 خدارای نصیحت گو حدیث ساغردی گو  
 بیای ساقی گلرخ بیا و باد بنگین  
 صراحی میکشم پنهان مردم دشر نماند  
 سن این دلق متع را بنجا هم سوختن دریا  
 از آنرو هست یاران اصفا با بامی لعلش  
 سر چشپی چنین دلکش تو کونی چشم از برود  
 نصیحت گوی زندان اگر با حکم قضاست  
 میان گریه میخندم که چون شمع اندر مجلس  
 چه خوش صید دلم کردی بنا زرم چشم است  
 زهر در میدهم بندش ولیکن در نیگیرد  
 که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نیگیرد  
 که فکری در درون ما ازین بهتر نیگیرد  
 هجرت گراش این رتق در دفتر نیگیرد  
 که پیری فرود شانش بجای بر نیگیرد  
 که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نیگیرد  
 برو کاین و غطبی معنی مراد سر نیگیرد  
 دلش بس تنگ می بنیم مگر ساغر نیگیرد  
 زبان آتشیم هست لیکن در نیگیرد  
 که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نیگیرد



سخن در احتیاج ما و استغنائی معصومت<sup>۸۸</sup> چه سود انصاف نگر می ایستد که در در نرسید  
 من آن آینه را روزی بدست آرم مکنند  
 لکر میگردد این آتش زمانی در نرسید  
 خدا را رحمی ای نسیم که در ویش سرگویت  
 درمی دیگر نرسد اندر بی دیگر نرسید

بدین شعر تر شیرین ز شانه شبه عجب ام  
 که سر تا پای حافظ را چرا در نرسید

ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد  
 و چنین زیر خم زلف نهد و انجالی  
 ای خوشاد دولت آن مست که در پائی هر  
 زاهد خام که انکار می و جام کند  
 روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز  
 از زمان وقت می صبح فرد غمت که شب  
 باد و با محسب شهر نوشی ز رخسار  
 عارفان را همه در شرب مدام اندازد  
 ای بس مرغ خرد را که بدم اندازد  
 سر و دستار نداند که کدام اندازد  
 پخته گردد و چون نظر بر می خام اندازد  
 دل چون آینه در زنگت فلام اندازد  
 گرد خسر گاه افق پرده شام اندازد  
 بخورد باد و ات و سنگت بجام اندازد

حافظ سه ز کله گوشه خورشید برار

بخت از قرص بدان ماه تمام اندازد

دمی با غم بس برودن جهان کس نمی آرد  
 بی بغر و شش دلق ماگزین بتسرفی آرد  
 بکوی می فروشانش بجای بر نرسیدند  
 ز بی سجاده تقوی که یکت ساغر می آرد



رقیبم سز ز شهما کرد گزین با بسخ بر تابا ۸۹ چه افتاد این سرمار اگر خاک دنی اریزد  
 شکوه تاج سلطانی که بیم جان در دست کلاهی دگش است تا تبرک سرنی اریزد  
 چه آسان سینمو اول غم دریا بوی سو غلط کردم که این طوفان بصد گوهرنی اریزد  
 تر آن به که روی خود ز شتاقان پویشانی که شادی جهانگیری غم لشکرنی اریزد

چه حافظ در فاعت کوش ز دیتی و گن

که یک حسنت و مان و صد من برنی اریزد

در ازل پر تو حسنت ز تجلی دم زرد عشق پیدا شد و آتش سب عالم زد  
 جلوه کرد زحت دید ملک عشق شد عین آتش شد ازین غیرت بر آدم زد  
 عقل منجواست کزان شعله چرخ افروز برق غیرت بد زخشد جهان بر هم زد  
 مدعی خواست که آید تماشاکه راز دست غیب آمد و بر سینما محرم زد  
 دیگر آن قره قسمت همه بر شش زد دل غمیده ما بود که هم بر غم زد  
 جان علوی هوس عاچه ز خندان داشت دست در حلقه آن زلف خم اندختم زد

حافظ آنروز طرب نام عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل محرم زد

سحر چون خسرو خاور علم بر که هساران زد بدست مرحمت یارم در امید و ازان زد  
 چو پیش صبح روشن شد که حال مهر کرد و چون است بر آید خنده خوش بر غرور کاهکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم تمهین برخواست  
 مگر به گمشود از ابرو و بردنهای یاران زد  
 بن از رنگت صلاح اندم بخون دل بست  
 که چشم با ده پیمایش صلابت به یاران زد  
 که ام آهین دشت آموخت این آیین عیاری  
 که از اول چون برون آید ره شنبه داران زد  
 خیال شهسور می نخت شد ناله دل مسکین  
 خداوند آنکه دارش که بر قعب سواران زد  
 در آب رنگت خسار چرخ جان اویم خونیم  
 چه نقش دست او اول تم بر جان سپاران زد  
 نش با خرقه پشمین کجا اندر کند آرام  
 زره موئی که شکر گانش ره خنجر گزاران زد  
 نظر بر قرصه توفیق وین دولت شایست  
 بدو کام دل حافظ که فال بختیاران زد  
 شهنشاه منظر خورشید ملک دین منصور  
 که جو دلی درغیش خنده برابر بهاران زد  
 از آن ساعت که جام می بدست او شرف  
 زمانه ساغر شادی بیاد می گساران زد  
 ز شمشیر سرفشانس ظفر آرزو ز بد خشید  
 که چون خورشید انجم سوز تنها بر نهران زد

دو ام عمر و ملک او بخوان از لطف حق ای دل

که هر چرخ این سکه دولت به دور روزگار زد

راهی بزنی که آبی بر ساز آن توان زد  
 شعری بخوان که با او طبل گران توان زد  
 بر آستان جانان که سر توان نهادن  
 گلپا نکت سر بلند ی بر آسمان توان زد  
 قد خمید ما سهلت نماید اما  
 بر چشم دشمنان تیر سیر از این گان توان زد  
 در خانقاه نگنجد اسرار عشق بازی  
 جام می معنای هم با معنای توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان <sup>۹۱</sup> مایسم وکنند دلقی کاتش دآن توان زد  
 اهل نطفه دو عالم در یکت نظر بازند عشقت و دوا اول بر نقعبان توان زد  
 کرد دولت وصالتم خواهد درمی گشودن سر ما بدین تخمیل بر آستان توان زد  
 عشق و شباب زندگی مجموعه مرادست چون جسع شد معانی گوی ساین توان زد  
 شد زهن سلامت لغت وین عجبست گر را هزن تو باشی صد کارون توان زد

حافظ بحق قرآن کرشید زرقی باز آی

باشد که گوی عیسی در این جهان توان زد

اگر روم ز پیش فتنه باز بکشد و در از طلب بخشیم بکینه بر خیزد  
 و گر بر هگذری یکدم از وفاداری چو گردد پیش انتم چو باد بگریزد  
 و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس ز حقه و همنش چون شکر فرو ریزد  
 من آن فریب که دزگر تو منی نیم بس آب روی که با خاک ره بر آریزد  
 خزار و شیب بیابان عشق ام بگاست کجاست شیردلی که ز بلانپس بپیزد  
 تو عمر خواه و بصوری که چرخ شعبه بان هزار بازی ازین طرفه تر بر انگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنده حافظ

که گریستیزه کنی روزگار بستیزد

بخشن و خلق و وفا کسب ساریانرسد ترا درین سخن انکار کارمانرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند <sup>۹۲</sup> کسی سخن و ملاحظت بسیار نازسد  
 بختی صحبت دیرین کی هیچ محرم راز بسیار یک جهت حق گزار نازسد  
 هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی بد پندیری نقش نگار نازسد  
 هزار نقد بازار کاینات آرند یکی بسکه صاحب عیار نازسد  
 درین قافله عشر کا پنجهان رقصند که گردشان بهوای دیار نازسد  
 دلا زرنج حسودان مرغ و دواتن باش که بد بخاطر امیدوار نازسد  
 چنان بزمی که اگر خاک ره شوی کسی بخار خاطر می از ر بگذار نازسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه

بسمع پادشاه کا نگار نازسد

هر که را با خط سبزه سر سودا باشد پای ازین دایره بیرون نهد آبا باشد  
 من چرا خاک کد لاله صفت بر خیزم داغ سودای تو ام تر سودا باشد  
 تو خود ای گوهر یکدانه کجائی سخن کز غمت دیده مردم همه دریا باشد  
 ازین بر مرده ام آب و دانست بیا اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد  
 چون گل و موی می از پرده برن آبی در آ که دگر باره ملاقات نی پیدا باشد  
 خل ممد و ختم زلف تو ام بر سر باد کا پذیرین سایه قرار دل شیدا باشد  
 چشمت از ناز بجا حفظ کنده میل آری سرگردانی صفت تر کس رعنا باشد



من از کار شراب این چه حکایت باشد <sup>۹۴</sup>	غالباً این قدر عقل و کفایت باشد
تا بغایت روه میخاند نمی دانستم	در زبستوری تا با بچه کفایت باشد
زاده و عجب و نماز و من و مستی نیاز	تا قرا خود ز میان با که عنایت باشد
زاده ار راه بر بند می نبرد سعد دست	عشق کار مست که موقوف است باشد
من که شب ساره تقوی زده ام با بچک	این زمان سر بره آدم چه حکایت باشد
بند و پیر مغناغم که ز جسم بر ماند	پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

دوش ازین غصه تخفتم که ز قیمتی می گفت  
حافظ ار مست بود جای حکایت باشد

فد صوفی نه بسد صافی بخش باشد	ای بسا غرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که زورد سحری مست شدی	شامکا جشن گمران باش که خوش باشد
خوش بود اگر محک تجربه آید میان	تاسیه روی شود هر که در خوش باشد
خط ساقی که ازین گونه زند نقش بر آب	ای بسا زرخ که بخونا به نقشش باشد
ناز پرورد تخفتم نبرد راه بدوست	عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
غم دینی و فی چند خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دل و سجاده حافظ بر باده فروش  
گر شرابش ز کف ساقی موش باشد



خوشت خلوت گیر یا بر من باشد <sup>۹۴</sup> نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد  
 من آن کمین سلیمان هیچ نسامم که گاه گاه بر دوست ابر من باشد  
 رو امد از خدا یا که در حریم وصال رقیب محرم و حران نصیب من باشد  
 بنمای گو نفلن سایه شرف بر گرز در آن دیار که طوطی کم از سخن باشد  
 بیان شوق حاجت که سوز آتش دل توان شناخت نسوزی که در سخن باشد  
 هوای کوی تو از سر نمیرود آری غریب اول مرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر دوزبان شود فحاش

چو پنجه پیش تو اشس مهر برهن باشد

کی شعر ترا بگیرم ز خاطر که عزیز باشد یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد  
 از لعل تو گیر یا بهم انگشتری ز نرسار صد فکات سلیمانم در زیر نگین باشد  
 غمناک نباید بود از ضمن خود ای دل شاید که چو دایه سیخی خیر تو دین باشد  
 هر کوه کند همی زین کفایت خیال انگیز نقشش بگرام از خود صورتگر چین باشد  
 جام می و خون دل هر یک کبسی دادند در دایره قسمت او ضلع چنین باشد  
 در کار کلاب و مل حکم ازلی این بود کلین شاید بازاری دان پر دوشین باشد

آن نیست که حافظ از زدی بشد از خاطر

کلین سابقه مشین تا روز پسین باشد

خوش آمد مل و زان خوشتر نباشد	۹۰ که در دست بجز ناخوب نباشد
زبان خوشدلی دریاب و دریاب	که دایم در صدف گوهر نباشد
نیمت دان و می خور در گلستان	که گل تا بهفت دیگر نباشد
ایا پرمل کرده جام زرین	بخشا بر کسی کس زر نباشد
بیای سیخ و از مخسانه ما	شرابی خور که در کوشر نباشد
بشوی اوراق اگر بمرس مانی	که علم عشق در دست نباشد
زین بویش دل در شاه پی نه	که حسنش بسته زیور نباشد
شربانی بی خوارم بخش یارب	که با وی بیج در اسر نباشد
من از جان بنده سلطان بسم	مگر چه یادش از پر گو نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید	چنین زیننده افتر نباشد

کسی کیسه در خطا بر نظم حافظ  
 که تخیش لطف از گوهر نباشد

مل بی رخ یا ز خوش نباشد	بی باد و جبار خوش نباشد
مخرف چمن و شادان بتان	بی لاله عذرا خوش نباشد
رقصیدن سر و وحالت مل	بی صوت هزار خوش نباشد
بایار شکر لب گل اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نفس که دست عقل بندد " هر نفسش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ

از مجسمه نماز خوش نباشد

عالم پیر و کبر باره جوان خج خواهد شد	نفس با و حسب با شک نشان خج خواهد شد
چشم ز کس بقایق نگران خج خواهد شد	از رفوان جام عقبتی سمن خواهد داد
تا سپاره پرده مل نعره زمان خج خواهد شد	این تطاول که کیشد از غم بجران بلبل
مجلس و عطا درازست زمان خج خواهد شد	گر ز مسجد پنجره بات شد مخرم میسر
مایه نقد بقار که ضمان خج خواهد شد	ای دل از عشرت امروز بفرود افکنی
از نظر تا شب عید رمضان خج خواهد شد	ماه شعبان منزه دست تعین کاین خج میشد
که بیان آمد این راه و از آن خج خواهد شد	گل عزیز است ضمیمت شمردیش صحبت
چند گوی که چنین رفت و چنان خج خواهد شد	مطر با مجلس است نخل جوان مسرود

حافظ از بهر تو آمد سوی نسیم وجود

قدمی نه بود امش که روان خج خواهد شد

قصای آسمانست این و دیگر گون خج خواهد شد	مرا مرسیه چشمان ز سر بسیمون خج خواهد شد
گمراه سخن خیزان سوی گردون خج خواهد شد	رقیب آزار را فرمود و جای آشتی نگذاشت
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن خج خواهد شد	مرا در از زل کاری بجز زندگی نغمه بود

خدا را مقرب باران بفریاد زانی بخش <sup>۹۷</sup> که ساز شرح ازین افسانه بی قانون نخبه  
 مجال من عین باشد که نهان عشق او درم کفار و بوس آغوشش کلیم چون نخبه  
 شراب لعل و جای امن یار مهربان ساقی دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخبه

مشوی ای دید و نقش غم لوح سینه نخبه  
 که زخم تیغ دلداریت در گنت خون نخبه

روز بجران و شب فرقت یار آفرشد زدم این فال و لذت اختر و کار آفرشد  
 آن همه ناز و نعمت که خزان میفرمود عاقبت در قدم باد بهار آفرشد  
 سگرایزد که با قبایل کله گوشه گل نخوت با دوی و شوکت خار آفرشد  
 صبح آید که به مشکلف پرده غیب گو برون آیی که کار شب تار آفرشد  
 آن پریشانی شبهای دراز و غم دل همه در سایه کیسوی نگار آفرشد  
 باورم نیست ز بد عهدی آیام بسوزن قصه غصه که در دولت یار آفرشد  
 ساقیا لطف نمودی قدحت ز برمی با که به بیسه تو تشویش چهار آفرشد

در شمار ارچه نیسا در دگی حافظ را

سگرگان محنت بیخده و شمار آفرشد

ستاره بد خورشید و ماه مجلس شد دل رسید و مار از فتن و مونس شد  
 نگار من که بگفت زلفت و خط نوشت بغزه مسئله آموز صد مدرس شد



۹۸  
 بوی آذول بیار عاشقان چه صبا  
 فدای عارض نسرین چشم زگس شد  
 بصره مصطبه ام می‌شانه کنون دست  
 گدای شکرنگه کن که میر مجلس شد  
 نیمان آب حضرت و جام اسکند  
 بجزرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد  
 طرب سرای محبت کنون شود محمود  
 که طاق ابروی یارفش بندس شد  
 لب از ترشح می‌پاک کن برای خدا  
 که خاطر هم بهسار ان گنه موسس شد  
 کرشمه تو شهبانی بهاشقان چه بود  
 که علم بجنبه افتاد و غسل عیس شد  
 چوزر غریز وجودت نظم من آری  
 قبول دولتیمان کیسای این من شد

نزاره میسکده یاران غمان بگریدند  
 چرا که حافظ ازین اوزفت منطس شد

گدانت جان که شود کار دل نام نشد  
 بنوختیم این آرزوی خام نشد  
 بلا بگفت شبی میر مجلس تو شوم  
 شدم بر غمت خویش کین غلام نشد  
 پیام داد که خواهم شست بازندان  
 بشد برندی و دردی کشیم نام نشد  
 رداست در بر اگر می‌پسند کبوتر دل  
 که دید در ره خود تاب و چچ دام نشد  
 بدان هوس که بستی بوسم آن لب لعل  
 چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد  
 بکوی عشق منسربی دلیل راه قدم  
 که من بخویش نمودم صد اتمام نشد  
 فغان که در طلب گنج نامه مقصود  
 شدم خراب جهانی غم هم نشد



دینغ دور که در جستجوی کج حضور <sup>۹۸</sup> بسی شدم بگه ای بر کرامت نشد

بزار حیلد بر آنکجخت حافظ از سر فکر

در آن برس که شود آن نگار نام نشد

دوستی کی آخر آمد دوستدارانز چید شد	یاری اندر کس نمی بسینیم یارانز چید شد
خون چکبید از شاخ گل باد بهار انز چید شد	آب حیوان تیره کون شد خضرخ پی کجاست
حق شناسانرا چه حال افتاد یارانز چید شد	کس نمگوید که یاری داشت حق دوستی
تابش خورشید و سعی باد و بارانز چید شد	لعنی از کان مرآت بر نیامد سالهاست
مهربانی کی سر آمد شهر یارانز چید شد	شهر یاران بود و خاک مهربانان یاری
کس بیدان در نمی آید سوارانز چید شد	گویی تو فقی و کرامت در میان افکنند
عند لیبانرا چه پیش آمد هزارانز چید شد	صد هزاران گل شکفت با نامت مریخی است
کس ندارد ذوق مستی می گسارانز چید شد	ز بره ساز خورش نیسازد مگر خودش نیست

حافظ اسرار الهی کس نمیداند غموش

از کب می پرسی که دور روزگار انز چید شد

از سر پیمان برفت با سر چمانه شد	زاد خلوت نشین دوشش منجانه شد
باز بیکت بر صدمی قائل و خزانه شد	صوفی مجلس که دی جام و قلع می شکست
باز به پیرانه سر عاشق او دیوانه شد	شاهد عهد شباب آمده بودش بنجواب

منبجده ميگذاشت را به زن دين دل ۱۰۰ در پي آن آشنا از همه بگذازد شد  
 آتش رخسار گل خرمين طبل بسوخت چهره خندان شمع آفت پرواز شد  
 گريه شام و سحر شکر که ضياع گشت قطره باران با گوهر سحر کيده اند شد  
 زرگس ساقی بخواند آيت لغو نگري حلقه اوراد ما مجلس افشايد شد

نمزل حافظ کنون بار که پادشاست

دل بر دله در رفت جان بر جاناييد شد

او ش از جناب آصف پيك بشارت آمد که حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد  
 خاک وجود ما را از آب دیده گل کن ويران سرامي دل آگاه عمارت آمد  
 اين شرح بي نهايت که زلف ما رنگتند حرفيت از هزاران کاذب عمارت آمد  
 ميم برپوش ز سناراي غرقه مي آلود کان پاک پاک امن بهر زيارت آمد  
 امروز جاي هر کس پيدا شود ز خوبان کان ماه مجلس افروز زاندر صدارت آمد  
 بر تخت جم که تاجش معراج آسمانت همت نگردد سوري با آن عمارت آمد  
 از چشم شوخش اي دل ايان خود که دار کان جادوي کاکش بر غزم عمارت آمد

الوده تو حافظ فيضي ز شاه بر خواه

کان مضر ساحت بهر طهارت آمد

دياست مجلس او دياب وقت و درياب بان اي زيان رسیده وقت تجارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد <sup>۱۰۱</sup> / بسل تو کمال حیرت آمد  
 بس غرقه حال و دل کاخسره / ہم برسہ حال حیرت آہ  
 یکت دل نمسا کہ دروہ او / پر چھرہ ز خال حیرت آمد  
 نہ وصل بماند و نہ وصل / اینجا کہ خیال حیرت آمد  
 از بسہ طرنی کہ گوش کردم / آہ از سوال حیرت آمد  
 شد منہزم از کمال عزت / آن را کہ جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ

در عشق نہال حیرت آمد

در نماز خم ابروی تو بیا د آمد / حالتی زلفت کہ مہراب بغیر یاد آمد  
 از من اکنون طمع صبر و دل ہوش ما / کان تحمل کہ تو دیدی ہمہ بر باد آمد  
 بادہ صافی شد و مرغان چمن ست شد / موسم عاشقی و کار بہ بنیاد آمد  
 بوی ہب و زرا و فصاع جهان می شوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد  
 ای عروس ہزار بخت شکایت منما / جلد حسن بسیار ای کہ داماد آمد  
 و لغیر بان نہاتی ہمہ زیور بستند / دلبر ماست کہ با حسن خداداد آمد  
 زیر بارند درختان کہ تعلق دارند / ای خوشا سر کہ از بار غم آزاد آمد  
 مطرب از گفتہ حافظ غزلی لغیر بخون / تا بگویم کہ زعمد طریم یاد آمد

مرده ای ال که در گربا و صبا باز آمد <sup>۱۰۲</sup> بد و خوش خبر از طرف صبا باز آمد  
 برکش ای مرغ سخن گفت و او دی باز که سیلان گل از باد هوا باز آمد  
 غارنی گو که کند هم زبان سوسن تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد  
 مروی کرد و گرم لطف خدا دین کلان بیت ماه رخ از راه و فبا باز آمد  
 لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح وانخ دل بود با تیسر و او باز آمد  
 چشم من در جبین تو فله ترا و با آمد تا بپوش و لم آ و از او باز آمد

گرچه حافظ در بخش ز دو پیمان شکست  
 لطف دین که لطف از دور ما باز آمد

صبا پهنیت پیری فرادش آمد که موسم طرب و عیش ناز و نوش آمد  
 هوای مسخ نفس گشت و باد ناله کسای درخت سبز شد و مرغ در خردش آمد  
 تو ز لاله چنان بر فردخت باد بهار که نچه غرق عرق گشت و گل بچرخش آمد  
 گوشش هوشش نموش از من بگش که این سخن سخن است از ما تنم بپوشش آمد  
 ز فکر تنم تو باز آ می تا شوی مجنون بحکم آنکه چو شد اهرمن سرش آمد  
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آذاد چه گوشش کرد که باد از زبانش آمد  
 چه جای صحبت نامحرمت مجلس انس سر نیاید بپوشان که خرقه پوشش آمد  
 ز خافت و بیخانه میسر و حافظ مگر زمستی زهد ریا بپوشش آمد



سحر دم دولت بیدار ببالین آمد <sup>۱۰۳</sup> گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد  
 قدحی درش سرخوش تماشا بخرام <sup>۱۰۴</sup> قاجینی که بنگار است بچو آیدین آمد  
 مردگانی بده ای خلوتی نماند کسای <sup>۱۰۵</sup> که ز صحرای صفتن آهومی سکین آمد  
 گریه آبی بر رخ سوختگان باز آورد <sup>۱۰۶</sup> ندانم بفریاد درس عاشق مسکین آمد  
 مرغ دل باز هوا دادگان ابرو دست <sup>۱۰۷</sup> ای گهوتر ز نکران باش که شایین آمد  
 ساقیامی بده و غم مخور از دشمن دور است <sup>۱۰۸</sup> که بکج بود دلها مان شبد و این آمد  
 رسم بد عهدی ایام چو پدید ابر بها <sup>۱۰۹</sup> گریه اش بر سمن و سمنل و سیرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید ابر بلبل

عبر انشای تماشا می به مانین آمد

نه بر که چهره بر آنم دوستی دلمبری داند <sup>۱۱۰</sup> نه هر که آینه سازد سلف در می داند  
 نه بر که طرف کلنج نهاد و نشد نشست <sup>۱۱۱</sup> کلاه داری و آیین سروری داند  
 تو بندگی چو که ایان بشرط مزد گمن <sup>۱۱۲</sup> که دوست خود روش بند و پردی داند  
 غلام همت آن زنده عافیت سوزم <sup>۱۱۳</sup> که در که اصفی کیس گری داند  
 وفاد عهد گویا شد اربنیا نوزی <sup>۱۱۴</sup> و گزید هر که تو منی شکری داند  
 بباختم دل دیوانه و ندانستم <sup>۱۱۵</sup> که آدمی بچو شیوه پری داند  
 هزار نکته بار کیت سر ز موای نجات <sup>۱۱۶</sup> نه هر که سر ترا شد قلندر می داند



در نقطه بینش ز حال تست مرا <sup>۱۰۴</sup> که قدر گوهر یکدانه جوهری دانند  
بقدر و چهره هر یکس که شاه خوبان شد جهان بگیس و اگر داد گسری دانند

ز شعر و کاش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن درمی دانند

هر که شد محرم دل در صرم یار بماند	و آنکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شدل من عیب کن	شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان دستند از گرد می همه نخت	و لقی ما بود که در خانه خمار بماند
معتب شیخ شد ذوق خود از یاد بجز	قصه ماست که در هر سر بازار بماند
هر می لعل کران دست بلورین تیدم	آب حسرت شد و در چشم کهر بار بماند
جز دل من که از ل تا باید عاشق رفت	جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو کرد و ز کس	شیره تو نشدش حاصل و یار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یا دگاری که درین گنبد دوار بماند
و اشکم و لقی و صد عیب مرا می پوشید	فرق برهن می و مطرب شد و تار بماند
بر جمال تو چنان صورت چنین این شد	که حدیثش همه جا در درو دیوار بماند

بماند زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که آیام غم نخواهد نام <sup>۱۰۵</sup>  
 من ارچه در نظر یار خاکسار شدم  
 چو پرده دار بشمیر میزند همسرا  
 چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد  
 سر و مجلس همیشه گفته اند این بود  
 غنیمتی ششرای شمع وصل پروانه  
 تو آنکر ادل درویش خود بدست آورد  
 بدین رواق ز برجد نوشته اند بر زار  
 چنان نماند چنین نیز هم نخواهد نام  
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد نام  
 کسی مقیم حسیم حرم نخواهد نام  
 چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد نام  
 که جام باد و بسا در که جم نخواهد نام  
 که این معاطا تا صبحدم نخواهد نام  
 که مخزن زرد گنج درم نخواهد نام  
 که جنة نکوئی اصل گرم نخواهد نام

ز مهر بانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان تسم نخواهد نام

ای پسته تو خنده زده بر حدیقه  
 طوبی ز قامت تو نیارد که دم ز  
 خوابی که بر نخیزد از دیده روز و خون  
 که جلوه می نمائی و گر طغنه میرنی  
 ز اشفتگی حال من آگاه کنی شود  
 بازار شوق گرم شد آن سرو قد بجا  
 شتا قم از برای خدا یک شکر بخند  
 زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند  
 دل دروغای صحبت و دو کسان بند  
 نیستیم معتقد شیخ خود پسند  
 از آنکه دل نمکشت گرفتار این کند  
 تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند

جاننی که یار ما بشکر خنده و دم ز ۱۰۶ ای پسته کیستی تو خدا را بخود نمند

حافظ چو ترک غسره ترکان کنی

وانی کجاست جایی تو خوارم یا خجند

بعد ازین دست من و دامن آن سر بلند	که بسالای چنان ازین و خیم بر کند
عاجت مطرب می نیست تو برقع گشا	که برقص آورم آتش رویت چو سپند
بیچ روئی نشود آینه جمله بخت	مگر آن روی که مانند دسان ستم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود گوی باش	صبر ازین پیش ندارم حکیم تا کی و چند
کش آن آهوی مشکین مرا ای صیباد	شرم از آن چشم سیه دار بندش کند
من خاکی که ازین در توانم برخاست	از کجا بوس ز نرم بر لب آن قصر بلند

بازستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ

ز آنکه دیوانه همان به که بود اندر بند

حسب عالی نوشتی و شد آیامی چند	محرمی کو که فرستم تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی تو انیم رسید	بم مگر پیش نهد لطف شما کامی چند
چون می از خم سبزه رفت عمل نکنند نفا	فرست میشن که دار و بز جامی چند
قند آسختیم با گل نه علاج دل ما	بوسته چند بر آینه بر بشنامی چند
زاد از کوچه زندان سلامت گذر	تا خرابت کند صحبت بدنامی چند

میب می جلد چو گفتمی نهش نیز بگو <sup>۱۰۷</sup> نفی حکمت کن از بهر دل عامی چند  
 ای گدایان خرابات خدایا رشت <sup>۱۰۷</sup> چشم انعام هارید ز انعامی چند  
 پرنیازه چه خوش گفت بروی کس پیش <sup>۱۰۷</sup> که گو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بخت

کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند <sup>۱۰۷</sup> و اندر آن ظلمت شب آب جاتم دادند  
 بنجود از شعله پر تو ذاتم کردند <sup>۱۰۷</sup> باده از جام تجلی صفاتم دادند  
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی <sup>۱۰۷</sup> آن شب قدر که این تازه براتم دادند  
 بعد ازین روی من و آینه وصف جمال <sup>۱۰۷</sup> که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند  
 من اگر کام رو شتم خوشدل چه عجب <sup>۱۰۷</sup> مستحق بودم و اینها برکاتم دادند  
 باعث آرزو ز من شده این دولت داد <sup>۱۰۷</sup> که بدان جور و جفا صبر و شباتم دادند  
 این همه شهید و شکر کننختم میریزد <sup>۱۰۷</sup> اجر صبریت گزان شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انعامس سحر خیران بود

که ز بند غم آیام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملک در میانم دادند <sup>۱۰۷</sup> کل آدم بسر شدند و به پیمانم کردند  
 ساکنان حرم شر و عفاف ملکوت <sup>۱۰۷</sup> با من راه نشین باده ستانم کردند



آسمان بار امانت نتوانست کشید <sup>۱۰۸</sup> قرصه کار پیام من دیوانه زدند  
 بجنگ بنهاد و دولت همه را غد بر نه  
 سگر ایزد که میان من و او صلح افتاد  
 صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند  
 آتش آن نیست که از شعله او خند و شمع  
 آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نمکش از رخ اندیشه نفا

تا سز زلف سخن را با علم شانه زدند

نغمه با بود یا که عیساری گیرند  
 تا همه صومعه داران پی کاری گیرند  
 مصلحت دیدن آنست که یاران همه کار  
 بگذارند و خم طسره یاری گیرند  
 خوش گرفتند حرفیان سز زلف ساقی  
 گرفتگشان بگذار و دست یاری گیرند  
 قوت بازوی پر سینه ز بجان مفروش  
 که درین خیل حساری بسواری گیرند  
 یارب این بچه تریکان چه دلیرند بچون  
 که تیر سز و هر سخط شکاری گیرند  
 رقص بر شهر تیره و باله فی خوشش باشد  
 خاصه رقصی که در آن دست مکاری گیرند

حافظ انسانی زمان را غم میکنان نیست

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

گرمی فروش حاجت زندان رود کند  
 ایزد گدازه بخشد و دفع بلا کند  
 ساقی بجام عدل بده با دونه تا گدا  
 غیرت نیاد و که جهان پر بلا کند



حقا کزین جهان برسد مژده امان ۱۰۹ گرساکی بعد امانت وفا کند  
 گر پنج پیش آید و گراحت ای حکیم نسبت کن بغیب که اینها خدا کند  
 در کارخانه که ره عقل و فضل میت فخم ضعیف رای فضولی هر کس کند  
 مطرب بساز پرده که کس بی اصل نبرد و انگونه این نغمه را سراید خطا کند  
 مار که دروغ عشق و بلا می شمارشت یا وصل دوست یا صیافی دو آگس کند

جان فتن در سمری جان فتن بقیق سوخت

عیسی دمی کجاست که ایجای کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند نیاز نیم شبی دفع صد با بکند  
 عتاب یار چری چهره عاشقا کپش که یکت کر شمه تلافی صد جفا بکند  
 ذمکت تا مکنو تش حجاب بردارند هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند  
 طیب عشق میسوا دست و شغف نیکت چو در در تو بنسیند که او را بکند  
 تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار که رحم اگر نکنند مدعی خدا بکند  
 ز بخت خسته غمناکم بود که بیداری بر وقت فاتحه صبح یکت دعا بکند

بسوخت حافظه بوئی بزلغ یا بزبر

مگر دلالت این دو نقش صبا بکند

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند که اعراض بر اسرار علم غیب کند

کمال تر محبت بین ز نقص گناه ۱۱۰ که هر که بی هجرانند نظر بعیب کند  
 ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی که خاک میکند و ما میر جیب کند  
 چنان زنده رود اسلام غمزه ساقی که اجتناب ز صبا مگر صیب کند  
 کلید گنج سعادت قبول اهل دست به داد آنکه درین نکته شکست دریب کند  
 بشان هادی زمین گهی رسد مبراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ  
 چو یاد وقت زمان شب و شب کند

ظایر دولت اگر باز گذاری بکند یار باز آید و با وصل قهراری بکند  
 دیده را دستگه در گوگرد گرچه نماند بخورد خونی و تدبیر نشاری بکند  
 دوش گفتم بکند لعسل لبش چاره من با توف غیب نداد او که آری بکند  
 کس نیار در بر او دم بنزد از قصه ما گمرش با وصل ما گوش گذاری بکند  
 داده ام باز نظر را بتذروی پرواز باز خواند گمرش نقش و شکاری بکند  
 شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی مردی از خویش برون آید و کاری بکند  
 کو گری می که ز بزم طربش غمزه یا جهره در کشد و دفع خاری بکند  
 یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند  
 حافظی که ز روی از در او هم روزی گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

کجاست شکیب تو روزی که ز مایا د کند  
 قاصد منزل سلی که سلامت بادش  
 ۱۱۱ ببرد اجر دو صد بند که آزاد کند  
 امتحان کن که کسی گنج مرادت به بند  
 چه شود اگر بسلامی دل ما شد کند  
 یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز  
 اگر خرابی چو مرالطف تو آباد کند  
 که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند  
 شاه دایه بود از طاعت صد ساله دوز  
 قدر یک ساعت عسری که درود کند  
 تا در باره یکمانه چه بنیاد کند  
 گوهر پاک تو از هدایت مستغنیست  
 فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

روز نهم دریم مقصود خود اندر شیراز  
 حرم آن روز که حافظ ره نهاده کند

آن گیت گزروی گرم با ما وفا داری کند  
 اول بیگانه نامی دنی آرد بدل پیغام می  
 بر جای بدکاری چون یکدم نکو کاری کند  
 و آنکه بیگانه می با من وفا داری کند  
 تو مید توان بود آرد باشد که دل داری کند  
 گفتا فاش فرموده ام تا با تو طماری کند  
 از تیش ز فری بگو تا ترک هشیاری کند  
 سلطان کجا عیش نهان بازند بازاری کند  
 از بند ذبح خیرش چه غم هر کس که عیاری کند  
 زان طره پرچ و خم سهلت اگر نم ستم

شد سگر غم بی حد و از بخت میخواستم مدد ۱۱۲ تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگت او حافظ کن آنهنگت او

کان طره شبنمگت او بسیار طر آری کند

سرد چنان من چسبم ایل چمن نمیکند	همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
دی گله ز طره اش کردم و از سر فوس	گفت که این سیاو کج گوش من نمیکند
تا دل هرزه کرد من بخت بچین زلف او	زان سفر در از خود عزم وطن نمیکند
پیش کان ابرویش لایه می کنم ولی	گوشش کشید است از آن گوش من نمیکند
با همه عطف دانست آیدم از صنایع	کز گذر تو خاک را است خن نمیکند
چون ز شیم میشود زلف بنفشه پر شکن	وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند
دل با مید روی او همدم جان نمیشود	جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
ساتی سیم ساق من گر همه در دیدم	کیست که تن چو جام می جود من نمیکند
دست خوش جفا کن آب زخم که فیض ابر	بی مدد سر شکست من در حدن نمیکند

گشته غمزه تو شد حافظ تا شنید و پند

تین سزا است هر کرا در و سخن نمیکند

در نظره بازی با خیران حیرانند	من چسبم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پر کار وجودند و لے	حشق داند که درین دایره سرگردانند



جلوه گاه لرخ او دیده من تنمایت ۱۱۳ ماه و خورشید همین آینه میگردانند  
 عهد ما باللب شیرین دهان بت خدا ماه سه بنده و این قوم خداوندانند  
 مخلصانیم و جوانی می و مطرب داریم او اگر خرقه پوشین بگردنستانند  
 وصل خورشید شب پره اعی نرسد که در آن آینه صاحب نظران حیرانند  
 لاف شوق و گله از یار زهی لاف دروغ عشقبازان چنین مستحق هجرانند  
 مگر مچشم سیاه تو بیایا موزد کار ورنه ستوری و مستی همه کس توانند  
 گریز هبت که ارواح بر و بوی تباد عقل و جان گوهرستی بنار افشانند

زاهد ارندی حافظ نکتہ فہم چشد

دیدم بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گرشویند اگر از اندیشه ما منبچکان بعد ازین خستہ تمه صوفی بگردنستانند  
 سمن بویان بخار غم چو بنشینند نشاند پری رویان حرار از دل چو بستیزند بستاند  
 بقدر اک جفا و لہسا چو بر بند بر بند زلف عنبرین جانا چو بکشاید بکشاند  
 بھمری کینفس با ما چو بنشینند بر خیزند نہال شوق در خاطر چو بر خیزند بنشانند  
 سرشکت گوشه گیران را چو دریا بند دریا سرشکت کو شہ کیران را چو دریا بند دریا  
 چشم لعل رمانی چو می خندند می بارند زردیم راز پنچسانی چو می بینند میخوانند  
 دوامی در دو عاشق را کسی کو سهل پندارد ز نظر آمان کہ در تدبیر در مانند در مانند



۱۱۴  
چون تصور از مراد انان که بر در اند بر در اند

بدین در گاه حافظ را چون خوانند میسر آید

دین حضرت چو شستاقان ز آرنه ناز آرنه	که باین درد اگر در بند در مانده در مانده
غلام نرگس مست تو تا جدر آید	خراب باد و لعل تو جویش آید
ترا صبا و مرا آب دیده شد غمان	و گرنه عاشق و معشوق را ز در آید
ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بجز	که از زمین و سیارت چه سو کو آید
گذر کن چو صبا بر بنفشه زار و بین	که از تطاول و لفت چه بیچار آید
نصیب است بهشت انصاف شناس	که مستحق کرامت گناه کار آید
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و نه	که غنایب تو از هر طرف هزار آید
تو دگر شکر شوی خضر پی خسته که من	پیاده میروم و هم بران سوار آید
بیامی کند و چهره از غوانی کن	مرد بصومعه کا بنجای ساه کار آید

خلاص حافظ از آن زلف با بر با

که بستگان کند تو راست کار آید

انان که خاک زان بظیر آید آید	ایا بود که گوشه چشمی با آید
در دم نهفته به طیبسان آید	باشد که از خزان غم جو آید
معشوق چون نقاب ز رخ در می کشد	هر کس حکایتی تبصیر چهره آید

۱۱۰  
 چون حسن عاقبت نبرد می و زاهد است  
 آن بر که کار خود بنیاید بکنند  
 بی معرفت بماش که در من بر نیست  
 اهل نطفه معاطله با آشنا کنند  
 عالی درون پرده بسی فتنه میرود  
 آن زمان که پرده برانده چنان کنند  
 گر شکست ازین حدیث بناید عجب است  
 صاجد لایحکایت دل خوش بکنند  
 می خور که صد گناه را غیبار در حجاب  
 بهتر ز طاعتی که بروی دریا کنند  
 پیرانی که آید از دوی یوسفم  
 ترسم برادران غیورش بکنند  
 بگذر بکوی میسکه و تازمه و حضور  
 اوقات خود ز بهر تو صرف بکنند  
 پنهان ز حاسدان بخودم خون اینک  
 غیر تهمان برای ضیای خدا کنند

حافظ دوام حاصل متبیر نشود

شامان کم التفات بحال گدا کنند

شلبدان کرد لبری زینسان کنند  
 زاهدان را خنده در ایمان کنند  
 بر کجا آن شایخ نرسد بشکند  
 گلرخانش دیده زگرگدان کنند  
 ای جوان سه و ده گونی بس  
 پیش از آن کز فاقست چکان کنند  
 عاشقان را بر سر خود حکم نیست  
 بپوشه فرمان تو باشد آن کنند  
 پیش چشم کمتر است از طره  
 این حکایتی که از طرفان کنند  
 یار ما چون بسیرد آغاز سماع  
 قدسیان بر عرش است نشانی کنند

مردم چشم نخون آخته شد <sup>۱۶۶</sup> در کجا این ظلم بر انسان کنند

نخمش بر آباغصده ای لال راز عیش خوش دبوته بجران کنند

بهر کمش حافظ ز راه نیم شب

تا چو صحبت آینه زخشان کنند

گفتم کیم دمان دولت کامران کنند گفتا چشم هر چه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند بست گفتا درین معادله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه و بنت خود که برود راه گفت این حکایت نیست که با کتله آن کنند

گفتم ضمیم پرست مشو با صمد نشین گفتا بگوی عشق بیمن و بهمان کنند

گفتم هوای میسکده غم میبرد ز دل گفتا خوش آن کسان که ولی شادان کنند

گفتم شراب و خمر قه نه آیین مذمت گفت این عمل بنده بپیر معان کنند

گفتم ز لعل نوش بان پیس را چه سود گفتا بوسه شکر نیش جوان کنند

گفتم که خوابه کی بسر حجله میرود گفت آن زمان که مشتری مر قران کنند

گفتم دعای دولت او در حافظ است

گفت این عالمایک منبت آسمان کنند

در اعظام کاین بلوه در محراب زبیر میکنند چون خلوت میرود نه آن کار دگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس تو به فرمایان چرا خود تو به کمتر میکنند

گویند باور نید از نذر و زور اوری <sup>۱۱۷</sup> کاین همه قلب و غلبه کار و اور میکنند  
 یارب این نو دو تانرا با خورشید نشان <sup>۱۱۸</sup> کاین همه ناز و غلام ترک است میکنند  
 ای که ای خاست بر چه که در دیر غنا <sup>۱۱۹</sup> میدهند آبی که دلخا تا تو انگر میکنند  
 حسن بی پایان او چند آنکه عاشق میکشد <sup>۱۲۰</sup> زمره دیگر عشق ز غیب سر بر میکنند  
 بر در میخانه عشق ای کجاست کوی <sup>۱۲۱</sup> کا ندر آنچو طینت و دم نمز میکنند

صیحه از سرش نی آمد خروشی گفت

دسیمان کوی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگت و عود چه تقریر میکنند <sup>۱۲۲</sup> پنهان خورید باد که تغزیر میکنند  
 ناموس عشق در رونق عشاق می بر <sup>۱۲۳</sup> عیب جوان و سوزش بر میکنند  
 جز قلب تیر و سیج نشد حاصل و نوز <sup>۱۲۴</sup> باطل درین خیال که کبیر میکنند  
 گویند ز فرشتگوانند و مشنود <sup>۱۲۵</sup> مشکل حکایتیت که تقریر میکنند  
 ما از برون در شده مغرور صد فریب <sup>۱۲۶</sup> تا خود درون پر او چه تیر میکنند  
 تشویش وقت پر مغفان میدهند باز <sup>۱۲۷</sup> این سالکان فکر که چه با بر میکنند  
 صد ملک دل به نیم نظر مستوان خیره <sup>۱۲۸</sup> خوابان درین معالده تقدیر میکنند  
 قومی بجهت و جود نهادند وصل دوست <sup>۱۲۹</sup> قومی دیگر حواله بقدر میکنند  
 فی الجمله اعتماد مکن بر شبات هر <sup>۱۳۰</sup> کاین کارخانه ایست که تیر میکنند



می خور که شیخ و حافظ و مفتی و متنب

چون نیک بگری همه تیر می کشند

شهر بسا بنیش و سانی خوش دو دایم بر بند

کون بر کان حجان از کند شان بر بند

من که چه عاشقم ز دست نامه سیاه

بیز از شکلگر که یار آن شب بی گنهند

بخط ز پیشه در پوشیده با هر روی

بیاد باو که این ساکنان مرد و بیست

ببین حقیر که یان عشق کلین قوم

شمان بی کمر و خسرو ان بی کلیمند

بهوش باش که من کام باو استغنی

جز از فریض طاعت به نیم جوینند

من که کسب به دلبری شکست شود

چو بندگان کمر بخند و پان گران بچینند

ندام نمت در روی گنشان ایگز کم

ز آن کرده که از آق لبان ل سپینند

قد مانه بجزم بات جز پیشه او به

که سالکان دوش مخرین پادشاهند

جناب عشق بلند است جمعی حافظ

اگر عاشقان ره بی جمان نخورند بند

بدو با که در میگرد با بکشایند

گره از کار خرد بسته با بکشایند

اگر از جبر دل زاید نجه و بین بستند

دل قوی دار که از بند با بکشایند

بصفای دل زان صبحی زو کان

بس در بسته بفتان و ما بکشایند

تا همه منع بجان زلف و با بکشایند

تا همه تعزیت دختر از نویسد



گیسوی چنگ بترید برکن می ناب <sup>۱۱۹</sup> تا حریفان همه خون از اثرها بگشاید

در میخانه بستند خدا یا پسند که در خانه ترزویرو ریابکشاید

حافظین خرقه که اوستی بوسنی فریاد

که چه ز نار ز زیرش بدنا بکشاید

سالها دستر مادر کرد و صبا بود رذوق میگذراند در سن و عای مانا

نیکی پیر معان بین که چه با بدستان هر چه کردیم چشم که مرش زیبا بود

و فرودانش با جله بشوید بی که نکلت دیدم در قصد دل انابود

از بان آن صلب احسن شناسی ای دل کاین کسی گفت که در علم نظر مینا بود

دل چو پرگار بهر سود و رانی میگرد و اندران در بر و سرگشته با بر جا بود

مطرب ز درد محبت عملی می پرداخت که حکیمان جبار اثره خون پالا بود

می شغفتم نظرب را که چو گل بر لب جو بر سرم سایه آن سره سخن بالا بود

پیر کلزنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت نبشتند از آنه مکای تنها بود

قب اندوده حافظ بر او سخن نشد

کاین معال همه عیب نهان مینا بود

یاد باد آنکه نمانت نظری با ما بود رقم مهر تو بر چپ و پا پدید بود

یاد باد آنکه چو شپت بقا بم می گشت معجز عیسویت در لب شکر خا بود

یاد باد آنکه صبحی زوده در مجلس انس ۱۲۰ جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود  
 یاد باد آنکه زخت شمع طرب می افروخت وین دل سوخته پروانه ناپرو بود  
 یاد باد آنکه در آن بزرگ خلق و ادب آنکه او خنده مستانه زوی صبا بود  
 یاد باد آنکه چریاقوت قدح خند زجا در میان من و لعل تو حکایتها بود  
 یاد باد آنکه بخارم چو کمر بر بستنی در رکابش سه نو پیک جهان پیا بود  
 یاد باد آنکه حرابات نشین بودم دست و آنچه در سجدم امر و زکست آنجا بود

یاد باد آنکه با صلاح شمایید شد است

نظم بر گوهر با سفت که حافظ را بود

تازیخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره سپهر معان خواهد بود  
 حلقه سپهر معان از ازل در گوش است بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود  
 بر سر تربت چون گذری همت خوا که زیارت که زندان جهان خواهد بود  
 برو ای ناپسند خود بین که چشم من تو را ز این پرده نمانست نهان خواهد بود  
 ترک عاشقش من مست بن رفت امرو تا در خون که از دیده روان خواهد بود  
 چشم اندم که ز شوق تو نهد سر بلعد تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ که ازین گونه مدد خواهد کرد

زلف مشوقه بدست دیگران خواهد کرد

پیش ازینت میش ازین اندیشه عشاق بود  
 یاد باد آن صحبت شب با که بانو شین بیان  
 پیش ازین کاین سلف نبه طاق فنا بر کشند  
 از دم صبح ازل تا آخر شام ابد  
 سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد  
 حسن مهر و بیان مجلس که چه دل مبر و دین  
 بر در شاهم که آنی نکتہ در کار کرد  
 شیشه بیخ اگر بگفتست معذورم به بار  
 در شب قدر از صبحی کرده ایم علم کن

۱۲۱ مهر و زرتی تو با شمس و آفاق بود  
 بحث تر عشق و ذکر حلقه عشاق بود  
 منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود  
 دوستی و مهر برکت همه دیکه عشاق بود  
 ما با و محتاج بودیم او به ما شاق بود  
 بحث ما در لطف طبع و نخبی اخلاق بود  
 گفت بر هر خوان که نشستیم خد از آق بود  
 دستم اندر دامن ساتی بسین ساق بود  
 سر خوش آمد یار و جامی بر کن طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر بارغ خلد

و قمر نسرین اهل ازینت او رقی بود

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منسل بود  
 راست چون سوسن اهل از اثر صحبت پاک  
 دل چو از پیر نهر نقل معانی میگرد  
 آه از آن جوهر لطا اول که درین اکل است  
 در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز

دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود  
 بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود  
 عشق میگفت بشری آنچه بر تو مشکل بود  
 آه از آن سوز و نیازی که در آن محصل بود  
 چه توان کرد که سعی من دل بطل بود

دوش بریاد صریفان نجات شدم ۱۲۲ غم می دیدم خون در ول پادریل بود  
 بس گشتم که پرسم سبب در فراق منفی عقل درین مسله لای عقل بود  
 راستی خاتم فیروزه بواسطی خوش درخشد ولی دولت متبل بود

دیدم آن قهقهه کبک خرامان حافظ

که ز سر پنجه شاهین قضا فاضل بود

خسکانرا چو طلب باشد وقت نبود  
 گر تو بیداد کنی شرط مردهت نبود

ما بخفا از تو ندیدیم تو خود چندی  
 آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آتش بنزد گر عشق  
 تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

دولت از مرغ هایون طلب سایه  
 زانکه با زاغ و مرغن سپهر دولت نبود

گرده دخواستم از پیرمغان عیب مکن  
 شیخ ما گفت که در صومعه محبت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه  
 بنود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب در زک در مجلس شاه  
 هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

قل این خسته بشمیر تو تقدیر نبود  
 ورنه هیچ از دل بر حرم تو تفسیر نبود

من دیوانه چو زلف تو را می کردم  
 هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود

یارب این آینه حسن چه جوهر دارد  
 که درد آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حسرت بدر میسکه با بر کردم  
 چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود



مازنین ترز قدت در چمن باز نرست <sup>۱۲۳</sup> خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود  
 تا مگر، سپهر صبا باز بکوی تو رسم حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود  
 آن کشیدم ز تو ای آتش جهان که چو شمع جز فغانی خودم از دست تو بدیر نبود

آیتی بود عذاب آنده حافظ بی تو

که بر هیچکس حاجت تفسیر نبود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود	تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناله گلشن تو در خون می گشت	باز اشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم غم غمناک صبا که تو پیامی میداد	ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ ندانست	فغانه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم	دام را هم شکن طره هندوی تو بود
بگشاید قبا تا بگشاید دل من	که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان میشد در آرزوی دی تو بود

دوش می آمد در خساره برافروخته بود	تا کجا باز دل غمزه سوخته بود
رسم عاشق کشتی و شیوه شر استواری	جامه بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانت	واتش چهره بدین کار برافروخته بود



گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم<sup>۱۲۴</sup> که نهانش نظری با من دلسوخت بود  
 کفر زلفش زو دین میزد و آن سنکین دل در پیش مشعلی از چهره برافروخت بود  
 دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بخت اندامه که تلف کرد و که اندوخت بود  
 یار مغزش بدینا که بسی سود نکرد آنکه یوسف بزرگ ناسره بفرودخت بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یار باین قلب شناسی ز که آموخته بود

یکدو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود  
 از سرستی دگر باشا بد عهد شباب رجعتی منجر استم لیکن طلاق افتاده بود  
 در مقامات طریقت هر کجا که ایم سیر عاقبت را با نظر بازی فراق افتاده بود  
 سایا جام دمام ده که در سیر طریق هر که عاشق و دش نیامد نفاق افتاده بود  
 ای معتبر مژده فتنه ما که دو شتم اتفاق در شکر خواب صبوحی هم شوق افتاده بود  
 نقش می رسم که گیرم گوشه زان چشمست طاقت و صبر زخم ابرو دش طلاق افتاده بود  
 گز کردی نصرت این شایو سحی از کرم کار نکند و دین نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان شینت

طایر نکرش بدام اشتیاق افتاده بود

گوهر مخزن اسوار همانست که بود حقه بجهر بدان مهر و نشانت که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند	۱۲۵	لاجرم چشم گهر بار جهانست که بود
از صبا پرس که مار بجو شب تا دم صبح		بوی زلف تو همان نرس جانست که بود
عالم لعل که زمیست و گریزه خورشید		بچنان در عمل معدن کانت که بود
گشته غمزه خود را بر زیارت دریا		ز آنکه بیچاره همان آن گزانت که بود
ز بخت خون دل مار که نمان میداد		بچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف بنده دی تو غمتم که دگر در نذر		سالها رفت بدان سیرت سانسنت که بود

حافظا باز ناقصه خوانا چشم

که برین چشمه همان آب روانست که بود

دیدم بنجاب خوش که بستم پای بود	تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
پیل سال پنج و غصه کشیدیم و عاقبت	تبریر ما بدست شراب دو ساله بود
آن نافه مرا که میخواستم ز بخت	در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غم سحر	دولت مساعد آمدومی در پیاله بود
بر آستان میسکه خون سخنم مدام	روزی ما ز خون قدر این نواله بود
هر کونکاشت مهر ز خوبی طلی خیب	در رگه از باد نجبسان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح	اندم که کار مرزغ سحر آه و ناله بود
دیدم شعر و کفش حافظه بدن شاد	یکت میت ازین قصیده باز صد ساله بود

آن شاه نند محمد که خورشید شیرگیر  
 پیشش بر دز معر که کمتر غزاه بود

بگوی میکده یارب سحر چه شغله بود	که جوش شاه و ساقی و شمع و شعله بود
حدیث عشق که از حرف مصوتت نیت	بناله دفنی در خردش و لوله بود
مباحثی که در آن مجلس جنون نیت	ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود
دل از کشته ساقی بشکر بود ولی	ز نامه ساعدی بخشش اندکی کله بود
قیاس کردم و آن چشم جادو است	هزار ساحر چون ساحریش در گله بود
بگفتمش بمیم بوسه حواست کن	بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظری سعد در هست که دوش	میان ماه و نرخ یار من معتاب بود

دمان یار که درمان درد حافظ داشت

فغان که وقت مرگت چه تنگ صلب بود

آن یار کز نو خانه ما جای پری بود	سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر بویش	بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنهانه ز راز دل من پرده بر افتاد	تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
منظور خرد مند من آن ماه که او را	باحسن ادب شیوه صاحب نظری بود
از چنگش فتنه اختر به هم بر زرد	ارسی حکیم دولت دور مسری بود

عذری بنده ای دل که تو در دیشی دادا<sup>۱۲۷</sup> در مملکت حسن سر تا جوری بود  
 اوقات خوش آن بود که باد دست برفت باقی همه بی حاصلی و خجبری بود  
 خوش بود لب آب و گل و سبزه و نیرین افسوس که آن گنج روان رگبندی بود  
 خود را کبش ای بس ازین شکست که گل را با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ

ازین دعای شب و در و سحری بود

مسلمانان مراد وقتی دلی بود که بادی گفتی که مشکلی بود  
 بگردانی چومی افتادم از غم بتدبیرش امید حاصلی بود  
 دلی همدرد و یاری مصلحتین که استظفار هراهل دلی بود  
 زمین ضایع شد اندر کوی جانان چه دامن گیر یارب منزلی بود  
 هنر بی عیب حرمان نیست لیکن زمین محروم تر کی ساعلی بود  
 برین جان پریشان رحمت آید که وقتی کار دانی کاغذی بود  
 مرا تا عشق تعسیم سخن کرد حدیثم نکته هر مصلحتی بود

مگو و گیر که حافظ نکته دانست

که ما دیدیم و محکم جاغلی بود

در ازل هر که بفضی دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش همدم جانی بود



من همان ساعت که از می خواستم شد تو کار ۱۲۸  
 گفتسم این شاخ اردو به باری پشیمانی بود  
 خود گرفتیم کاغذم سجاده چون سوسن بود  
 به جو گل بر خرقه زینت می مسلمان بود  
 بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست  
 زانکه گنج اهل دل باید که نورانی بود  
 همت عالی طلب جام مرصع گویش  
 ز نذر آب حنب یا قوت ربانی بود  
 گر چه بی سامان نماید کار به هوش بسین  
 کاذیرین کشور که اتی رشک سلطانی بود  
 نیکنمای خواهی ای دل با بیان صحبت مدار  
 خود پند می جان من بر بان دانی بود  
 مجلس انس بهار و بحث شعر اندر میان  
 نسدن جام می از جانان گرانجانی بود

دی عزیز می گفت حافظ میخورد پنهان سر

ای عزیز من ز عیب آن به که پنهانی بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود  
 بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود  
 بنوش جام صبوحی بنا که دف چنگ  
 بسوس غنچه ساتی بنفشه نی و عود  
 بد و نکل نشین بی شراب و شاد و چنگ  
 که چخور و ز بقا بنفشه بود معدود  
 شد از خرد جریا حین چو آسمان روشن  
 زمین بخت میمون و طالع مسعود  
 ز دست شاد نازک عذار عیسی دم  
 شرب نوش در با کن حدیث عاود شود  
 جهان چو خلد برین شد به و سوسن نکل  
 ولی چه بود که در وی نه مکنت خلود  
 چو گل سوار شود بر هوا سلیمان دار  
 سحر که مرغ در آید بنفشه داود



بباغ تازه کن آیین دین زردشتی ۱۲۹ - کنون که لاله برافروخت آتش نمود

بخواجه جام صبوحی بیاد آصف عهد وزیر مکت سلیمان عماد دین محسود

بود که مجلس حافظ مین ترمیتش

هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود  
بمزدوی ما ز دیده چکویم چسارود

ما در درون سینه هوای نرفته ایم  
بر باد اگر رود دل ما زان هوارد

خورشید خاوری کند از شکب چاک  
گر ماه مهر پرور من در قبارود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش  
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل آب دیده و هر کس که بگذرد  
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جارد

ما را آب دیده شب در ز ما بهر است  
زان رهگذر که بر سر کوشش چرارد

حافظ بکوی میکده و ایم بصدق دل

چون صوفیان صومعه دار از صفارود

چو دست بر سر زلفش ز نم تاب رود  
در آشتی طلبم با سر عقاب رود

چو ماه نوره بیچارگان نظاره  
زند بگوشه ابرو در نقاب رود

شب شراب خرابم کند بر بیداری  
و گر بر دوشکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر آشوب فتنه است ازل  
بیند آنکه درین راه با شتاب رود

کوهانی در جهان بسلطنت مفروش<sup>۱۳۰</sup> کسی ز سایه این در بافتاب رود

بموزد نامه موی سیاه چون طی شده بیاض کم نشود گهر صد تختاب رود

جناب را چون قد باد سخت اندر بر کلاه و ارایش اندر سر شراب رود

جناب را توئی حافظ از میان خنجر

خوشا کسی که درین ادبی جناب رود

از نگر موی تو بر که بهالت برود نرود کارش! آخر بجالت برود

کاروانی که بود بر تو اش خط خدا بچمن نشیند بجالت برود

ساکت از نود بدایت بر در او بدست که بجانی نرسد گهر بضالت برود

کام خود را آخر عمر از می و مشوق بگیر حیف اوقات که کس بر بطالت برود

ای دلیل که گم گشته خدا را مددی که غریب از بند رود بدالت برود

حکم مستوری هستی همه به نیت کس ندانست که آخر بجالت برود

حافظ از شیر حکمت کبف آور جامی

بگله از لوح دولت نقش جلالی

هرگز نم نقش تو از لوح دل جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرشته خیال دهرت بجغای فلک و غصه دوران نرود

در اندل بست و لم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نشد و سر پیمان نرود

هر چه جز با نعمت بر او مسکین نیست <sup>۱۳۹</sup> بنده از ازل من و نخل من آن نرود  
 آنچه آن مهر تو ام در اول جان جی گرفت <sup>۱۴۰</sup> ز اگر سر برود از دل و انجان نرود  
 گره از زلی خویان دل من معذرت <sup>۱۴۱</sup> در و دارد چه کند گزینی در مان نرود  
 سر که خواهد که چه حافظ شود سرگردان

دل بچایان ندهد وز پی ایشان نرود

خوشا ولی که مدغم از پی نظر نرود <sup>۱۴۲</sup> بگردش که بنم از بند خیر نرود  
 طمع دو آن لب شیرین نکردم اولی <sup>۱۴۳</sup> ولی چگونگی گیس از پی شکر نرود  
 سواد وید و غمید بوم با شکت مشی <sup>۱۴۴</sup> که نقش خال تو ام بر گز از نظر نرود  
 رمن چو باد صبا بوی خود این مد <sup>۱۴۵</sup> چرا که بی سر زلف تو ام بسر نرود  
 ولا باش حسین زره کرده هر جانی <sup>۱۴۶</sup> که بیج کار ز پیشت بدین بنسب نرود  
 کفن چشم حقارت حکا در من مست <sup>۱۴۷</sup> که آب دی شریعت بدین قدر نرود  
 من که ا بوس سر و قاتمی دارم <sup>۱۴۸</sup> که دست در کمرش جبر بسیم در نرود  
 تو که کارم اخلاق عالمی دگری <sup>۱۴۹</sup> و فای عهد من از خاطرت بدر نرود  
 سیاه نام تر از خود کسی نبی بسنم <sup>۱۵۰</sup> چگونگی چون قلم و دودل سر نرود  
 بتاج پدم از ره مبه که باز سفید <sup>۱۵۱</sup> چو پاشد در پی بسر صید مختصر نرود  
 یار پاره و اول بدست حافظه <sup>۱۵۲</sup> بشرط آنکه از مجلس سخن بدر نرود

ساقی حدیث سرود و گل لاله می رود	۱۳۲	دین بحث یا شایسته غسال می رود
می و ده که نو عروس چمن حد حسن یافت		کلدر این زمان ز صنعت دالاله می رود
سگر شکن شوند همه طوطیمان بند		زین قفس پارسی که برنگاله می رود
هفتی مکان سین زمان در سلوک شعر		کاین طفل کیشبه ره کیسال می رود
آن چشم جاودانه عابد فریب بین		کش کاروان سحر ز دنبال می رود
سزهره مرده پیشتره دنیا که این عبوز		مکاره می نشیند و محتال می رود
باید بسار می وزد از گلستان شاه		وز ذراله در قلع لاله می رود

حافظ ز شوق مجلس غیاثین

غافل مشو که کار تو ز ناله می رود

ز ستم که اشک در غم با پرده در شود	دین راز سر مبر به عالم سسر شود
ویند سنگ لعل شود در مقام صبر	درسی شود و لیکت بنجون جگر شود
فوزیم شدن بسیکه گریان و ادخوا	کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
ز بر کرانه شیر عا کرده ام روان	باشد کز آن میانه کی کارگر شود
می جان حدیث ما بزدله اربازگو	لیکن چنان مگو که صبارا خبر شود
ز یکیمای هر تو زرگشت روی من	از بی بزمین لطف شما خاک زرش
ببینم خنای حیرتم از سخوت رقیب	یارب مباد آنکه گدا معتبر شود



بس نکته غیر حسن بیا که تا کسی ۱۳۳ مقبول طبع مردم صاحب نظر شود  
این سرکشی که ننگر و کاخ وصل رات سرا به آستانه او خاک در شود  
حافظ چنانکه سرزلفش به دست تست

دم درکش از نه باد صبار انجبر شود

گرچه بر او عطف شهر این سخن آسان شود	تندریا در زد و سالوس مسلمان شود
زندگی آموز و کرم کن نه چندان سبب	حیوانی که نوشده می و انسان شود
گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض	وزنه مرئوس که می تو تو و مر جان شود
اسم اعظم بکند کار خج و ای ال خورش با	که تبلیس و جیل دیو مسلمان شود
عشق می و رزم و آید که این فن شریف	چون نبرهای و کرم موجب حرمان شود
و دشمنی که فرود آید هم کام دست	بسوی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدای جلیم خوی ترا	تا دگر خاشاک ما از تو پریشان نشود

ذره در آتا نبود جنت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درختان نشود

گر من از باغ تو یک میوه بچشم چه شود	پیش پانی پیران تو بسیم چه شود
یار باند کف سایه آن سر بلند	گر من سوخته یکدم نم شینم چه شود
آخرای خاتم جمید همایون آثار	گرفند عکس تو بر نقش نمیم چه شود



داعلم شهر چه مهر ملک و ششمه گزیده <sup>۲۳۹</sup> من اگر محسنه نگاری بگزینم چه شود

عظم از خانه بدر رفت و گریه است دیدم از پیش که در خانه و نیم چه شود

صرف شد عمر گر انمایه بمشوقه می تا از آنم چه موشن آید از نیم چه شود

خواجده است که من عاشقم و بیخ بخت

حافظ از نیربده اند که چنیم چه شود

بخت از دنان دوست نشانم نیده دولت خبر زده از نخصانم نیده

از بهر بوسه ز لبش جان همیدم اینم همی ستانند و آنم فیروزان

مردم دین فراق و در آن پرده ز راهت یا بست و پرده از نشانم نیده

زلفش کشید باد صبا چرخ مغربین کاشجا مجال آید و از آنم فیروزان

چند آنکه بر کنار چرخ کار می شدم دوران چون قطره رویه بیسانم نیده

شکر بصیرت و هد عاقبت ولی بدعهدی آمانه از آنم نیده

گفتم روم بخوبی بوسینم حال دوست

حافظ ز راه ناله امانم نیده

اگر با دانه مشکین دلم کشد شاید که بوی خیر زده ریاضی آید

جانیان بید گریه من گنشد از عشق من آن گنسم که خداوند کار فرماید

طلح ز فیض کرامت مبر که خلق کریم کند بخشد او بر عاشقان بخشاید

مقیم حلقہ ذکرستل بدان امید<sup>۱۳۵</sup> کہ حلقہ زمیں زلف یار بکشا یہ  
 ترا کہ حسن ادا دہست و جلد نخت  
 چمن خوشست ہوا دکشا استغی  
 کتون بجز دل خوشن سپرچ در نیاید  
 جمید است عروس جان ولی ہشوا  
 کہ این مخدترہ در عقد کس نمی آید  
 بلا کہ گفتش ای ماہ رخ چه باشد اگر  
 بیک شکر تو دستہ بیاساید

بخندہ گفت کہ حافظ خدایرا پسند

کہ بوسہ تو نرخ ماہ را بیالایہ

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سراید  
 گفتم ز مہر و زان رسم وفا بیاموز  
 گفتم کہ بر خیالت راہ نظر بندم  
 گفتا اگر بدانی ہم ادوت ہر آید  
 گفتم خوشا ہوائی کز باد صبح خیزد  
 گفتا تو بندگی کن کو بندہ پرور آید  
 گفتم دل حریت کی عزم صلح دہ  
 گفتا گوی با کس تا وقت آن در آید

گفتم زمان عشرت یہی کہ چون سرا

گفتا خموش حافظ کاین غصہ ہم سرا

بر سر آرم که گزند دست بر آید ۱۳۶ دست بکاری زخم که غنچه سر آید  
 خلوت دل نیست عجب صحبت اضداد دیو چو بیرون رود فرشته در آید  
 صحبت حکام ظلمت شب یلداست نوز ز خورشید جوی بو که بر آید  
 بر درار باب بی مروت دنیا چند نشینی که خواجه کنی بر آید  
 ترک گدائی کنن که گنج بیابانی از نظر بر روی که در گذر آید  
 صلاح و طاح متاع خویش نموده بلکه قبول افتد که در نظر آید  
 بیل عاشق تو عسر خواه که آخر باغ شود سبز و شاخ نخل بر آید

غفلت حافظ درین سرچه عجب نیست

هر که بیخانه رفت بیخبر آید

دست از طلب نذر هم تا کام من بر آید یاتن رسد بجانان یا جان نرتن بر آید  
 بخشای تبرتسم را بعد از وفات و بجز کز آتش درونم دوه از کفن بر آید  
 بنمای رخ که خلقی و اله شوند و حیران بگشای لب که فریاد از مژده زن بر آید  
 جان بر لبست و حسرت در دل که از لبش نگویمت هیچ کامی جان از بدن بر آید  
 از حسرت و دانش آمد بتنهت جانم خود کامی شدستان کی زان من بر آید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

چو آفتاب می از شرق پیاید بر آید <sup>۱۳۷</sup> ز باغ عارض ساقی هنر لاله بر آید  
 نسیم در سر گل بشکند کلاه سبیل چو از میان چمن بومی آن کلاه بر آید  
 حکایت شب جبران آن حکایت است که شمه از میانش بصد رساله بر آید  
 زگر و خوان گون حکایت طمع نتوان داشت که بی طالت صد غصه کیت نواله بر آید  
 بسی خود نتوان برد پی گوهر مقصود خیال باشد کاین کار بی حواله بر آید  
 گرت چو نوح نبی صبر است در غم طوفان بلا بگرد و کلام هنر رساله بر آید

نسیم زلف تو چون بگذرد تبرت نطف  
 ز خاک کالبدش صد هنر لاله بر آید

ز بی خجسته زمانی که یار باز آید بکام غمزدگان نغمسار باز آید  
 پیش خیل خیالش کشیدم ابله چشم بدان امید که آن شمسوار باز آید  
 آگیند ز غم چو کان او رود سر من ز سرنگویم و سر خود چه کار باز آید  
 مقوم بر سبزه ایش نشسته ام چون گرد بدان هوس که بدین مر بگذارد باز آید  
 دلی که با سر زلفین او قرار می داد گمان مبسر که بدان دل قرار باز آید  
 چه جور با که کشیدند لبسان از روی بوی آنکه در گز نو بهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که بسپوسد بد شتم نگار باز آید



اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید <sup>۱۳۸</sup> عمر کند شبیه سپید از سرم باز آید  
 دارم امید برین اشک چو باران که گریزد <sup>۱۳۸</sup> برق دولت که برفت از نظرم باز آید  
 آنکه تاج سرم خجاک کف پایش بود <sup>۱۳۸</sup> از خدای طلبم تا بسرم باز آید  
 خوابم اندر عقبش رفت بیاران عزیز <sup>۱۳۸</sup> شخصم از باز نیاید جبرم باز آید  
 گر نشاء قدم دارم گرامی منم <sup>۱۳۸</sup> گوهر جان بچه کار و گرم باز آید  
 کوس نو دوتی از بام سعادت بزم <sup>۱۳۸</sup> گریب سینم که مه نوسفرم باز آید  
 هانش غفلت و شکر خوابت صبح <sup>۱۳۸</sup> ورز زگر بشنود آه سحرم باز آید

آرزو مند رخ شاه چو ما بزم فط

همتی تا سلامت ز درم باز آید

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید <sup>۱۳۸</sup> فغان که بخت من از خواب در نمی آید  
 صبا بچشم من انداخت خاک از کوشش <sup>۱۳۸</sup> که آب زندگیم در نظر نمی آید  
 قد بلند ترا تا بر نمی گیسوم <sup>۱۳۸</sup> درخت کام و مرادم بر نمی آید  
 مگر بروی دلارای یار ما ورنی <sup>۱۳۸</sup> بهیچ وجه دیگر کار بر نمی آید  
 معینم زلف تو شد دل که خوش سادی <sup>۱۳۸</sup> وزان غریب بلاکش خبر نمی آید  
 زشت صدق کشادم هزار تیر دعا <sup>۱۳۸</sup> ولی چه سود یکی کارگر نمی آید  
 بنم حکایت دل هست بانسیم سحر <sup>۱۳۸</sup> ولی بخت من امشب سحر نمی آید



درین خیال بسرشد زمان عمر و بسوز ۱۳۹ بلای زلف سیاهت بستر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ ریمده از همه کس

کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

جهان برابر روی عید از بلال و سید کشید	بلال حید در ابروی یار بنامید
سگسته گشت چو پشت بلال قامت من	مکان ابروی یارم چو سوسه باز کشید
گر نسیم خفت صبح در چمن بگذشت	که گل بوی تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چندان نایب و نمید و عود که بود	گل و جود من آنکشته کلاب و بنید
بیا که با تو بگویم غم طالت دل	چرا که بنی تو نده از م مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم	که جنس خوب بستر بهب چه چیز خرید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیم	ششم بروی تو روشن چو روز می گردید
لب رسید مرا جان و بر نیامد کام	بسر رسید امید و طلب بستر رسید

اندیشه قوی تو حافظ نوشت حرفی چند

بنحوان ز غمش و در گوش کن چو مروارید

رسید مژده که آمد بهار و بسزه دید	و نظیفه که برسد مصرفش گشت و نمید
صنیر مرغ بر آمد بط شراب کجا بست	فغان قنار و پلبل نقاب گل که کشید
رمیو های بهشتی چه ذوق دریا هر	هر آنکه سیب ز نخدان شاهدی گزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب ۱۴۰ بر اتقی نیز رسید آنکه نه حمتی نکشید  
 ز روی ساقی مهوش کلی بچلیچ امروز که گرد غار صفتان خط نبفته ذیبا  
 چنان کرشمه ساقی دلم زد دست ببر که با کسین و کرم میت برک گفت شنید  
 من این مرتع رنگین چو گل نخواهم نخت که سپهر باد و خبر و شش و هجره بخیزد  
 بهار میگذرد و داد او گسترده یاب

که رفت موسم و حافظ هنوز می پنجه

ابر آذاری بر آمد باد نور ذری ذریه  
 شاهان در جلوه و من شرمسار کیسه ام  
 قحط جود دست آبروی خود نمی باید خرد  
 گویا خواهد بشود از دو تم کاری که دوش  
 بالقی و صد هزاران خنده آمد گل بناغ  
 دامنی گر چاک شد در عالم زندگی چنگ  
 این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت  
 عدل سلطان گر نرسد حال مظلومان غشت  
 گوشه گیران از آسایش طسعی باید برید  
 وجه می میخواهم و مطرب که میگوید  
 بار عشق و مغلسی صعب است بی یادیش  
 باد و گل از بهای خرقه می باید خرید  
 من عجبی کردم و خط و صحیح صادق می یاد  
 جامه در نیکناس می نیز می باید دید  
 وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم دید  
 گوشه گیران از آسایش طسعی باید برید

تیر عاشقش ندانم بر دل حافظ کف ز

این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکد

معاشران ز حریف بشمار یاد آید <sup>۱۴۱</sup> حقوق بندگی مخلصانه یاد آید  
 برقت سرخوشی آید و ناله عشاق بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آید  
 چرخ باوه کند جلوه در رخ ساقی ز عاشقان بس و در زمانه یاد آید  
 چو در میان مراد آوری دست مید ز عهد صحبت مادر بس یاد آید  
 سمند دولت اگر چند سر کشید و رود ز بس جان بسر تا زیانه یاد آید  
 فی خورید زمانی غم و فداواران ز بی وفایی دور زمانه یاد آید

بوجه محبت ای ساکنان جبال

ز روی حافظ و این آستانه یاد آید

بیا که آیت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت بسرو ما رسید  
 جمال نجات ز روی شرف نقاب از دست کمال عدل بفرماید او خواهد رسید  
 سپیده و رخوش کنون کند که ماه آمد جهان بکلام دل کنون رسد که شمار رسید  
 ز قاطعان طریق این زمان شوند زمین قوافل دل و دانش که مرد رسید  
 بفرزیده بر غم برادران غم بر ز قهر چاه بر آمد با موج ما رسید  
 کجاست صوفی و جبال فعل محمد شکل بگو بسوزد محبتی دین پناه رسید  
 صبا بگو که چاه برسم درین غم عشق ز آتش دل سوزان دود او رسید  
 رشوبل روی موشه لبین سیه فراق بنان رسید کند آتش بر کلاه رسید

مرد بخواب که حافظ بارگاه قبول

زور و نیم شب در س صبحگاه

بوی خوش تو بس که ز با صبا شنید  
از یار آشنا سخن آشنا شنید  
ای شاه حسن چشم بجال که افکن  
کلین گوش بس حکایت شاه که شنید  
خوش میکنم با دانه مشکین شام جان  
باز دلتی پوشش صومعه بوی ریاشین  
سرفدا که عارف ساکت بکن گفت  
در حیرتم که با دانه فروش از کجا شنید  
یار بکجاست محرم رازی که یکت زنا  
ولی شرح آن دهد که چه گفت و چاشیند  
اینش سزا بود دل حق گزار من  
کز نمک از خود سخن نماند اشیند  
محروم اگر شدم ز سه کوی او چه شد  
از کفن زمانه که بوی وفا شنید  
ساقی بیا که عشق ندای میکند بمن  
بکامس که گفت قصه ما بهم زباشیند  
ما با دانه زرخه تو نه امروز میخوریم  
صد بار پیر میگرد این ماجرا شنید  
ماهی با گنک چنگ نه امروز میشوم  
بس دور شد که گنبد صبح این صدا شنید  
پنه حکیم محض صوابست و عین خیر  
فرخنده آنسی که بسع رضا شنید

حافظ و طیفه تو را گفتنت و بس

در بند آن مباش که نشیند یا شنید

معاشران گروه از زلف یار باز نسید  
بشی خوشت بدین قصه اش در کسبید



حضور خلوت انس است و دوستان جمعند <sup>۱۴۳</sup> و ان یکا در بخوانند و در بگنید  
 رباب و چنگت بیامنت بلند میکنند که گوشش میشنود به پیغام اهل را بگنید  
 بجان دوست که غم پرده بر شما نهد و گراعتاد بر الطاف کار ساز بگنید  
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است چو یار نازن سایه شما نیاز بگنید  
 نخت بر عطفه پیر صحبت این فرست که از مصاحب نامجنس احقر بگنید  
 سرانگسی که در این حلقه نیست زند و عشق بر و غمرو بفتوحی من نماز بگنید

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش بلب یار دلنواز بگنید

الا ای طوطی گویای اسرار بمباد اخلالت شکر ز شفا  
 سرت سبز دولت خوش باو جاو که خوش نقشش نمودی از خط یار  
 سخن سربسته گفتی با هر فیان خدا ازین معما پرده بردار  
 بزومی ما ترن از ساغر کلابی که خوب آلوده ایم ای نخت بیدار  
 چهره جوید این که زده در پرده مطرب کمی رقصند با هم مست و بیشمار  
 از آن فیون که ساقی در می نمهند حرفها نرا از سرماند نه دستار  
 سلندر نمی بخشند آبی بزور و زریعست این کار  
 بیا و حال اهل دره بشنو بلفظ اندک و معنی بسیار



بست چینی حدوی دین و دلهاست <sup>۱۴۴</sup> خداوند اول و دینم نگه دار  
 بمسور ان گلو اسه ارستی حدیث جان گلو بانقش دیوا  
 باین دولت منصور شاهی علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد

خداوند از آفاتش نگه دار

ساقی بردی شاد و بسین ماه و می بسیار	عید ست و آفرین دیاران و نظر
کاری بگرد عمت پاکان و زده دار	دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی
از فیض جام و قصه جمشید کامکار	دل و جان بسند و بستی سوال کن
کمان نینه برگر شمه ساقی کنم نثار	جز نفع جان بدست ندارم شراب کو
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار	خوش و ولایت خرم و خوش خسروی کریم
جام مرصع تو بدین دوز شاهوار	می خور شعر بنده که ز بیجا اگر جهد
از می کنند روز و گشا طالبان یار	گر فوت شد سحر چه نقصان صبور است
بر قلب ما بخش که نقدیست کم عیار	ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تست
تسبیح شیخ و خرقه زنده شراب خوار	ترسم که روز حشر فغان بر همان رود

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می رود

ناچار باد و نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر درینغ مدار<sup>۱۴۰</sup> وز دروغ با شق بیدل خبر درینغ مدار  
 بشکر آنکه شغفتی بگام بخت ای گل نسیم وصل ز مرغ سحر درینغ مدار  
 حریف عشق تو بودم چو ماه نو بود کنون که ماه تمامی نظر درینغ مدار  
 جهان هر چه در دست سحر فخرت ز اهل معرفت این مختصر درینغ مدار  
 کنون که چشمه خندت اهل شینت سخن گوی وز طوطی شکر درینغ مدار  
 مکارم تو با فاق می برد شاعر از دو ظیفه زراد سفر درینغ مدار  
 چو ذکر خیر طلب میکنی سخن نیست که در بهای سخن سیم دزر درینغ مدار

خبا غم برود حال خوشش و حافظ

تو آب دیده ازین رگبند درینغ مدار

ای صب با نکستی از کوی فلانی بن آرزو بیمار غم راحت جانی بن آرزو  
 قلب بی حاصل ما را بزبان اکیر مراد یعنی از خاک در دوست نشانی بن آرزو  
 در کین گاه نظر بادل خویشم بخت ز ابر و خشنود او تیر و کانی بن آرزو  
 در غریبی و فراق و غم دل سپه شدم ساغر می ز کف تازه جوانی بن آرزو  
 شکر از اهرام ازین می دو سه غر بچشان و گرایشانت مانند روانی بن آرزو  
 ساقیا عشرت امروز بفرود مغلن یازدیوان قضا خط امانی بن آرزو  
 دلم از دست بشد دوش چو حافظ نیست کای صب با نکستی از کوی فلانی بن آرزو

ای حسبنا کمتی از خاک ره یاریا<sup>۱۴۶</sup>      پیرانده دل و مشرود و لدار بیا  
 نکته روح فزا از دین دوست بگو      نامه خوش خبر از عالم اسرار بیا  
 تا سطر کفتم از لطف نسیم تو شام      شسته از نغمات نفس یار بیا  
 بو فای تو که خاک ره آن یار عزیز      بی نجاری که پدید آید از غبار بیا  
 گردی از رگبند دوست بگویی      بهر آسایش این دیده خونبار بیا  
 خامی ساد و دلی شیوه جانبا زان مست      خبری از بر آن دلبر عیار بیا  
 شکر آنرا که تو در عشرتی ای من چمن      با سیرن نفس مشرود گلزار بیا  
 کاجمان تنبش از صبر که موم بی دست      عشوه زان لب شیرین سگر بیا  
 روزگار است که دل چهره تصویب      ساقیان قدح آینه کردار بیا

دلوق حافظ بچه ارزد و میش زنگین کن

و آنکس مست و خراب از بر بار بیا

روی بنای وجود خودم از یاد بر      خرمن سوختگانرا همه گو با دبر  
 تا چو دادیم دل دیده بطوفان بلا      گو بیاسیل غم و خانه ز بنیاد بر  
 زلف چون عنبر خاشک بود بیسات      ای دل خام طمع این سخن از یاد بر  
 سینه گوشه آتشکه فارس کنش      دیده گو آب رخ و جلد بغداد بر  
 دولت پیرمغان باد که باقی سلامت      و گیری گو برو و نام من از یاد بر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی <sup>۱۴۷</sup> فردا اگر می طلبی طاعت استاد بستر  
 روز مرگم نفسی وعده دیدار بدو و انکرم تا بحمد فاسخ و آزاد بستر  
 اوش میگذشت بزرگان ددازت بگشتم یارب از خاطر شن ندیشه بیدار بستر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برواز در گمش این ناله و فریاد بستر

شب وصلت و طی شد تا ببحر سلامت غیب حتی مطلع الفجر  
 ولاد در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی اجر  
 من از زندگی نخواهم کرد توبه ولو آیت سنی بالبحر و اببحر  
 برای امی صبح روشن دل خدا که بس تار یکت می نیم شب بخر  
 دلم رفت و ندیدم روی دلدا فغان ازین تطاول آه ازین بخر

و فاجوایی جالش باش حافظ

فان التبرج و انخسر ان فی التجر

گر بود عسر بنیانه رسم باروگر بجز از خدمت زندان نکنم کاروگر  
 خرم آن روز که با دیده گریان بروم تا زخم آب در میسکد و یکباروگر  
 معرفت نیست درین قوم خدا را بسوی تا برم گو بسد خود را بنجب بیداروگر  
 یا اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناست عاشق شد که روم من زپنی یاروگر



گر مساعد شودم و ابرو چسبن کبود <sup>۱۴۸</sup> جم بدست آورش باز بر کار و دگر  
 عافیت می طلبد خاطر م اربگذارد غمزه شوخش و آن طسه طه طه آرد و دگر  
 راز سر بسته مابین که بدستان گفتند هر زمان با دوف و نی بر سر باز و دگر  
 هر دم از در و بنا تم که فلک هر عت کنندم قصد دل ریش آزار و دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست

غمزه شتند درین با وید بسیار و دگر

ای خرم از فروغ رخت لال زار عمر باز آگر رخت بی گل ویت بهار عمر  
 از دیده که سرشت چو باران چکد روست کاند رخت چو برق بشد روزگار عمر  
 این یکدوم که مهلت دیدار نمکنت دریاب کار ما که نه پیدا است کار عمر  
 مانی می صبوح و شکر خواب با بادو بشیار گردان که گذشت اختیار عمر  
 دی در گذار بود و نظر سوسوی نا کرد بیچاره دل که بیسج ندید از گذار عمر  
 اندیشه از محیط فانیت هر کرا بر نقطه دبان تو باشد مدار عمر  
 در هر طرف زخیل جووشه کین کیمیت زان رو غمان گسته دو اند سوار عمر  
 بی عمر زنده ام من این بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوید که بر صفحه جهان

این نقش بلند از قلمت یاد کار عمر



دیگر ز شاخ سر و سبی بل صبور<sup>۱۴۹</sup>      گلبنانک ز که چشم باز روی گل بدو  
 ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن      با بلبلان بیدل شیدا کمن غرور  
 از دست غیبت تو شکایت نمیکنم      تا نیست غیبتی نبود لذت حضور  
 گریه دیگران بعینش طرب نغز ننداشد      ما را غم نگار بود مایه سر دور  
 زاهد اگر بجز در تصور است امید او      ما را شمر اینخانه تصور است یار حور  
 می خور بباغک چنگ مخور غصه در کس      گوید ترا که باد و مخور گوهر انفسور

حافظ شکایت از غم هجران چینی  
 در حجر وصل باشد و در نعلت نور

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور      کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور  
 ای دل غمیده و حالت به شو و دل بکن      دین سر شورید و باز آید بسامان غم مخور  
 گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن      چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور  
 دور گردون کرد روزی بر مراد ما رفت      و اما یکسان نباشد حال دوران غم مخور  
 بان مشو نو مید چون واقف نه از غیب      باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور  
 ای دل اسیر فلان نیاید هستی بر کند      چون ترانوحت کشتی بان طوفان غم مخور  
 در بیابان گریه شوق کعبه خوابی ز قدم      سر ز نشما گر کند خار مغیسان غم مخور  
 گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بعید      بیچاره ای نیست کارزایست پایان غم مخور

حال با در فرقت جانان و ابرام قیب ۱۵۰ جمله سید اند خدای حال گردان غم نمود

حافظا در کن فقر و خلوت شبهای تار

تا بود دروت دعا و درس قرآن غم نمود

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت پذیر	نصیحتی کننت بشنود بهی که گیر
که در کین که غیرت مگر عالم پر	ز وصل روی جوانان تنگی بردار
که این ممان قلبت آن ممانی بشیر	نغم بر دو جهان پیش عاشقان بجز
که در خویش بگویم بناله بم وزیر	معاشری خوش روی بسازنخوام
اگر موافق تدبیر من شود تیر	بر آن سرم که نوشم می و گنسم
گر اندکی نه بوفق ضیاست خرد گیر	چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
که نقش خال نگارم نیرود در ضمیر	چو لاله در قدم ریز ساقیامی مشک
حسود گو کرم آهنی بسین دیر	بیار ساغسه در خوشاب ای ساقی
ولی کرشته ساقی نمیکند تقصیر	بعزم توبه نهادم قدح ز کف صبار
ببین بست مرا صحبت صغیر و کبیر	می دو ساله و محبوب چار دو ساله
خبر و بید همچون خسته از زنجیر	دل رسیده ما را که پیش میگیرد

حدیث توبه درین بزرگه که حافظ

که ساقیان کمان ابرویت ز بند تیر

رومی بنما و مرا گو که زبان دل بگیرد	۱۰۱ پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنه بامین دما آب درینغ	بر سر کشته خویش آبی خاکش بگیرد
ترک درویش بگیرد از نبود سیم و زرش	در غمت سیم شمار شک و خش را زگیرد
چنگ بنواز و بسازار بنود عود چه باک	اتشم عشق و دلم عود و تنم مگر بگیرد
در سماع آبی و ز سر غرقه بر انداز و برقص	ورنه با گوشه رود و غرقه ما در بگیرد
صوف برکش ز سر و باد و صافی دکش	سیم در باز و بزر سیم بری در بگیرد
دوست گو یا شو و سر و جهان شمن باش	بخت گوشت کن و نی من لشکر بگیرد
بیل زغن کن ای دوست می با ما باش	بر لب جوی طرب جوی کف سا بگیرد
رفقه گیر از بزم و ز آتش و آب دل چشم	کو نه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر بگیرد

حافظ آراسته کن بزم و بگو و اعطارا

که بسین مجلسم و ترک سه زبیر گیرد

بزار شکر که دیدم بکام خویش باز	ز روی صدق و صفا کشته با دلم دستان
روندگان طریقت ره بلا سپرند	ز غم عشق چه غم دارد از شیب و فراز
غم جیب نهان بزلفت و کوی رباب	که نیست سینده ارباب کینه محرم راز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مست نغنی است	من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز
چه گویت که ز سوز درون چه می نم	ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

چه فتنه بود که مشاطه قضا آنجخت <sup>۱۵۲</sup> که کرد زگرگش سیه بمرمه ناز  
 بدین سپاس که مجلس منورست بدو گرت چو شمع جهانی رسد بسوزد ساز  
 غرض که شمه حسنت در چاهت نیست جهان دولت محمود را بر زلف ایاز

غزل سالی ناهید صرغه نبرد

در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

منم که دیده بدیدار دوست که بودم با چه سکر گویت ای کار ساز بند و نواز  
 نیاز مند با گو رخ از بخار شوی که گیمیا می فرا دست خاک کوی نیاز  
 ز شکلات طریقت عنان متاب ای ل که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز  
 طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق بقول منعی عشقش از دست نیست نما  
 درین مقام مجازی بجز سپا را بگیردین سراچه باز بچشم عشق مبان  
 بنیم بوسه دعائی بخمر ز اهل دلی که کید و شمنت از جان و جسم دارد بان

فکند ز زمره عشق در حجاز و عراق

نوا می بانگت غزلهای حافظ از شیراز

ای سه و ناز حسن که خوش میروی بنواز عشاق را بنواز تو هر کلمه صد نیاز  
 فرخنده باد ظلمت خوبت که در ازل بنسبیده اند بر قد سروت قبای نیاز  
 آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست چون عود گو بر آتش سودا بسوزد ساز



پروانه را ریشخود بود سوز دل ملی ۱۵۳  
 بنی شمع عارض تو دلم را بود گذار  
 صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش  
 بنگست عهد چون در میخانه دید باز  
 از طعنه رقیب نگردد عیسار من  
 چون زر اگر بر بند مراد در میان گلزار  
 دل که ز طواف کعبه گویت و قوف یافت  
 از شوق آن حسیم ندارد دمسر حجاز  
 هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست  
 بی طاق ابروی تو نماز مرا حجاز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زان

حافظ که دوش از لب ساقی شنید را

در آگه در دل خسته توان در آید باز  
 بیا که در تن مرده روان در آید باز  
 بیا که فرقت تو چشم من چنان دبست  
 که فتح باب فصالت مگر کشاید باز  
 غمی که چون سپه نکت ملک دل خجرت  
 زخیل شادی روم سخت زواید باز  
 پیش آینه دل بر آنچه میدارم  
 بجز خیال جمالت نمی نماید باز  
 بدان مثل که شب آستین است و ز تو  
 ساره و میثم هم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلس مطبوع خاطر حافظ

بجوی کلبن وصل تومی سراید باز

حال خونین دلان که گوید باز  
 وز فلک خون خم که جوید باز  
 شرمش از چشم می پرستان باد  
 نرگس مست اگر بر وید باز



جز فراطون خم نشین شراب ۱۵۴ سر حکمت بنا که گوید باز  
 بر که چون لاله کاسه گردان شد زین جفا رخ بخون بشوید باز  
 کمشاید دلم چو غنچه اگر ساغری از لبش بنوید باز  
 بس که در پرده چنک گفت سخن بربش موسی تا نوید باز  
 کرد بیت احرام خم حافظ

گر نیرد بس بنوید باز

بیا کشتی ما در شط شراب انداز خروش و لوله در جان شیخ شب انداز  
 مرا کشتی باد و در مسکن ای ساقی که گفت اندک لوی کن و در آب انداز  
 ز کوی میسکه برگشته امندرا خط مرادگر ز کرم باره صواب انداز  
 بیار زان می کلز نکت مشکبو جامی شرار رشک و حسد در دل کلاب انداز  
 اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن نظر برین دل سرگشته خراب انداز  
 بنیم شب اگر ت آفتاب می باید ز روی دختر کلچپ ز نقاب انداز  
 مهل که روز و فاقم بخاک سپارند مرا بمیسکه بر در خم شراب انداز

ز جوهر چرخ چو حافظ بجان رسید دولت

بسوی دیو سخن ناوک شهاب انداز

خیز و در کاسته ز آب طربناک انداز پیشتر ز آنکه شود کاسه سرخاکن انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموش است <sup>۱۰۰</sup> حایا غنچه در گنبد افلاک انداز  
 چشم آلوده نظر از رخ جانان دوست بر رخ او نظر از آینه پاک انداز  
 بر سینه تو ای سرو که گر خاک شوم ناز از سربزه و سایه برین خاک انداز  
 دل ما را که ز ما سر زلف تو سخت از لب خود بشفا خانه تریاک انداز  
 ملک این مزرعه دانی که شباتی ندهد آتش از جگر جام در اطلاق انداز  
 غسل در اشک ز دم کابل طریقی کویند پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز  
 یارب آن زاهد خود بین که بحر عیب ندید دو و آیشش در آینه در آن انداز

چون گل از گنبد او جا رقبا کن حافظ  
 دین بقادر ره آن قامت چالاک انداز

بر نیاید از تنهای لب کلام بسوزد  
 روز اول وقت دینم در سر زلفین تو  
 ساقی یک جرعه زان آب آشکون کوی من  
 در میان خستگان عشق او خامم بسوزد  
 از خطا گفتم شبی زلف ترا اشک ختن  
 میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم بسوزد  
 پر تو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب  
 میرود چون سایه هر دم بر دلبام بسوزد  
 نام من نفست روزی بر لب جانان بسوزد  
 اهل دل ابوی جان می آید از نامم بسوزد  
 در زلال دوست ما را ساقی اهل لب  
 جرعه جامی که من مد جوشش آن خامم بسوزد

ای که گفتی جان به تاباشدت آرام جان ۱۵۶ جان بغمایش سپردم نیست گرامم هستم

در قلم آورده حافظ قصه لعل لبش

آب حیوان میرود هر دم ز قلمم

دل پر میده لولی و شیت شورانگیز دروغ و عده و تقال وضع و زنگت آینه

خدای پرین چاک با هر یان باد هزار جامه تقوی و خرمه پر سین

خیال خال تو با خود بخاک خواهیم بزد که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آینه

فرشته عشق نداند که چیت ای ساقی بنجواه جام و گلانی بخاک آدم ریز

پیاله بر کفم بند تا سحر که حشر بی زدل برم هول روز رتیا خیز

فقیر و خسته بدرگاهت آدم رحمی که جز ولای تو انم نیست هیچ دست آینه

بیاکه با تفت میخانه دوش ما برین گفت که در مقام رضا باشم ز قضا مگیریز

میان عاشق و معشوق هیچ خایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ آینه خیز

ای صبا که بگذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک آن داوی و سلیکن کن

منزل سلی که بادش هر دم از ما صلدم پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محل جانان بوس آنکه بزاری عرضه دای که ز فراقت سوختم ای نربان فریاد رس

من که قول با صحنه خواندم قمل رباب گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند پس

عشرت شبگیر کن می نوش کا نذر را عشق<sup>۱۰۷</sup> شہر و انرا آشنایہاست با میر عس  
 عشق بازی کار بازی نیست ای دل بہر با  
 دل بر غبت می سپارد جان بچشم مست یا  
 جو طیمان در شکرستان کامرانی میکنند  
 گرچه ہیشا ران ندادند آختیما رخ و کس  
 و ز تحسہ دست بر سر نیز نڈ مسکین گس

نام حافظ کرب آید بر زبان کلمات دوست

از جناب حضرت شاہم ہس است این متمس

کھمڈاری ز کلستان چنان مارا ہس  
 من و مجھستی اہل ریاد و رم باد  
 زین چمن سایہ ان سرور وان مارا ہس  
 قصر فردوس بپادشہش عمل بنی بخشند  
 از کردہ انان جہان طیل گران مارا ہس  
 بنشین بر لب جوی و گذر عمر بہین  
 ما کہ زندیم و گد او بر مغان مارا ہس  
 کاین اشارت ز جہان کنیزان مارا ہس  
 نقد بازار جہان نگر و آزار جہان  
 گر شمار از ہس این سو و ویران مارا ہس  
 یار با ما ست چہ جت کہ زیاد طلبیم  
 دولت صحبت آن ہونہ جان مارا ہس  
 از در خویش نہا ہر ہوشتمہ ہست  
 کہ مسر کوی تو از کون مکان مارا ہس

حافظ از شرب قیمت گھمڈا نصیحت

طبع چون آب و نغز ہمای وان مارا ہس

و از رقی مغربخت نچو اہت ہس  
 نیمم، قصہ شیراز یکت اہت ہس



دگر ز منزل جانان سفر گمن در پیش ۱۰۸ که سیر معنوی و کنج خانقا هست بس	
بگو که کین بگشاید غمی ز گوشه دل	صریح در که پیر معان پنا هست بس
بصد مصطفیٰ نشین ساغری نوش	که این قدر ز جهان کسب آن هست بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	صریح می لعل و تی جو ما هست بس
فکرت بر دم نادان و هزار نام مراد	تو اهل فضلی و دانش همین پنا هست بس
جو ای مسکن آنوف و عهد یار قدیم	زر هر روان سفر کرده غدر خرا هست بس
بمست دگران خو گمن که درد و جهان	رضای ایزد و انعام پادشاه هست بس

بیچ ورد و گز نیست حاجت ای حافظ

دعای نیشب درس صبحگاهت بس

در دشتی کشیده ام که پرس	ز هر جبری چشیده ام که پرس
گشته ام در جهان و آخر کار	و بسری برگزیده ام که پرس
آپتخان دیده بودی بغاک درش	میره و آب دیده ام که پرس
من بکوش خود از دمانش و دش	سخنانی شنیده ام که پرس
سوی من لب چه میگری که کوی	لب لعلی گزیده ام که پرس
بی تو در کلبه که انی خویش	رنجمانی کشیده ام که پرس
همچو حافظ غریب در ره عشق	بقای رسیده ام که پرس



و درم از زلف میباش کله چنان کن پرس ۱۵۹ که چنان زد شده ام بپیر و سامان که پرس  
 کس باقیه و فاکرک دل وین کنناد که چنانم من ازین کرده و پشیمان که پرس  
 بیتی جود که آزار کشش هر پی نیست زحمتی میکشم از مردم نادان که پرس  
 زاهد از ما سلامت بگذر کاین می مل دل وین بپیر و از دست بدان که پرس  
 گفت کوه دست درین او که جان کباز هر کسی عربده این که بعین آن که پرس  
 پارسائی و سلامت هوسم بودلی شیوه میکند آن گرس فغان که پرس  
 کفتم از کومی نکات صورتی حالی پریم گفت آن می شود از زخم چو کان که پرس  
 کفتمش زلف بخون کیشکستی گفتا

حافظ این قصه در از دست بفر آن که پرس

باز آید دل تنگ مامونس جان باش وین سوخت را محرم اسرار نهان باش  
 زان باده که در میکده عشق فروشنده ماراد و سده ساغر جده و کور مضامین باش  
 در خرقه چو آتش زدی ای عارف ساکن جدمی کن و سر حلقه زندان جهان باش  
 دلدار که گفتا تو احم دل نمکرانست کومی رسم اینک سلامت نکران باش  
 خون شده و طم از حسرت آن لعل و آن بخش ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش  
 تا بردش از غصه غباری ننشینند ای سیل شرک از غیب نامه وان باش  
 حافظ که بوس سینه اش جام جهان بین کو در نظر آصف حبشه مکان باش

گرز ز قشقی در دست پیمان باش <sup>۱۶۰</sup>      حریف خانه و کرمه با به و گلستان باش  
 سنگ زلف پریشان بدست بادیده      کمو که خاطر عشاق گو پریشان باش  
 گرت هو است که با خضر نمیشین باشی      نمان چشم سکندر چو آب حیوان باش  
 ز بوشق نوازی نه کار هر مرغیست      بیاد تو عمل این مبل غرغخوان باش  
 طریق خدمت و آیینت کی کردن      خدایر اگر در با کن با سلطان باش  
 و گر بصید محرم تیغ برکش ز نهار      وزان که بادل ماکره و پشیمان باش  
 تو شمع آتشی کیزبان و یکمال شو      خیال و کوشش پروانه بین خندان باش  
 کمال لبری احسن در نظر باز یست      بشو و نظر از نادان دوران باش

خموش حافظ و از جو ریاری ناله کن

ترا که گفت که در روی خج حیران باش

بدور لاله قدح کیر و بی ریای باش      بوی گل نفسی هدم صبا می باش  
 کمویت که همه ساله می پرستی کن      ساه می خورد نه ماه پارسا می باش  
 چو پیر سالت عشقت بی حواله کند      بنوشن و منظر رحمت خدامی باش  
 گرت هو است که چون جم تبرغیبی      بیاد هدم جام جهان نامی باش  
 چو پنجه کمر فرو بستیدت کار جهان      تو سپهجو باد بهاری گره شامی باش  
 و فامجوی ز کس سخن نمی شنوی      بهر زه طالب سیمغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیکان شو حافظ

ولی معاشهر زندان پارسائی باش

صوفی کلی بچین و مرتع بنجار بخش	وین پنجه شک ابی خوشگوار بخش
طامات و شطیح در ره بنک چنک	تسبیح و طیلسان بی میکیار بخش
ز پگران که شاد و ساقی نمی خزند	در حلقه چمن نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل ندای میر عاتقان	خون مرا بچاه ز نخدان یار بخش
یار ب بوقت گل گنده بنده غمخون	وین باجر ابسرب جویبار بخش
ای آنکه ره بشرب مقصود برود	زین بحر قطره بمن خاکسار بخش
سکرانه را که چشم تو روی بتان نیاید	دار بعضود لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باوه صبح

کو جام زر بجای شب ننده و بخش

بانجان گریخ روزی صحبت گل بایدش	برجای خار جبران صبر بل بایدش
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی نال	مخ زریک چون بدام انقه تحمل بایدش
زند عالم سوز را با مصلحت مینی چه کار	کار مکت آنگه تدبیر و تامل بایدش
کیسه بر تقوی و دانش در طریقت کاغذ است	راهرو گره صد بسردار تو گل بایدش
با چنین لطف و بخش باو انظر بازی حرام	هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

نازبان ز کس ستانده باش باید کشیده ۱۶۲ این دل شوریده تا آن جبهه کامل بایدش  
سایه او گردش ساغر عقل تا بچند دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش  
کیست حافظ تا نشود باده بی او از رود

عاشق مسکین چرا چندین تخیل بایدش

عکس بلبل همه آنست که گل شد یارش گل در اندیشه که چون عشق کند کارش  
دل ربانی همه آنست که عاشق کشند حواجر آنست که باشد غم خدگارش  
جای آنست که خون بر زنده در دل لعل زین نقابین که خرف میسکند بازارش  
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نهی این همه قول و غزل تعبیه و زنتقارش  
ای که در کوچه معشوقه مایه گدازی بر خدر باش که سر میسکند دیوارش  
آن سفر کرده که صدقه فله دل همه دوست هر کجا هست خدا یا سلامت دارش  
صحبت عافیت گر چه خوش افتاد ایدل جانب عشق عزیزست فرو گدازش  
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه بدو جام و گراشته شود دست مارش

دل حافظ که بیدار تو خور کرده بود

ناز پرورد و حاصلت مجو آزارش

شراب تلخ میخوام که مرده اکلن بود زارش که تا یکدم بیایم ز دنیا و شره شورش  
ساق و هر دو آن چه در نذار و شه آسایش مذاق حرص آزادی دل بشو از تلخ و از شرش



بیاورمی که نتوان شد ز کمر آسمان امین <sup>۱۶۳</sup> بلعب ز بهره چینی و مریخ سحر شورش  
 کند صید بهرامی بکس جام جم بردار / که من بپویم این صحرا نه بهر است تو گوش  
 بیاتادرمی صافیت را نید بهر بنایم / بشرط آنکه نمائی کج طبعان دل کورش  
 نظر کردن بدرویشان منافی بزرگیست / سیلمان با چنان چشمت نظر با بود بانورش  
 کان ابروی جانان نمی چید سز از غلط / ولیکن خند و می آید بدین بازوی بی زورش  
 خوشاشیر از دو وضع بی شناسش / خداوند آنکه دار از زواش  
 زر کن باد ما صد لوحش آید / که عسر نظرمی بخشد ز لالش  
 میان جعفر آباد و نصد / همیر آمیزمی آید شمش  
 بشیر از آی و فیض روح قدی / بجوی از مردم صاحب کالیش  
 که نام کند مصری بزاد آنجا / که شیرینان نداند انصافش  
 جباران لولی شنکول سرست / چه داری آگهی چونت حالش  
 گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش  
 مکن از خواب بیدارم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ چومی رسیدی از هجر

نگردی شکر آیام وصالش

چو بر شکست جبار لطف غنبر افشاش / بھر شکسته که پویست تازه شد جانش



کجاست بمنفی تا شرح عرضه هم <sup>۱۶۴</sup> که دل چه میکشد از روزگار بجز نیش  
 زمانه از ورق گل شمال رو توی بت دلی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش  
 تو خفته و نشد عشق را اگر از پدید بتبارک الله ازین ره که نیست پایش  
 جهان کعبه مگر عذر هر سه روانچ اید که جان زنده دلان سوخت در بیابانش  
 بدین شکسته بیت احزن که می آرد نشان یوسف دل از چه زخمدهانش

بگیرم آن سوز زلف بدست خواجهم  
 که سوخت حافظ بیدل مکر و تاش

یارب این نوحه خندان که سپردی ببنش  
 گرچه از گوی و فاکت بصد مصلحت  
 گوهر بمنزل سلی رسی ای باد صبا  
 بادب نامه گشائی کن از آن زلف سیا  
 گو دلم قش و فغان خط و حالت دارد  
 در مقامی که بیاد لب او می نوشند  
 عرض مال از در میخانه نشاید انداخت  
 هر که ترسد ز طلال اند عشقش خیال  
 می سپارم تو از چشم حسود چمنش  
 محترم دارد در آن طره عنبر شکنش  
 هر که این آب خورد زحت بد ریاضش  
 سر ما و قدمش یال لب ما و دهنش  
 آخرین برفس و گلش لطف سخنش

برود از من قرار و طاقت و هوش <sup>۱۶۵</sup> بت نکلین ال سیمین بنا گوش  
 نگاری چاکبی شنکی کله دار خرفنی موشی ترکی قبا پوش  
 ز تاب آتش سودای عشقش بسان دگیت وایم نیز نم جوش  
 چوپیرا من شوم آسود و خاطر گرش همچون قبا گیرم در آغوش  
 اگر پوسید و کرد و استخوانم نکر دو محرت از جانم فراموش  
 دل و دینم دل و دینم بر دست برودش برودش برودش برودش

ابراهیم شیرخانی دوای تو دوای تست حافظ

لب نوش لب نوش لب نوش

سحرز با تفت غیبم رسیدم زده بگوش که دور شاه شجاعت می دلیر بنوش  
 شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند هزار گونه سخن در دهان لب خاموش  
 بصوت چنت بگوئیم آن حکایتها که از نطق آن دگیت سینه میزد جوش  
 شراب خانگی ترس محتسب خورده بروی یار بنوشیم و بانگ نوشا نوش  
 ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند امام شمس که سجاده میکشید بدوش  
 و لا دلالت غیرت کنم براه نجات کمن بفق بها مات وز بهجم منفروش  
 محل نور تجلیت رای انورشاه چو قرب او طلبی در صنای نیت گوش  
 بجز شای جلالش مساز در ضمیر که هست گوشش دشس محرم پیام سرش

روز مصلحت ملک خسروان و اند  
گدای گوشه نشینی تو حافظا محرومش

هاتنی از گوشه میخانه دوش      گفت بخیشنه گنه می بوش  
لطف الهی بکنه کار خویش      مرده رحمت برساند بروش  
این خرد خام بمیخسانه بر      تامل آوردش خون بچوش  
گرچه وصالش نه بکوشش دهند      هر قدر رای دل که توانی بکوش  
لطف خدا بیشتر از جرم هاست      نکته سرت به چه دانی خموش  
گوش من حلقه گیسوی یار      روی من خاک درمی فروش  
زندگی حافظه نه گناهیت صعب      با کرم پادشاه عیب پوش  
داد و دین شاه شجاع آنگه کرد      روح قدس حلقه امزش بکوش

ای ملک اعز مرا دشمن بدار

وز خطر چشم بپوش از گوش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش      حافظ قرا بکش شد و منفی پای بوش  
صوفی ز کج صومعه با پای ختم نشست      تا دید محبت که بسوی کشید بوش  
احوال شیخ و قاضی شرب الیهودان      کردم سوال صبحدم از پیری فروش  
گفتند لغتیت سخن گر چه محرمه      درکش زبان و پرده که داروی بوش

ساقی بھسار میرسد و وجہ می نماید ۱۶۷  
 عفت و مصلحتی و جوانی و نوبهار  
 تا چند همچو شمع زبان آوری کنی  
 ای پادشاہ صورت و معنی کدش تو  
 مگر می کین که خون دل آذر غم بجوش  
 غدرم پذیر و جسم بذیل کرم بپوش  
 پروانه مراد رسید ای محبت خموش  
 نادیدہ بیچ و دیدہ و شنیدہ بیچ گوش

چندان بان کہ غرقہ ازرق کند قبول

بخت جوانت از فلک پیر زنده پوش

دوش ما بن گفت پنهان کار دانی تیز بوش  
 گفت آسان گیر بر خود کار ما کز روی طبع  
 و انجم در او جامی کز فروغش بر فلک  
 بادل جوین لب خندان بیاور همچو جام  
 تا نکر دی آشنایین پرده رمزنی شنوی  
 گوش کن پند ای پسر ز بھر دنیا غم منور  
 در حرم عشق نتوان دوم ز گفت شنید  
 بر بساط کلمتہ دانان خود فروشی شمر طبع  
 وز شما پنهان نشاید کرد سمری فروش  
 سخت میگردد و جهان بر بدن سخت گوش  
 زہرہ در قص آمد و بر بطن زمان میگفت نوش  
 فی کرت رنجی رسد آئی چو چکند اندر فروش  
 گوش نامحرم نباشد جای پیغام سر و  
 گفتت چون در حدیثی کرتوانی در آتش پوش  
 زانکہ آنجا جملہ اعضا چشم باید بود و گوش  
 یا سخن دانستہ گوای مرد عاقل یا خموش

ساقیامی ده کہ زندیہای حافظ فہم کرد

اصف صاحب قران جرم نجس عیب پوش



ای شمع گل تو مطبوع و همه جای تو خوش <sup>۱۶۸</sup> و لم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش  
 همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف  
 شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو طبع  
 چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش  
 هم کلماتمان خیالیم ز تو پر نقش و نگار  
 بزم مشام و لم از زلف سمن سالی تو خوش  
 در ره عشق که از نیل بلانیت گذار  
 شکر چشم تو چو گویم که بدان بیماری  
 کرده ام خاطر خود را بتجانی تو خوش  
 میکند دردم را از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گر چه زهر سو خطر است

میرود و حافظ بیدل تو لای تو خوش

کنار آب پای بید و طبع شعر و نوری خوش  
 معاشد لبری شیرین ساقی گلخانه خوش  
 الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی  
 گوز ابادت این عشرت که داری ز گلاری خوش  
 هر آنکس که در خاطر عشق لبری با ریت  
 پسندی کو بر آتش نه که دارد کار با خوش  
 عروس طبع را ز یوز ز فکر کبر می بندم  
 بود کرد دست ایامم بدست فقده نگاری خوش  
 شب صحبت نصیحت دان و از خوشدلی ایستاد  
 که هتایی و لغو ز دست طرف لانه زاری خوش  
 می در کا چه چشمت ساقی را بنا میزد  
 که مستی میکند با عقل می بخشد خمار خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیابا با بیجان

که شنگولان خوشباشت سایه ز گلاری خوش



مجمع خوبی و لطفت عذار چو شش ۱۶۹ یکفنش مهر و وفا میت خدا یا بدش  
 دلبرم شاد و طغفت و بازی روزی بکشد زارم و در شرع نباشد گنیش  
 من جان به که از دینک نگره دارم گل که بد و نیک ندیدست و تار و کمش  
 بوی شیراز لب همچون سکرش می آید گر چو خون بچکد از شیب و چشم پیش  
 چاره ساله بتی چاکت شیرین دارم که جان حلقه بگوش است و چاره پیش  
 از پی آن گل نوزسته دل مایار ب خود کجاشد که ندیدیم درین چند گمش  
 یار دلدار من از قلب بد نیسان شکند بر روز و بجای داری خود پا پیشش

جان بشکرانه کنم صرف کران دانه در  
 صدف سینه حافظ بود آراشمش

دلم ریمده شد و غافل من درویش که آن شکاری سمرگشته را چه آمد پیش  
 چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم که دل بدست کمان ابرو میت کافو کش  
 خیال جو صله بجرمی نزد هیهات چماست در سر این قطره مجال اندیش  
 بنازم آن شتره شوخ حافیت کش را که موج میزندش آب نوش بر سرش  
 راستین طبیبان هزار خون بچکد گرم تجر به دستی نهند بر دل ریش  
 بگوی میکده گریان و سز فلکند روم چرا که شرم همی آیدم ز حال خویش  
 نه عمر خضر با ندنه ملک اسکندر نزاع بر سه دینی دون کین درویش



خوشایر از و وضع بی مناش

این مکر نرسد دست هر که حافظ  
 نغز از کبکف آور ز گنج قارون پیش

باید که بشود با این رطبه زخت خویش	ما از موه ایم درین شهر بخت خویش
آتش ز دم چو گل بن بخت بخت خویش	هنز بس که دست میگیرم و آه میگیرم
گل گوش سپن کرده ز شاخ زخت خویش	دو شمشیر بلی چه خوش آمد که می سرود
بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش	کای دل تو شاد باشد که آن یار تند خو
بگذر ز عهدت و نهنهای سخت خویش	خواهی که سخت دست جهان بر تو بگذرد
آتش در آن کفم همه زخت و بخت خویش	وقت که فراق تو ز سوزانده پروان

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام

همیشه نیرود در نماندی ز بخت خویش

که نیست با کسم از جبر مال جا و نرسد	قسم بخت و جاه و جلال شاه شجاع
حریف بوده رسیدای دین تو به و داد	شراب خانجیم بس می مغازه بیا
که من نمی شنوم بوی خیر ازین افسان	خدا ایرابیم شست و شوی غرقه کنید
کسی که رخصه نغمه بودی استماع سما	ببین که رقص کنان میرود بنا چنگ
که من غلام مطیعم تو پادشاه سلطان	بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صد	بفیض جبرته جام تو تشنه ایم ولی

۱۲۱ جبین و چهره حافظه احد انکند

ز خاک باه که کسب ریای شاه شجاع

باید اودان که ز فلو که کاخ ابد شجاع

بر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن

درد و ایای طرخانه همیشه فلک

چنگ ز خلفد آید که کجا شده مسکر

جام در قفسه آید که کجا شده تنگ

وضع دوران بگرسان غم شربت گیر

طره شاه دینی همه بندست در دست

غم خسرو طلب از نفع جهان سنجو

که وجودیست عطا بخش کریم نفا

مظهر لطف ازل و شنی چشم امل

جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

درد و غای عشق تو مشهور خوابم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست

رشته صبرم بمقرض غمت بریده شد

گر کسیت اشک کلگونم نبودی گرم رو

در میان آب و آتش چمنان سرگرم تست

شب نشین کوی سربازان زنده نامم چو شمع

بس که در بیماری جبر تو گریانم چو شمع

هر چمنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

کی شدی روشن بگمتی راز پنهانم چو شمع

این دل زار زار اشک بارانم چو شمع



در شب جبران مرا پر دانه وصلی فرست <sup>۱۷۲</sup> ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع  
 بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع  
 کوه صبرم بزم شد چون موم در غمیت تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع  
 چو صبح کمینت نفس باقیست با دیده ارتو چهره بنام لبه آماجان بر نشانم چو شمع  
 سر فرارم کن شبی از وصل خودی ازین نامنور کرد و دازد ازت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی بآب دیده نشانم چو شمع

سحر بوی گلستان می شدم بپیش که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ  
 بجلوه عمل سوری نگاه میکردم که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ  
 چنان سخن و جوانی خوشین مغرور که داشت از دل بلبل هزار گونه فریاد  
 گشاده ز کس غنا حسرت آب چشم نهاده لاله ز سو و ابجان دل صد دماغ  
 زبان کشیده چو تخی بسرزنش سوسن و بان گشاده شقایق چو مردم ایفاغ  
 یکی چو بادیه پرستان صراحی اندر دست یکی چو ساقی مسان کبک گرفته ایفاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت

که حافظا بنود بر رسول غیر کلاه

طالع اگر دهد بد و منشش آدرم کبک اگر کبکشم ز بی طرب و رکبش ز بی شرف



طرف گرم ز کس نیست این دل پر امید من ۱۷۳ گر چه سخن سببی برد قصه من بهر طرف  
 از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد و ده که درین خیال کج عمر عزیز شدت  
 ابروی دوست کی شود شکس خیال من کس نزدست ازین مکان تیرم ادر بر پست  
 چند بناز پرورم مهربان سنگدل یاد پذیر میکنند این سپران ناخلف  
 من بخمال زاهدی گوشه نشین طرفه انگت منغچه زهر طرف میزندم بچنگت دوت  
 بخبرند زاهدان نقش سخنان و لاقفل مست یات محبت باد و بد و ناخلف  
 صوفی شهرین که چون تمه شبیه میخورد پاروش در از بد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خندان بصدق

بدرقه رحمت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سبب بیان فراق و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق  
 درین مدت محرم که بر ایسد وصال بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق  
 سری که بر سر کرده و نغز می سودم بر داستان که نهادم بر استمان فراق  
 چگونه باز کنم بال در هوای وصال که ریخت مرغ دلم پر در آستان فراق  
 کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی فتاد ز ورق صبرم ز بادبان فراق  
 بسی نامد که گشتی عمر غرقه شود ز موج شوق تو در بحر بکیران فراق  
 اگر بدست من افتد فراق را بکشم که روز چهر سیاه باد و خان مان فراق

رفیق خلیل خیالیم و هم نشین سنجب ۱۷۴  
 قرین آتش حبران و هم قران فراق  
 چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شد  
 تم و کیل قضا و دم ضمنان فراق  
 زبهر ز شوق دلم شد کباب و درازیا  
 مدام خون عکبر منچو دم ز خون فراق  
 فلک چو دیدم سرمه را ای سرچشمه عشق  
 ببت کردن جسمم بر پیمان فراق  
 بپای شوق گرایم رو بسر شدی حافظ

بست بجزندادی کسی غنان فراق

مقام امن و می بغیش و رفیق شوق  
 گرت مدام میسر شود زهی تو فسق  
 جهان و کار جهان جمله میج بر سحبت  
 هزار بار بمن این قیمت کرده ام تحقیق  
 در رخ و درد که تا این زمان ندانستم  
 که گمبیا می سعادت رفیق بود رفیق  
 بنامنی رو و فرصت شمر غنیمت و قیمت  
 که در کمین که عسرنه قاطعان طریق  
 بیاکه توبه زل بخار و خنده جام  
 حکایتیست که عفاش نمیکند تصدیق  
 اگر چه موی میانت بچون منی نرسد  
 خوشت خاطر م از فکر این خیال قس  
 حلاوتی که ترا در چه زنده است  
 بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق  
 اگر بزنگ عقیقی شد اشک من چه عجب  
 که مهر خاتم عمل تو هست همچو عقیق

بجنده گفت که حافظ غلام طبع توام

ببین که تا بچه خدمت همی کند تحقیق

اگر شراب خوری جبره نشان بر خاک <sup>۱۷۰</sup> از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه پاک  
 برو بهر چه تو داری بخوردینغ مخور که بی دینغ زنده روزگار تیغ هلاک  
 بنخاک پای تو ای سرو ناز پرور من که روز واقعه پاوا بگیرم از سر خاک  
 چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری بجز هب همه کفر طریقت است اساک  
 هندس فلکی راه دیر شش جتی چنان بست که ره نیست زیره بر نخاک  
 فریب دختر ز طرفه میزند ره عقل مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میسکه حافظ خوش از جهان نفعی

دعای اهل دولت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم از میکنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنانم ارم پاک  
 مرا مید وصال تو زنده میدارد و گزید هر دم از هجرتت بیم هلاک  
 نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان پاک  
 رود بنجواب و چشم از خیال تو بهیات بود بصورت دل اندر حسرتی تو حاشاک  
 اگر تو زخم زنی به که دیگر می مریسم و گرتوز هر دهری به که دیگر می تریاک  
 بضرب سیخت قتل جیانتا ابد لآن روحی قد طالبان کیون فداک  
 عنان پیچ که گری می زنی بشم شیرم پس کنم سرود سنت ندارم از قرآنک  
 ترا چاکه تویی هر نظر کجا بیند بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک



بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ  
 که برود تو نهند روی مسکت بر خاک

حق نگردد از که من میروم الله معک	ای دل ریش مرا بال ب تو حق نکند
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح کلمات	توئی آن گوهر پاکینه که در عالم قدس
کس عیار زر خالص نشناسد چو حکمت	در خلوص منت ابد هست شکی تجربه کن
و حده از حد بشد و مانده دو دیدیم تو یکت	گفته بودی که شوم مست و دو بوست بیم
خلق را از دهن خویش مینداز بشکت	بجسایسته خندان و سکر ریزی کن
من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلکات	چرخ بر بزم زخم اغیر مرادم گردد

چون بر حافظ خویشش نگذاری ماری

ای رقیب از بر او یکد و قدم دور ترک

خوش خبر باشی ای نیر شمال	که بامیسه سردرمان وصال
قصه العشق لا انفصام لها	فصمت باهنا لسان تعال
ما سلمی و من بزی سلم	این جیرانسا و کیف کمال
عفت الله اربعه عافیه	فا سألوا عافیه عن اطلال
فی جمال الکمال نلت منی	صرف الله عنک عین کمال
یا پرید بحسی سماک الله	مرجا مر جبا تعال تعال



عرضه بزرگناه خالی ماند <sup>۱۷۷</sup> از حرفیان و جام مال  
 سایه افکند حالیا شب هجر تاچه بازند شب وان خیال  
 ترک ماسوی کس نمی نکرد آه ازین کبریا و جاه و حلال

حافظا عشق و صابرتی تا چند

نامه عاشقان خوش است بنال

شمت روح و دایه و شمت بر قصال	بیا که بوی ترا میسرم ای نسیم بنال
احادی با بحال اجدید قف و انزل	که نیت صبر جسمیم ز اشتیاق بحال
حکایت شب هجران فرود گذاشته به	بسکه آنکه بر آنکند پرده روز وصال
بیا که پرده کلیر ز هفت خان چشم	کشید و ایم تجریر کارگاه خیال
چو یار بر سر صلح است و عذر طلبد	توان گذشت ز جو رقیب در بحال
بجز خیال و مان تو نیت در دل	که کس مباد چو من در پی خیال محال
قیل عشق تو شد حافظ غریب ولی	بخاک ما گذری کن که خون مات بحال
و ار ای جهان نصرتین خسر و کامل	یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای در که اسلام پناه تو گشاده	بر روی زمین و زنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب لازم	انعام تو بر کون مکان فایض شامل
روز انزال از گلک تو یک قطره سیاهی	بر روی ما افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت <sup>۱۷۸</sup> ای کالج که من بود می آن بند و می مثل  
 شام افکات از بزم تو در قصه و عادت دست طرب از دامن این زفره نخل  
 می نوش جهان بخش که از زلف کند شد گردن بدخواه گرفت از سلاسل  
 دو زلفکی کیسره بر منج عدست نوشش باش که ظالم نبز در راه بنزل

حافظ ظم شاه جهان مقسم رزق است

از بجز معیشت مکن همیشه باطل

بوقت نعل شدم از تو به شراب نخل که کس مباد ز کرد از ناصواب نخل  
 صلاح ما همه دام ربهت من زین بخش نیم ز شاد و ساقی بیسج باب نخل  
 بود که یا زرنج ز ما بخش کریم که از سوال ملولیم و از جواب نخل  
 ز خون که رفت شب و شش از سر چشم شدیم در نطفه ره بر دامن خراب نخل  
 رواست ز کس مست از کند سر در پیش که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب نخل  
 تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا که نیستم ز تو در روی آفتاب نخل

حجاب ظلمت از آن بت آب خضر که

ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب نخل

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول رسد بدولت وصل تو کار من با حصول  
 قرار برده زمین آن و در کس رعنا فیراغ برده زمین آن و وجودی کجول

چو بر در تو من بی نوای بی زور و زور<sup>۱۷۸</sup> هیچ باب ندارم ره خروج و دخول  
 کجا روم حکم چاره از کجا جویم گذشته ام ز غم و جور روزگار طول  
 من شکسته بد حال زندگی یا بزم در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقول  
 خرا بر ز دل من غم تو جای نیافت که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول  
 دل از جوهر مهرت چو صیقلی دارد بود ز زنگت حوادث هر آینه مصقول  
 چه جرم کرده ام ای جان دل بجزرتی که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

بدر عشق بساز و خموش کن حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقل

هر گز نگفته که گفتم در وصف آن شمال  
 تحصیل عشق و زندگی آسان نبود اول  
 علاج بر سر دار این نکته خوش سیرا  
 گفتم که کی بخشی بر جان نا تو انم  
 دل داده ام بیاری شوخی کشتی نگاری  
 در عین گوشه گیری بودم، چو چشم مست  
 از آب دیده و صدره طوفان فرج دیدم  
 ای دوست دست حافظ تقوید چشم زخمیست  
 هر کوشید گفتا نه در قبال  
 آخر بوخت جانم در کسب این افضال  
 از شافعی نپرسند اشال این مسال  
 گفت آن زمان که نبود جان مینا حال  
 مرضیه اتجایا محسوده انحصال  
 و اکنون شدم بتان چون ابروی تامل  
 وز لوح سینه نقشت هرگز نمشت زائل  
 یارب بسینم آزاد کردنت حمال

ای زخت چون غلغل و لغت سیل	۱۸۰	سببیت کرد جان دل سیل
سبز پوشان خفت برگر و لب		بچو مورانند گرد سیل
ناو کن چشم تو در هر گوشه		بسچو من افتاده دار و قیل
یارب این آتش که در جان هست		سر دکن ز انسان که کردی نعل
من نمی یابم مجال ای دوستان		گر چه دارد او جهانی بس سیل
پای مالگت و منزل بس در آن		دست ما کو تا و خرما بر نخیل
حافظ از سر پنجه عشق گلزار		بچو موران افتاده شد در پای سیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز  
 باد و هر چسبیری که باشد زیرین

عشق با زتی و جوانی و شراب لعل فام		مجلس انس و حریف بهدم و شربت ام
ساقی شکر دمان و مطرب شیرین سخن		همنشینی نیک کردار و ندیمی نیک نام
شاهدی از لطف پاک و رشک آب ز کینا		دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزم گماهی و دلشان چون قصفرد و برین		کلاشنی پیرانش چون روضه دار السلام
صفت نشینان کجوا و پیشکاران ابواب		دوستان صاحب اسرار و حرفیان اسکام
باد گلزنک تیغ تیز خوشخوار بکت		نعلش از لعل نگار و نعلش از یا تو ختام
غمزه ساقی بنمای خسرو آخته تیغ		زلف جانان از برای صید دل گسردام



نکته دانی بذکر کوچن حافظ شیرین سخن ۱۸۱ بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بروی

و آنکه این مجلس بخوید زندگی بروی حرام

مرجا طایر نسرخ پی فرخند و پیام	خیر مقدم چه خبر دوست کج راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بر تو با	که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پامان میت	هر چه آغاز ندارد و نپذیرد انجام
گل ز حد بر تو ختم نفسی رخ بنما	سر و می نازد و خوش میت خدا برانجم
زلف و لدا چو زمار همی فرساید	بروای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
من رخ و حرم که همی زوز سر سدره صفیر	عاقبت دانه خال تو فکندشش دوام
چشم بیا مرا خواب نه در خو باشد	من لا یقتل دانه دنف کیف ینام
تو تر ختم کنی بر من مخلص گفتم	زاک دعوی دانت کلمات الایام

حافظ اریسل با بروی تو دار و شایه

جای در گوشه محراب کنسند ابل کلام

عاشق روی جوانی خوش نخواست ام	وز خد اولت این غم بد عا خواسته ام
عاشق وز دوشه بازم و میگویم قاشا	تا بدانی که بچندین مهر آراسته ام
شرمم از خسته تو آوده خود می آید	که برود صله بصد شعبه و پیر آسته ام

می خور که عاشقی نیکبست و افتیاء<sup>۱۸۳</sup> این موبت رسید ز میراث فخر تم  
 من کردن سفر نگریدم بجز خویش در عشق دیدن تو هوا خوا و غزبتم  
 دریا دکوه دره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته مد کن بهتسم  
 دورم بصورت از در دولت ساری تو لیکن بجان و دل ز میمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خوا به سپردن

در این خیالم از به به عمر منستم

دوش بیماری چشم تو بر داز دستم لیکن از لطف لب صورت جان می بستم  
 عشق من با خط شکین تو امر دزی نیست دیرگاهت کزین جام بلالیستم  
 از شبات خودم این نکته خوش آمد که بجور در سر کوی تو از پای طلب فستسم  
 عافیت چشمه دار از من منجان نشین که دم از خدمت زندان دادم تا بستم  
 در ره عشق از آن سوی فاصله خطرت تا گمونی که چه عمرم بس آمد رستم  
 بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود چون محبوب گمان ابروی خود پیوستم  
 بوسه بر دوزج عمیق تو حلاست مرا که با فوس و جفا مفسد وفا شکستم  
 صنی لشکریم غارت دل کرده و برنت او اگر عاطفت شاه بگیرد بستم

رجت دانش حافظ بغلک بر شد بود

کرد نغمه آری ششاد بلندت پستم

خوش بوز از غمش ای شمع که اینک من <sup>۱۸۲</sup> هم بدین کار کمر بسته و برخاسته ام  
با چنین حیرتم از دست بشد ضرر نکا در غم افزوده ام آنچه از دل جان کاسته ام

بچه حافظ بخرابات روم جامه قبا

بوکه در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

بشری اذ السلامه قلت بذی سلم	تقد حمد معترف غایه انفسم
ان خوش خبر کجاست که این فتح شرد	تا جان فشانش چو ز رو سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه نترست	اینک نخم او بسا پرده عدم
پیمان نکن برآینه کرده و شکست حال	ان العود عند ملک النبی ذم
می جست از صحاب اهل رحمتی ولی	جز دیده اش معاینه بیرون ندانم
دیش غم فدا سپهرش بطرز گفت	الآن قد ندمت و ما ینفع لست

ساقی چو یار مهرخ و از ابل راز بود

حافظ بخورد باوه و شیخ ذقیه بس

باز آ می ساقی که هو انخواه خدمتم	مشتاق بندگی تو دعا گوی دوستم
ز آنجا که فیض جام سعادت فروخت	بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
بر چند غرق بجز گناه هم ز صدت	تا آشنای عشق شدم ز ابل حیرتم
عیسم مکن بر ندی و بد نامی ای حکیم	کاین بود سر نوشت ز دیوان قسمتم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم ۱۸۴  
 اگر چه غم من غم تو داد بباد  
 بیایم بگو که ز عشقت چه طرف برستم  
 چه ذره گر چه حقیرم بین بدلت عشق  
 بنجاک پای عزیزت که عهد نشکستم  
 بیار باده که عمریت تا من از سر من  
 که در جوای ز رخت چون مبر پرستم  
 اگر ز مردم بشیاری ای نصیحت گو  
 بکنج عافیت از سر عیش نشکستم  
 سخن بنجاک میفکن چه را که منستم  
 چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست  
 که خدمتی بسزای بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز گفت

که مر جی بغیرستم که خاطرش خستم

زلف بر باد ده تانده بی بر بادم  
 می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر  
 ناز بنیاد مکن تا کنی بنیادم  
 زلف را حلقه مکن تا کنی در بندم  
 سر کش تا کشد سر بکایت فریادم  
 یار بگیا نه مشو تا نبسری از خویشتم  
 طره را تاب ده تانده بی بر بادم  
 رخ بر افروز که فارغ کنی از برگ کلم  
 غم اغیسا ر مغور تا کنی ناشادم  
 شمع هر جمع مشو رنه بسوزی مارا  
 قد بر افراز که از سر و کنی از اودم  
 شوره شهر مشو تا نخسم سر در کوه  
 یاد هر قوم مکن تا ز روی از یادم  
 شور شیرین منما تا کنی فریادم  
 تا بنجاک در آصف نرسد فریادم  
 رحم کن بر من مسکین بغیرایدم رس



من از آن روز که در بند تو ام آزادم

فاش میگویم و از گفت خود و شام	بند و عشقم و از سر و جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح خرافت	که درین دو آنکه حادثه چون انقادم
من ملک بودم و فردوس بن جانیم بود	آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دبحونی حور و لب خوش	بهوای سرکوی تو برفت از یادم
نیت بر لوح دلم جز آنف قامت دوست	چشم حرف و کربا دند او استادم
کو کب سخت مرا هیچ منجم نشاخت	یارب از ما در گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در نیای عشق	هر دم آید غشی از نو ببار کبادم
میخورد خون دلم مردک دیده سزا	که چرا دل بجز کوشه مردم و آدم

پاک کن چهره حافظ بسز زلف زینک

در نه این سیل و مادام بر دنیا دم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی درم	ترا می بینم و میلم زیادت میشودم
بسایه نام نمی پرسی نمیدانم چه سرداری	بدرمانم نمی کوشی نیستانی مگردم
نه راهت این که بگذاری مگر بر خاک و چیزی	گذاری آرد بازم پرس تا خاک بگشتم
ندارم دستت از او من بجز در خاک آندم هم	که بر خاتم روان کرده می کبیر و دستت کردم

فرو رفت از غم عشقت موم و موم زیدی تا <sup>۱۸۶</sup> و مار از من بر آوردی منی گوی بر آوردم  
 بشی دل آبتاری کی ز زلفت باز می جستم رخت می دیدم و جامی هالی باز میجووم  
 کیشده موم در برت ناگاو و شد در تاب گویست نساوم بر لب آب او جان دل ندا کردم

تو خوش می باش با حافظ برو کو خصم جانم  
 چو گرمی از تو می نیمم چه باک از خصم موم منم

سالها پیروی ندهب ندان کردم تا بنفوتی خود حرص بزندان کردم  
 من بسز منزل عنفتانه بنجو بروم او قطع این مرعده با مرغ سیلان کردم  
 سایه بردل ریشم فلن ای گنج روان که من این خانه بسوادی تو دین کردم  
 تو بگردم که بنوسم لب ساقی و کونن میگزدم لب که چو گوشه بنادان کردم  
 در خلایق آمد عادت بطلب کلام کن کسب جمعیت از آن زلف پرین کردم  
 نقش مستور می مستی نه بدست من دست آنچه سلطان ازل گفت بمن آن کردم  
 دارم از لطف ازل خست فرودس طمن گر چه در بانی میخانه فسادوان کردم  
 این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنوا اجر صبر سیت که در بطنه اخزن کردم  
 صبح خیزتی و سلامت طلبی چون حافظ هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب  
 سالها بنده کی صاحب دیوان کردم

و شب بیل اشک و خواب میزوم <sup>۱۸۷</sup> نقشی بیا دخط تو بر آب میزوم  
 ابروی یار در نظر و خرقه سوخته جامی بیا دگوشه محراب میزوم  
 هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بخت بازش ز طره تو بضراب میزوم  
 روی نگار در نشیمن جلوه می نمود وز دور بوسه بر رخ تمنا میزوم  
 چشم بر روی ساقی و گوشیم ببول فالی بچشم و گوش درین باب میزوم  
 نقش خیال وی تو ما دقت صمیم بر کارگاه دیده بخواب میزوم  
 ساقی بصوت این غزلم کاسه گیرت میگفتم این سرود نمایی باب میزوم

خوش بود وقت حافظ ذوال مراد کام

بر نام عمر و دولت اجاب میزوم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم  
 سگر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منت های تبت خود کامران شدم  
 ای گلبن جوان بر دولت بخور که من در سایه تو لبس باغ جهان شدم  
 اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود در کتب غم تو چنین نکته دان شدم  
 قسمت حوالتم بخرابات میسکند هر چند کاخچین شدم آبخنان شدم  
 آن روز بر دلم در معنی گشوده شد کز ساکنان در که پیر معنان شدم  
 در شاهراه دولت سر در تخت بخت با جام می بکام دل و دستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت من رسید ۱۸۸  
ایمن ز شرفتنه آخر زمان شدم

من سپه سال و ماه نیم یار بوی فاست  
بر من چو عمر میگذرد سپه سالان شدم

دوشم نوید داد غایت که حافظ

باز آ که من بعضی گنا هست ضمانم

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم  
بصورت تو نگاری ندیدم و نشیدم

اگر چه در طلبت همچنان باد شالم  
بگردد سر و خرامان قامت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز غم بستم  
طمع بدورد بانته ز کام دل بریدم

بشوق چشمه نوشت چه قطر با که نشاندم  
ز لعل با ده فردشت چه عشق با که خریدم

ز غمزه بردل ریشم چه تیر با که گشادی  
ز غصه بر سر کویت چه بار با که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری  
که بوی خون دل ریش از آن آب شغیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دنجوا  
که من چو آجوی وحشی ز آدمی بریدم

چو خنجر بر سرم از کوی او گذشت نسیمی  
که پرده بردل خونین بوی او بریدم

بنحاک پای تو سوگند و نور دیده و حافظ

که بی رخ تو فرسنگ از چرخ دیده ندیدم

ز دست کوی خود زیر بارم  
که از بالا بلند ان شرمسارم

مگر زنجیر موی گیردم دست  
و گرنه سر بشیدانی بر آرم



چشم من سپس اضلاع کرد ۱۸۹ که شب تار روز آخر می شمارم  
 بدین شکلانه می بوسم لب جام که کرد اگر زرار روزگارم  
 اگر گفتم دعای می فردشان چه باشد حق نعمت می گزارم  
 من از بازوی خود دارم سبب شکر که زور مردم آزاری ندارم

سری دارم چو حافظ مستیکن  
 بظف آن سری امید دارم

گرچه افتاد زلفش گری در کارم      بچنان چشم کشا و از کرشم میدارم  
 بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام      خون دل عکس برون مید بد از خسام  
 پرده مطربم از دست بردن هج اید برد      او اگر زانکه درین پرده نباشد بارم  
 پاسبان حرم دل شده ام شب هم شب      تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم  
 منم آن شاعر ساحر که با فسون سخن      از نی کفایت همه فقه و شکر می بارم  
 دیده بخت با فسانه او شد در خواب      کونسی می ز عنایت که کند بیدارم  
 چون ترا در گذرای یار نمی یارم      با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویت یار  
 بجز از خاک درش با که بود با زارم

گرد دست و ده خاک کف پای نظام      بر لوح بصر خط خباری بنهارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و آید <sup>۱۹۰</sup> است  
 پروانه او گر رسدم در طلب جان  
 امروز کفش همزوفای من و آیدش  
 زلفین سیاه تو بدلداری عشاق  
 از موج سرشکم که رساند بجام  
 چون شمع همان دم بدی جان پیرم  
 زان شب که من از غم جدا دست آم  
 دادند قراری و بسردند قرارم  
 کان بوی شفا بخش بود در بنام  
 من نقد روان در دوش از زید شمارم  
 زین در تواند که بر باد غبارم  
 و امن نشان از من خالی که پس برن

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست  
 عمری بود آن بخت که جان لب آم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم  
 عاشق و زندم و می خواره با از بلند  
 کز سر زلف و زخمش نعل در آتش دارم  
 گر تو زین دست مرابی سرو سامان دارم  
 وین همه منصب از آن حور پریش دارم  
 من باه سحر ت زلف شمش دارم  
 من رخ زرد بخونا به منتش دارم  
 گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست  
 نقل شعر شکرین و می بغیش دارم  
 گر بکاشانه زندان قدمی خواهی زد  
 جنگها بادل مجسده و ج بلاکش دارم  
 تا و ک غمزه بیار و رس زلف که من  
 بهتر است که من خاطر خود خوش دارم  
 حافظا چون غم و شادی جهان در گذرت

مرا عیدیت با جانان که تا جان بن دارم <sup>۱۹۱</sup> هوا داران کوشش اچو جان نختین دارم  
 صفای خلوت خاطر از آن شمع بچل جویم فروغ چشم و نور دل از آن ما نختن دارم  
 بکلام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم  
 مراد خانه سردی هست کاذب سایه قدس فراغ از سردستانی و شمشاد چمن دارم  
 گرم صد سگ از خوبان بقصد دل کمین سازند بجهاد و ناسه تکی شکسته کن دارم  
 سز و کز خاتم لعاش زخم لاف سیلانی چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرن دارم  
 الا ای سپهر فرزانه کن عیبم ز میخانه که من در ترک پیمان دلی پیمان شکن دارم  
 خدارا ای رقیب اشب زمانی دیدم بر منم که من با لعل خاموش نهانی صد سخن دارم  
 چو در گلزار آفتابش خرامانم بجهادند نه میل لاله و نسیرین نه برکن نسرین دارم

برندی شمره شد حافظ میان بهمان لیکن

چه غم دارم که در عالم توام اندین چمن دارم

من که باشم که بر آن خاطر خاطر گذرم لطفنمای سکنی ای خاک درت تاج حرم  
 دلبراننده نوازیت که آموخت بگو که من این ظن بر قریبمان تو هرگز نبرم  
 همتسم بدرت راه کن ای طایر قدس که در ازت ره مقصد و من نوسفرم  
 ای نسیم سحری بسندگی من برسان که فراموش کن وقت دعای سحرم  
 خرم آن روز کزین مرحله بر بندم باز دوز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل <sup>۱۹۲</sup> دیده دریا کنتم از اشک دروغ و غم خرم

پایه نظم بلندست و جهانگیر کجاست

تا کند پادشاه بگردان پر کهرم

جوز اسحر نهد و حایل برابرم	یعنی غلام شایسته سوگند نمی خورم
ساتی بیایه از نه و نخت کار ساز	کامی که خواستم ز خدا شد میسر م
جامی به که باز بشاد نمی روی شاه	پیرانه سر سودای جوانیت در سرم
رابسم مزین بصف لال خضر که من	از جام شاه جرعه کش حوض کوشم
شاه با کله برش سامم سر فیض	مملوک این جنابم و سکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال	کمی ترک آن بخورد کند طبع خوگرم
ور با ورت نیکند از بند این حید	از گهنته کمال دلیلی بیاورم
که گر بکنم دل از تو و بردارم از تو مهر	آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن مظفر غازیست صر من	وز این نخبه نام بر اعدا نظر م
عید است من همه با عشق شاه بود	وز شاه بر او عمره بن عهد بکنم
گردون چه کرد نظم شریابام شاه	من نظم در چرخم از که کس م
شاهین صفت چو طبع چشمم ز شاه	کی باشد انفات بصید کبوتر م
ای شاه شیر گیر چه کم کرد و ار شود	در سایه تو ملک فراغت میسر م



شعرم بمن صبح تو صد مکمل گشا<sup>۱۹۳</sup> کوفی که تیغ تست زبان مخموم  
 بر گلشنی لکر بگه شتم چو باد صبح فی عشق سر و بود و نه شوق صنوبرم  
 بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو دادند ساقیان طرب یکد و سانم  
 مستی آب یکد و غب وضع بندوست من ساخورده پیر خرابات پر دم  
 با سپر اختر فلکم داوری بیت انصاف شاه باورین قصه باورم  
 سگر خذاکه بازورین اوج بارگاه طاقوس عرش می شنود صیت شپرم  
 نامم ز کارخانه عشاق محو باد که جز محبت تو بود شغسل دیگرم  
 شل آنسد بصبیه لم جلوه کرده من گور لاغرم و گرنه شکار غصنم  
 امی عاشقان وی تو از ذره بیشتر من کی رسم وصل تو کز ذره کمترم  
 بنامن لا منسکر حسن رخ تو کیت تا دیده اش بجز کف غیرت بر آورم  
 بر من قنار سایه خورشید سلطنت و اکنون فراغت زخورشید فداورم

مقصود این معاطه بازار تیریت

فی جلوه میفروشم و فی عشوه میخرم

تو بچو صبحی و من شمع خلوت سحرم  
 چشمی که در دل من باغ زلف سرگشت  
 تهنمی کن و جان من که چون سی سپرم  
 بنفشه نزار شود تر تبسم چو در گله نرم  
 که یک نظر فحشی خود فکندی از نظرم  
 بر آستان مرادت گشاده ام در چشم

چه سکر که میت انجی غم غمک اند<sup>۱۹</sup> که روز یکسی خسته فیردی رسم  
 غلام مردم چشم که با سیاه دلی هزار قطره باره چو درد دل شمرم  
 بهر نظرت ما جلوه میکند لیکن کس این کرشمه نبیند که من جی نگرم

بنجاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

ز شوق درد دل آن تنگسگمن بدم

تسینم کر کشد دستش بگیرم	وگر تیرم زندانت پذیرم
کمان برویت را گو بزن تیر	که پیش دست و بازویت بگیرم
غم کیستی گرازا پامیم در آرد	بجز ساغر که باشد دستگیرم
برای ای آفتاب صبح بید	که در دست شب جبران بگیرم
بغیر آدم بر بنای پر خرابات	بیکت جرد جو افم کن که بگیرم
بگسودی تو خوردم و دشمن سو کند	که من از پای تو سر برگیرم
بسوز این غرقه تقوی تو حافظ	که گزشتش شوم در وی بگیرم
فرن بردل ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم بجایرت بگیرم
نصاب حسن در حد کجاست	ز کاتم ده که نسکین و فقیرم
چه طفلان تا کی ای زاهنسی بی	بسیب بوستان و شهد و شیرم
چنان پر شد فضای سینده از دست	که فکر خویش کم شد از صبرم

قدح پر کن که من در دولت عشق<sup>۱۹۰</sup> جو انجنت جهانم گر چه پریم  
 قراری بسته ام بامی خروشان که روز غم بجز ساغر نگیم  
 بسا داج حساب مطرب وی اگر نقشی کشد کلکت ویرم  
 درین غوغا که کس کس را نپرسد من از پیرمغان منت پذیرم  
 خوشا آن دم که نستغنی مستی فراغت باشد از شاه و وزیرم  
 من آن مرغم که بر شام و سحر کانا ز بام عرش می آید صغیرم

چو حافظ کنج او در سیند دارم

اگر چه مدعی بسند حقیرم

نماز شام غیر بان چه گریه آغازم بهویهای غریبانه قصبه پردازم  
 بیاد یار و دیار آبخندان کبریم زان که از جهان ره در رسم سفر بر اندازم  
 من از دیار حبیبیم نه از بلاد غریب مسمینا بر فیقان خود رسان بازم  
 خدایر امدوی ای فیتق ره تا من بکوی میسکه و دیگر علم بر اندازم  
 خرد سپهری من کی حساب برگیرد که باز با صنیطنفس عشق می بازم  
 بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس عزیز من که بجز باذ نیست و سازم  
 هوای منزل یار آب زندگانی مات صبا بسیار نیسی ز خاک شیرازم  
 سر شکم آمد و صمیم گفت روی بروی شکایت از که کنم غایبیت نمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت  
غلام حافظ خوش لبچه خوش آوازم

گردست رسد در سوزن تو بازم      چون گوی چه سر با که بچوگان تو بازم  
زلف تو مرا عمر درازت ولی نیت      در دست سرو موی از آن عمر درازم  
پروانه راحت بده ای شمع که شب      از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم  
اندم که بیکت خنده و هم جان چصر چی      متان تو خواهم که گزاردند نمازم  
چون نیت نماز من آلوده نمازی      در میسکده زان کم نشود سوز و گدازم  
در مسجد و میخانه خیالت آلودید      محراب و کمانچه زد و ابروی تو سازم

کز خلوت ما را شبی از رخ بفروزی      چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم  
محمود بود عاقبت کار درین راه      کمر مر بر بود در سه سه ای ایازم

حافظ غنم دل با که بگویم که درین

جز جام نشاید که بود محرم رازم

در خیالات مغان گر گذر افتد بازم      حاصل خرقه و سجاد و روان بازم  
حلقه توبه گر امروز چو زحمت از نم      خازن میسکده فردا کند در بازم  
ورچو پروانه دهد دست فرغانه بالی      جز بدان عارض شمع نبود پروازم  
صحت جور نماند باجم که بود عین قصه      با خیال تو اگر باد گری پروازم



سر سودای تو در سینه باندی پنهان <sup>۱۹۷</sup> چشم ترو امن اگر فاش کردی ازم  
 من سان از قفس خاک هوای کشته بهوایی که مگر صید کند شبا زم  
 بچو چنک از بجناری ندی کام لم از لب خویش چونی بیک نفسی بوازم  
 ماجرای دل خون گشته بگویم با کس زانکه جز تیغ غمت نیست کسی مسام

گر بجز موی سری بر تن حافظ باشد

بچو ز لغت همه را در قدمت اذم

مرده وصل تو که کز سر جان برخیزم غایر قدسم و از دام جهان برخیزم  
 جولای تو که گریه خویشم خوانی از سر خواجگی کون مکان برخیزم  
 یارب اثر ابر هدایت برسان بارانی پیشتر زانکه چو گردی زمین برخیزم  
 بر سر تربت من بامی و مطرب نشین تابویت ز کدر قص کنان برخیزم  
 خیزد بالا بنمای بت شیرین حرکات کز سر جان و جهان دستشان برخیزم  
 که چه پیرم تو بشی تنگ در آغوشم کش تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم

روزم کم نفسی محلت دیدار بده

تا چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم

چرانه در پی عزم دیار خود باشم چرانه خاک سر کوی یار خود باشم  
 غم غریبی و غربت چو بر نمی تالم بشهر خود روم و شهر یار خود باشم

زحرمان سر پرده وصال شوم ۱۹۸ زبندگان خداوند کار خود باشم

چو کار عمر ز پیداست باری آن اولی که روز واقعه پیش کار خود باشم

ز دست بخت گرانج اب کار بسیارم گرم بود کله راز و از خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و زندی بود و گر بگو شوم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل زهنونش و حافظ

و گرنه تا با بد شر مسار خود باشم

من دوست دار روی خوش موی دکشم مد هوش چشم مست و صفا بشم

گفتی ز تر محمد ازل بیک سخن بگو آنکه بگویت که دو پیمان در کشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر حالی ای سر عشق جو زمان جوشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز استاده ام چو شمع ترسان ز آتشم

شیر از معدن لب لعلت گون حسن من جوهری منظمم ایرا شوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده ام حقا که می نمی خورم اکنون و سز جوشم

شهریت پر گشته جوران زرش حبت چیزیم نیست در نه خریدار هر شوشم

بخت آمد و ده که کشم زخت سی دست گیسوی حور کرد فشانند ز نعر شوشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزو

آینه ذارم از آن آه میکشم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم ۱۹۹  
 دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم  
 سزای تکیه گشت منطری نمی بسیم  
 منسم ز عالم داین گوشه معین چشم  
 بیا که عمل کبیر در شمار مقدم تو  
 ز گنج خانه دل میکشم بر وزن چشم  
 نهر سرشک روانم سر خرابی داشت  
 گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم  
 سخت روز که دیدم زج تو دل گینت  
 اگر رسد خلی خون من بگردن چشم  
 بجوی مرده وصل تو تا سحر شب دوش  
 براه باد نخب دم چرخ روشن چشم

بمردمی که دل در دست حافظ را

مزن بنا و ک دلد و ز مردم فلکن چشم

من که از آتش دل چون ختم می در چشم  
 هر بر لب زوه خون میخورم و خاموشم  
 قصد جانست طمع در لب جانان کردن  
 تو مرا بین که درین کار بجان می گویشم  
 من کی آزاد شوم از غم دل چون بدم  
 هندی زلف تبتی حلقه کند در گوشم  
 حاش تدم که نیم معتقد طاعت بخیش  
 این قدر هست که که که قدحی می نوشم  
 هست ایسدم که علی ز غم عدو در جزا  
 فیض غموشش نهند بار گنه بر دوشم  
 پررم روضه رضوان بدو گندم بفرودت  
 من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم  
 غرق پوشتی من از غایت دین آریست  
 پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم  
 من که خوابم که نوشم بجز از راقم غم  
 چکنم گر سخن پیر میغان ننسیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس رهش

شعر حافظ بر وقت سماع از بوشم

گر من از سرزنش تدعیان اندیشم	شیره مستی در ندی نرود و ایشم
زهد زندان نوا موخته راهی بدبیت	من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من میمانا	ز آنکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی	تا بد اندک که قسربان تو کافریشم
اعتقادی بنا و بگدر بجه خدا	تا درین خسر قد ندانی که چه نادویشم
شعر خونبار من ای باو بدین بارسان	که ز مرقان سیه بر رک جان زدویشم

من مگر با دو حورم و زنده چه کارم کس

حافظ از خود و عارف وقت خویشم

حجاب چهره جان میشود بنبار تخم	خوشاد می که از آن چهره پرده بر تخم
چنین نفس ز سبزی چو مرغش است	روم بکاشن رضوان که مرغ آن جنم
عیان نشد که چهر آدم کجا قسم	درین و در دو که غافل ز کار خویشتم
چلو ز طوف کنم در نضای عالم قدس	که در سراچه ترکیب تشنه بند تخم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید	محب مدار که بهم در دنا و خستتم
طرز پرین ز کوشم بمبیین چون شمع	که سوزناست نهانی درون پرینم



بیا و بستی حافظ پیش او برد  
که با وجود تو کوشش نو در من که منم

چهل سال پیش رفت که من لاف می‌نم  
هرگز برین عالمت پیر می‌فروش  
کز چاکران سپیدنغان کمترین منم  
ساغر تپی نشد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز  
در شان من بدر کوشی سخن بد مبر  
پوئیه صد مصطب بها بود مسکنم  
کالوده گشت جامه ولی پاک و منم  
شهباز دست پاوشم این چه حالت  
کزیاد برده اند هوای شمیم  
حیفست بلبل چو من اکنون درین  
باین لسان خدب که خامش چو سونم  
آب و هوای فارس عجب پرورد  
کوه سمرجی که خیمه ازین خاک بر منم  
حافظ بزر خرقه قدح تابکی کسی  
در جرم خواجر پرده زکارت بر منم

تو رانشه خجسته که در من بزیاد فضل

شدنت مواهب او طوق گردم

عمریت نامن در طلب هر روز گامی می‌نم  
بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود  
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌نم  
او ز بخت کو گلچهر کو نقش و فادوسه کو  
دامی برای می نهم مرغی بدامی می‌نم  
حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌نم  
کلبانک عشق از هر طرف بر خو شخوامی می‌نم  
تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سی

بر چند کان آرام دل دلم بخشد کام دل<sup>۲۰۲</sup> نقش خیالی میکشم فال دوامی ز غم  
دلم سر آرد غصه را زنگین بر آرد قصه را این آه خون افشان که من بر صبح شامی ز غم

با آنکه از وی غایبم ز می چو حفظیایم

در مجلس و حایان که گاه جامی ز غم

بی تو ای سرور و ان باطل و کلین کنم	زلف سنبلی که چشم عارض سوچن کنم
اوه که طعنه بدخواه ندیدم رویت	نیست چون آینه ام روی ز آینه کنم
بر دای ناصح و بر در دشان خرد بگیر	کار فرمای قدر نیکند این چن کنم
برق غیرت چو چنین می جبار کن غب	تو نفس ما که من سوخت غم چن کنم
شاه ترکان چو پسندید و بچا هم انداخت	و شکیر از نشو و لطف تمیز کنم
دو می که بچه افغانی کند آتش طور	چاره تیره شب و ادوی این چن کنم

حافظا خلد برین خانه موروثت

اندزین منبر لایه ویرانه نشین کنم

من نه آن زدم که ترک شاهد و ساغر کنم	معتب داند که من این کار با کمر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم با	توبه از می وقت مل و دیوانه باشم کنم
عشق دزدانه است مین خواص دریا سیکند	بهر فتنه و بردم در آنجا تا کجا سبر کنم
لا اله الا الله و لا اله الا الله	داوری و ارم سبی یارب کیرا و اور کنم

بازکش یکدم غمان ای ترک شهر آشوب من <sup>۶۰۳</sup> آزارشک و چهره را هست پر زرد گو بر کنم  
 من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجنا  
 کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم  
 چون صبا بمجموعه گل آباب لطف شاد  
 کج و لم خوان گر نظر بر صفی دست کنم  
 عهد و پیمان فلک است چندان آفتاباً  
 عهد با پیمان ز بندم شرط با ساغر کنم  
 من که دارم در که انی گنج سلطانی بدست  
 کئی طمع در گردش گردون دون و پر کنم  
 گر چه کرد آلود فقرم شرم با د از چشم  
 گر باب چشمه خورشید و امن ترک کنم  
 عاشقانرا اگر آتش می پسند لطف دوست  
 تیغ چشم گر نظر در چشمه کوثر کنم

دوش لعلش عشوه میداد حافظ را ولی

من نه آنم که زوی این افسانه باور کنم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم  
 تا بکی در غم تو نامه بگیر کنم  
 دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود  
 مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم  
 آنچه در مدت بجز تو کشیدم بیبهات  
 در یکی نامه محالست که تحریر کنم  
 با سر زلف تو مجموع پریشانی خود  
 کو مجالی که سه اسر همه تقریر کنم  
 از زمان کار زوی دیدن جانم باشد  
 در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم  
 کرد آنم که وصال تو بدین دست دادم  
 دین و دل اجسم در بازم و توفیر کنم  
 دور شو از برم ای اعط و بیود و گوی  
 من نه آنم که در گوش بزدیر کنم



نیست امید صلاحی ز فساد حافظ ۲۰۴

چو کله تقدیر خسین است چه بدیر کنم

دیده دریا کنم و صبر بصرم فلکم	واندین کار دل خویش بدیر فلکم
از دل تنگ گنجه کار بر آرم آبی	کاشش اندر گنجه آدم و حوا فلکم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار است	میکنم جهد که خود را مگر آنجا فلکم
بجانبد قبای من خورشید کلا	تا چو زلفت سر سودا زده در پانم
خورده ام تیر فلک با دهنه تا مرست	عقد در بند کمر ترکش جزو فلکم
جرعه جام برین تخت روان فلکم	غفلت خنک درین گنبد می فلکم
حافظا کیمه بر ایام چو سوست و خطا	من چرا عشرت امروز بفرود فلکم

دشمن سودای ز رخسارم ز سر بیرون کنم	گفت کوزنجیر تا بدبیر این مجنون کنم
قاقش را سره گفتم سر کشید از من بخشم	دوستان از راست میرنجذ نکاحم چن کنم
گفته ناسنجیده گفتم دلبر امذودر دله	عشوه فشمای تا من طبع را موزن کنم
ز درونی میکشم زان طبع نازک بگینا	ساقیا جامی بده تا چو سوز انگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدارا تا بکے	ربیع را بر جسمم زغم اطلال ایچون کنم
من کرده بر دم گنج حسن بی پایان دوست	صد کدای همچو خود را بعد ازین قاون کنم
ای نه صاحب قران از بند جانم یاد کن	تا دهای دولت آن حسن روز افزون کنم



۲۰۰  
 بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنسم  
 سخن درست بگویم نمی توانم دید  
 که می خورد حریفان و من نظاره کنسم  
 چو پنجه بالب خندان بیا و مجلس شاه  
 پایله گیرم و از شوق جا پاره کنسم  
 بدور لاله دماغ مرا علاج کنید  
 گر از میانم بزم طرب کنار کنسم  
 ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت  
 حواله سر دشمن بسکت خار کنسم  
 که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنسم  
 چرا علامت رند شتران بخواره کنسم  
 ز سنبل و سمنش ساز طوق یار کنسم  
 تخت گل فشانم تویی چو سطلانی

ز باد و خوردن پنهان ملول شد حافظ

بیانک بر بطن دنی رازش شکار کنم

عاشاک من بوسم گل ترک می کنم  
 من لاف عقل منیرم این کار کی کنم  
 مطرب کجاست تا همه محسوس بدو علم  
 در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم  
 از قبل و قال در سالی دلم گرفت  
 یکچند نیز خدمت معشوق می کنم  
 کی بود در زمانه و فاجام می بیار  
 تا من حکایت جم و کا و بس کی کنم  
 از نارسیمه ترسم که روز حشر  
 باقیض لطف او صد ازین نامر می کنم  
 کو پیک بصح تا گل بهای شب فرق  
 با آن نجسته طالع فرخنده چی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپردود

۲۰۶

روزی ز رخسار بسینم و نسیم دی کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس قهر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذر و خوی خوشم	در کسینم و انتظار وقت فرصت میکنم
و اعطای بوی حق نشیند بشنو کاین سخن	در حضورش نیست میگویم نه غیبت میکنم
با صبا افغان و خیزان سیر و نام گوی دوست	وز رفیقان ره استداد و همت میکنم
خاک گویت رحمت ما بر تا پیش این	لطفها کردی تا تخم زحمت میکنم
زلف لبر دام راه و غمزه اش تیر باست	یا دوار ایدل که چند نیت نصیحت میکنم
دیدم بدین بوپشان ای کریم عیب پوش	زین دلیرها که من در کج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی در روی کشم در محفل

بگد این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

من ترک عشق شاد و ساعز نیکنم	صد بار توبه کردم و دیگر نیکنم
باغ بهشت سایه طوبی و قصر و حور	با خاک گوی دوست برابر نیکنم
مفین درس ابل نظریک اشارت	گفتم کنایتی و کلمه نیکنم
هرگز نمیشود ز سه خود خبر مرا	تا در بیان میکند سر بر نیکنم
ناصح بطعن گفت که رو ترک عشق کن	محتاج جنگ نیت برادر نیکنم

این تقویم تمام که با شاهان شمر ۲۰۷ ناز و کوشم بر سر منبر منسکتم

حافظ جناب پیرنغان حاجی دولت

من ترک خاکبوسی این در منسکتم

بیا که چشم جبارت هزاران در و بر چشم	بهر گمان سیه کردی هزاران خند در دینم
مرار وزی مباد آندم که بی یاد تو نشینم	الا ای جنبشین دل که یارانت برفت ازینا
که کرد فسون و نیز بگش ملول از جان شیرغم	جهان پرست بی بنیاد ازین باد کوش فریاد
بیاری باد بگیری نسیمی زان عرق صنم	ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چو گل
که سلطانی عالم اطفیل عشق می بسنم	جهان فانی و باقی فدای شاه و ساتی
صراحم باد اگر من جان بجای دوست بفرخیم	اگر بر جای من غیری گزیند دوست عالم است
که غوغای کند در سر خیال خواب دو شنیم	صباح انجیر ز دبل کجائی ساقیا بر خیز
اگر در وقت جان اودن تو باشی شمع بالنیم	شب سحلت هم از بستر روم در قصر حور لعین
همانابی غلط باشد که حافظ داد و تلقینم	حدیث آرزو مندی که در این باره ثبت افتاد
که گشمت رخت بینجانه و خوشش بشنیم	عایا نصیحت وقت در آن می بسنم
یعنی از اهل جهان پاک دلی بفرخیم	جام می گیرم و از اهل یاد و رسوم
تا حریفان دغارا بجهان کم بسنم	جز صراحتی و کتابم نبود یار و ندیم
گرد و دوست که دامن جهان در صنم	سر باز اوگی از خلق بر آرم چون سرو



بس که در خرقه آلوده ز دم لاف صلاح <sup>۲۰۸</sup> شرمسار از رخ ساتی و می رنگینم  
 سینۀ تنگ من و بار غم او بیست  
 من اگر زنده خراباتم و گر زاهد شمر  
 این تا عم که بسی بنی و کست ز غم  
 بنده آصف عهدم ۲ لم از راه مبر  
 که اگر دم ز غم از چرخ بنخواه کینم

بودم کرد استمهاست خدا یا پسند  
 که بگذر شود آینه مهر آیینم

گرم از دست بر خیزد که باد لاله از شینم  
 ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل حنم  
 شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بنخواه بر  
 نغم بر لب نه ای ساتی و بتان جان شیرینم  
 مگردید و آنه خواهم شد درین سودا که شب روز  
 سخن باه میگویم پری در خواب می نمیم  
 بت شکرستان او چشمت می بخواران  
 منم که ز غایت حرمان با آنم نه با آنم  
 چو بر خالی که با او در فیضی بود از انعامت  
 ز خال بنده یاد آور که خدا مکنار دیرینم  
 نه بر کو نقش نغمی زده کلاش پذیرا فند  
 مژده و طرفه من گیرم که چالاکت شانیم  
 اگر باور نیداری روز از صور مگر چین پرس  
 که مانی نسخه بنخواه از زنونک کلاکت مشکینم  
 و فایده ای و حق گوئی نه کار هر کسی باشد  
 غلام آصف ثانی جلال احس و الینم

رهزستی و زندگی ز من نشون از و اعظ

که با جام و مدح هر دم ندیم ما و پرینم





مسجد خبزی و سلامت طللی چون حافظ

مرچه کردم هه از دولت قرآن کردم  
«مسجد جامع شیراز»

در خرابات معان نور خدا می نمم <sup>۲۰۹</sup>  
 جلوه بر من مغروش ای ملک کجاکو  
 خواهم ز زلفستان نافه کشائی کرد  
 سوز دل اشک وان آه سحر ناله شب  
 هر دم ز روی تو نقشی زدم از رخسار  
 کس ندیدت ز مشک سخن پادشاهین  
 این عیب من که چه نوری ز کجا می نمم  
 خانه می منی و من خانه خدا می بسنم  
 فکر دورست همانا که خطا می نمم  
 این همه از نظر لطف شامی بسنم  
 با که گویم که درین پرده چها می نمم  
 آنچه من بر سحر از باد صبا می بسنم

دوستان عیب نظر بازی حافظ کنید

که من اور از تجمان شامی بسنم

نم زمانه که پیش کران نمی بسنم  
 بترک خدمت پیر معان نخواهم گفت  
 ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر  
 نشان اهل خدا عاشقیست با خود آ  
 بدین دو دیده حیران من هزار امسوس  
 قد تو باشد از جویبار دیده من  
 درین خار کسم جبرعه نمی بخشد  
 نشان موسی میانش که دل درو بسنم  
 دو اش خیزی چون ارغوان نمی نمم  
 چرا که مصلحت خود در آن نمی بسنم  
 چرا که طالع وقت آشنان نمی نمم  
 که در مشایخ شهر این نشان نمی بسنم  
 که باد و آینه رویش عیان نمی نمم  
 بجای سره جز آب روان نمی بسنم  
 بسین که اسل دلی در میان نمی نمم  
 ز من سپرس که خود در میان نمی بسنم

من و سینه حافظ که جز درین دریا

بضاعت سخن در قشای می بسیم

خرم آن روز که زین منزل ایران بوم	راحت جان طلیم وز پنی جانان بوم
گرچه دانم که بجای بنزد راه خوب	من بوی سر آن زلف پریشان بوم
ولم نه وحشت نه آن سکنه بگرفت	زخت بر بندم و تا ملک سیلان بوم
چون صبا با تن بهار و دل بی طاعت	بهواداری آن سرو خرامان بوم
در ره او چه قلم گریسرم باید رفت	با دل زخم کشم و دیده گریان بوم
نذر کردم گمرازی غم بدرایم روی	تا در میگذره شادان و غمخواران بوم
بهواداری او ذره صفت قص کنان	تا لب چشمه خورشید درخشان بوم
تا زبان بر انعم احوال گرانبارانست	پارسیان مدوی تا خوش آسان بوم

در چه حافظ زیبا مان بزم ره برین

همره گویند آصف دوران بوم

گمرازی من منزل ویران بسوی غمنازم	و گمرا آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گریسلمات بوطن با رسم	نذر کردم که بسم از راه بیخانه روم
تا بگویم که چه کشف شد ازین سیر و سبک	بر صیحه با بر بط و چمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند	تا کس گمرا بشکایت سوخی بیگانه روم

بعد ازین دست من ذر لطف چو برنجیر نکا<sup>۲۱۱</sup> چند و چند از پی کام دل دیوانه روم  
گر بسینم ختم ابروی چو مخرابش باز سجده شکر کنم و ز پی شکرانه روم

خترم آندم که چو حافظ بتولای وزیر

سر خوش از میکده با دوست بکاشاروم

انگه پامال جفا کرد چو خاک را هم	خاک می بوسم و خدر قدش میخوایم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا	بنده معتقد و چاکر و دولتخواهم
بسته ام در خم کیسوی تو امید دراز	آن مبادا کند دست طلب گوتاهم
ذره خالم و در کوی تو ام جای شوست	ترسم ای دوست که بادی بفرزناهم
پیر میخانه سحر جام جهان بسینم دارم	واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن	حالیایر مغانت حوالکاهم
با من از شین خیزد سوی میکده آبی	تا در آن حلقه یعنی که صاحب جامم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نمود	آه اگر دامن حسن تو بگیرد آه هم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میکفت

با همه پاوشی بنده توران شامم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	از نجات شکر دارم و از روزگار هم
زاد برود که طالع اگر طالع منت	جامم بدست باشد ذر لطف نگار هم



مایع کس بستی در ندی نمیکنیم <sup>۱۱۲</sup> لعل بجان خوشت و می خوشگو ارم  
 ای دل بشارتی دهمت محبت نماند و ز می جهان پرست بت می گسار هم  
 خاطر بدست تفرقه دادن نوزیر کیمت مجموع سه سجاده و صراحی بیار هم  
 بر خاکیان عشق نشان جسر ز لبش تا خاک لعل گون شود و مشکب ارم  
 آن شد که چشم بدگرمان بودی از کین خصم از میان برفت و سر شک از کنا هم  
 چون کاینات جمله بوی تو زنده اند ای آفتاب سایه ز ما برد ارم  
 چون آب و می لاله و گل فیض حسن تست ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم  
 حافظ ایس زلف تو شد از خدا تبرس و ز انتصاف آصف جم اقد ارم  
 بر مان ملک و دین کج ز دست فرارش ایام کان مین شد و دریا میار هم  
 بر یاد رای انور او آسمان بصبح جان میکند فد او کو اکب نثار هم  
 گوی زمین ر بوده چون کان عدل اوست دین بر کشید و کنبه نیسی حصار هم  
 عزم سبکت عنان تو در جنبش آورد این پایدار مرکز عالی مدار هم  
 تا از قبه فلک و طور دور اوست تبدیل ماه و سال و خزان بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سردر

وز ساقیان سر و قد کلفدار هم

در دم از یارست و دین نیر هم      دل فدای او شد و جان نیر هم

این که میگویند آن خوشتر حسن <sup>۲۱۳</sup> ایار ما این وارو و آن نیز هم  
 یاد باد آنکو بقصد خون ما عهد را بشکست و پیمان نیز هم  
 دوستان در پرده میگویم سخن گفته خواهد شد بدستان نیز هم  
 چون سر آمد دولت شهبای وصل بگذرد آیام حبران نیز هم  
 هر دو عالم یک فرغ رومی اوست گفتت پیدا و پنهان نیز هم  
 اعتمادی نیست بر کار جهان بلکه برگردون گردان نیز هم  
 عاشق از قاضی ترسدمی بیار بلکه از یزیدی دیوان نیز هم  
 محب داند که حافظ عاقبت

و اصف ملک سیدمان نیز هم

با بیگان مست دل از دست او ایم بسراز عشق و بنفس عالم باو ایم  
 بر مابسی گمان طلاست کشیده اند تا کار خود را بروی جهان گشاده ایم  
 ای گل تو دوشش داغ صبحی کشیده ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم  
 پیر معنان ز توبه ماگر ملول شد گو با ده صاف کن که بعد زیاده ایم  
 کار از تو میرود مددی ای دلیل راه با نصاف میدی هم وزیرا و فداو ایم  
 چون لاله می بسین قدح در میان کلر این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم  
 گفتی که حافظ این همه بگفت و خیال نقش غلط بسین که همان لوح ساده ایم

عمریت تا بر او نعمت و نهادیم	۶۱۴	روی در یابی خلق بکیسو نهادیم
طاق و رواق مدرسه قال و قیل علم		در راه جام و ساقی سر و نهادیم
هم جان بدن و دگر کس جا به سپردیم		بم دل بان و سنبل مند و نهادیم
عمری گذشت تا بامید اشارتی		چشمی بدان دو گوشه ابرو نهادیم
ما مکت عاقبت نه بنگر گرفته ایم		ما تخت سلطنت نه باز نهادیم
تا سحر چشم یا رچه بازی کند که بان		بنیاد بر کر شسته جادو نهادیم
بی زلف سرکش سر سودانی از مال		بچون بنفشه بر سر زانو نهادیم
دو گوشه امید چون ظن ارگان ماه		چشم طلب بر آن خم ابرو نهادیم

گفتی که حافظ اول سرگشته است کجاست

در حلقه های آن خم کیسو نهادیم

با بدین در زبانی شست جاه آمده ایم		از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
هر روز نسرال عشقیم و نسر حد عدم		تا با تقسیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم و زبسان بشت		بطلب کاری این سرگشاه آمده ایم
با چنین کج که شد خازن روح این		بگدانی بدر خانه شاه آمده ایم
لکنر علم تو ای کشتی تو فین کجاست		که درین بجز کرم غرق گناه آمده ایم
آب رو میرود ای بر خطا پوش سار		که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه شپسینه بپنداز که ما

از پی قافلہ با آتش آه آید و ایم

فوتی پیر یغان دارم و قولیت قدیم	که حرامست می آسجاکه نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این لوق ریائی پشم	روح را صحبت نامجنس غم ابیت ایلم
تا کفر جبره نشاند لب جانان برین	سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد رفت	ای شیم سحری یاد دوش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری	سر بر آرد ز کلمه رقص کنان عظم ربیم
دلبر از ما بصد امیدت داول دل	ظاہر است اعد فراموش نکند خلق کریم
نخنجه کو تنگ دل از کار فرو بسته مباش	کردم صبح بدویابی و انفاس نسیم
فکر بس بود خود ایدل ز دری دیگر کن	در و عاشق نشود به بد او ای حکیم
گوهر معرفت آموز که با خود بسری	که انیسب دیگرانت نصاب زردسیم
دام سختت مگر یار شود لطف خدا	ودنه آدم نبرد صرغ ز شیطان رحیم

حافظ ارسیم ز زرت نیت چه شاکر باش

چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم	برود دست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل ندریم مگر	بگدائی ز در میسکد و زادی طلبیم



اشک آلودہ مگر چہ روانست وانی <sup>۲۱۶</sup> بر سالت سوی او پاک نشادی طلبیم  
 لذت دایع نعمت ببدل ماباد محرام اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم  
 نقطہ خال تو بر لوح بصر نتوان زد مگر از مرد مکت دیدہ دادی طلبیم  
 عشوہ از لب شیرین تو دل خواست بجان بسگر خند و لب گفت فرادی طلبیم  
 تا بہ دنشہ عطری دل سود از دہ را از خط غالیہ سای تو سوادی طلبیم  
 چون نعمت را نتوان یافت مگر در دل شاد مابا نید نعمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسہ تاجند نشینی حافظ

خیز تا از در میحسانہ کشادی طلبیم

ما زیار ان چشم باری داشتیم خود غلط بود آنچه پانداشتیم  
 تا درخت دوستی بر کی دہد حایا فرسیم و تخی کا شتیم  
 گفت دگو آہن در ویشی نبود در نہ با تو ما جہرا با داشتیم  
 شیوہ چہمت فریب جنگ داشت ما غلط کردیم و صلح انکا شتیم  
 کجہن حسنت نہ خود شد و لغو نہ مادوم بہت برد کجا شتیم  
 کتہ رفت و شکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نکذاشتیم

گفت خود دادی ببادل حافظا

ما محصل بر کے نکجا شتیم

صلاح از ما چه مجونی کهستان <sup>۴۱۷</sup> گفتیم  
 در میخانه ام بکش که بیج از خاتمه کشود  
 من از چشم تو ای ساقی شراب افتاده ایم  
 اگر بر من بخشای پیشمانی خوری آخر  
 مدت گفتیم که شمشاد است بس خجسته بارو  
 بطرح چون نازد ام خون گشت کم زیم نمی باید  
 بدور ز کس مست سلامت داد عایم  
 گرت باور بود و در نه سخن این بود ما  
 بلای کز حبیب آید هزارش مر جاستیم  
 بخاطر و اراین معنی که در خدمت بجاستیم  
 که این نسبت چرا کردیم این بتان چراستیم  
 جزای این باز رفت سخن از چین خطاستیم

تو آتش گستی ای حافظ دلی با ما در ز بخت

ز باد محمدی گل کوئی حکایت با صباستیم

مادر سحر در ره میخانه ننهادیم  
 در ضمن صد زاهد عامل زندگیش  
 سلطان ازل گنج غم عشق با داد  
 در دل ندیم ره پس ازین مهربان  
 در خرقه ازین پیش متناقض توان بود  
 چون میرود این کشتی گشته که آخر  
 آینه ته که چو بانی دل دین بود  
 قانع بخجالی ز تو بودیم چو حافظ  
 مخصوصان داد در ره جانانه ننهادیم  
 این داغ که ما برد دل نیته ننهادیم  
 تا روی درین منزل حیرانه ننهادیم  
 مهربان او بر در این خانه ننهادیم  
 بنیاد ازین شیوه زنده ننهادیم  
 جان در سر آن کوه بر کینه ننهادیم  
 آن را که لقب قائل و خزانه ننهادیم  
 یارب چه که اہمیت بجایانه ننهادیم

بگذارت از شایع میخانه بگذریم<sup>۲۱۸</sup> کز بجزر جبره همه محتاج این دریم  
 روز نخست چونم زندی زویم و عشق شرط آن بود که جزیره آن شیوه نسپریم  
 جانی که تخت و سندجم میرود و بباد گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم  
 ما بود که دست در کمر او توان زدند و ز خون دل نشسته چو یا قوت احمریم  
 و اعط کن نصیحت شوریدگان که ما با خاک کوی دوست بفردوس نگریم  
 چون صوفیان بجالت و رقصند مقدا ما نیز رسم شعبده دستی بر آوریم  
 از جرعه تو خاک زمین در و اعلی نیت بیچاره ما که پیش تو از خاک کتریم

حافظ چوره بکسگره کاخ چهلست

با خاک استمانه این در سبر بریم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم	شطح و طامات بازار خرافات بریم
سوی رندان قلندر بره آور و سفر	دلوق بطامی و تجاده طامات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگ صبحی بدر پر سیر مناجات بریم
با توان عهد که در و ادوی المین بستیم	پنجو موسی ار فی کوی مبیقات بریم
کوس ناموس تو بر گنگره عرس زخم	علم عشق تو بر بام سمو است بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فرزا	همه بر فرق سر از بجز مباحات بریم
ورند در ره ما خار طامات ز راه	از کلات ماش بزندان کفایت بریم

شرممان باو پشمیب نہ آلودہ خوش ۲۱۹ گریہ میں افضل و مہر نام کرامات بریم  
 قدر وقت از شناسد دل کاری نکند بس خجالت کہ ازین حاصل آفت بریم  
 فتنہ نمی بار و ازین تعف مفر بنی تا میخاند پناہ از عیب آفت بریم  
 در بیابان فدا گم شدن آخر تکی رہ پر سپیم گم پر پی بہمات بریم

حافظ آب رخ خود برد در بند

حاجت آن بہ کہ بر قاضی حاجتیم

بیات اہل بر افشایم دمی در ساغر اندازیم  
 اگر غم لشکر آیسند کہ خون عاشقان بیزد  
 شہرباز ارغوانی را گلاب اندر قلع بریم  
 چو در دست و دخی شش بن مطرب دمی خوش  
 صبا خاک وجود ما بہ ان عالی جناب انداز  
 یکی از عتسل می لافدی کی طامات می باد  
 بہشت عدن اگر خوابی بیابا ما بینجانہ

سخن دانی و خوش خوانی فی دوزند در شیراز

بیا حافظ کہ تا خود را بلکی دیکر اندازیم

صوفی بیا کہ خرقہ سالوس بر کشیم  
 وین نقس زرق اخط بطلان کشیم



نذرو قوتوح صومعه در وجه می نینم <sup>۲۲۰</sup> دلوق ریاب آب خرابات بر کشیم  
 فردا اگر نه روضه رضوان ما بدیند غمان ز روضه حوز زجت بر کشیم  
 بیرون جسم سرخوش از بزم صوفیان غارت کنیم با دوشا بد بر کشیم  
 عشرت کنیم در نه بجزرت کشند ما روزی که رخت جان بجان می بر کشیم  
 متر خدا که در تق غیب منزلت است متنازه اش نقاب ز رخسار بر کشیم  
 کوهلوه زابروی او تا چو ماه نو گوی سپهر در خم چو گلان زر کشیم

حافظانه حدماست چنین لافماز

پای اهل بلیسم خویش چه بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن که بجزرت کشیم سخن ابل و است این بجان می کشیم  
 نیست در کس گرم وقت طرب میگذرد چاره آنست که بجاده بی بفرود کشیم  
 خوش بواست فرخ بخش خدا با بفرست نازینسی که بر دیش می گلگون کشیم  
 از غنوم ساز فلک بزن ابل نه برست چون ازین نخته ننا لیم و چرا نخر و کشیم  
 گل بچشش آه و از می نزدیش آبی لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جو کشیم  
 می کشیم از قدح لاله شربانی مو هوم چشم بد دور که بی مطرب و می مد جو کشیم

حافظ این حال محب با که توان گفت که ما

ببلا نیسم که در موسم گل خاموشیم

۲۲۱  
 ماشی دست بر آریم و دعائی کنیم  
 دل بسیار شد از دست یقین دی  
 انگبانی جرم برنجید بوسه غم زد و رفت  
 نشک شب بخ طرب او خرابات کجاست  
 مدد از خاطر زندان طلب ایدل ورنه  
 سایه طایر کم حوصله کاری نکنند  
 دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست

ما گوئیم به بیسل بناحق کنیم  
 عیب در دیش تو انگر کم و بیش بدست  
 رقم مغلطه بردست در دانش از نیم  
 شاه اگر جرحه زندان بجزرت نشد  
 خوش بر انیم جهان در نظر راه روان  
 آسمان کشتی از باب سنه می شکند  
 گریه گفت حسودی و رفیعی برنجید

جگر کس سیه و دلق خود از حق کنیم  
 کار به صحت آنت که مطلق کنیم  
 ستر حق بر ورق شجره ملحق کنیم  
 التفاتش بی صاف موقوف کنیم  
 فکر اسب سیه وزین مغرق کنیم  
 تکیه آن بر کبرین سحر معلق کنیم  
 گو تو خوش باش که ما گوشش نامش کنیم

حافظ از خصم خطا گفت بگیریم بره  
 و در سخن گفت جدل با سخن حق کنیم

مهرم خوشت و بمانت بلند گویم	۲۲۲ که من بشیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار نشیند	مرید فقره دردی کسان خوشجویم
شدم فسانه بر گشتگی و بروی دوست	کشید در خم چو گمان خوشی چون گویم
گرم نه پیر مغان در بروی بکشاید	کدام در بزخم چاره از کجا جویم
مکن درین چشم سرزش بخود و رونی	چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خائفاه و خرابات دریا بین	خدا گواه که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهر رویت	غلام دولت آن خاک عنبرین گویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی	چو لاله با قدح افتاد و بر لب جویم

بیارمی که بقوتی حافظ از دل پاک  
 غبار زرق غیب نیز قدح نر و شویم

بار با گفت ام و بار و گرمی گویم	که من دلشده این نه بخود می گویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند	آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرائی است	که از آن است که او می کشد می گویم
دوستان عیب من بیدل حیران میکنند	گوهری درم و صاحب نظری جی جویم
گرچه باد تو منع می گمگون عیب است	مکنم عیب گزور زجت ریامی شویم
خنده و گریه عشاق ز جانی و گریست	می سرایم بشب وقت سحر می گویم

حافظم گفت که خاک درین خانه مبروی  
 گو مکن عیب که من شکستن میجویم

پادشاهان ملک صبح کهسیم	گرچه ما بندگان پادشسیم
جام گیتی نما و خاک رسیم	گنج در استین و کیسه تھی
بجز توجید و غرقه کنسیم	هوشیار حضور دست غرور
ماش آینه رخ چو میسیم	شاهد بخت چون کرشمه کند
مانگنجان افسرد کلیم	شاه بیدار بخت را هر شب
که تو در خواب و ما بیدار گسیم	گو غنیمت شمار صحبت ما
روی همت بهر کجا که نسیم	شاه منصور واقفت که ما
دوستان از قبای فتح دسیم	دشمنان از خون کفن سازیم
شیر سرخیم و افهی یسیم	زنگ ترویر پیش ما بنود

وام حافظ بگو که باز دهند

کرده اعتراف و ما گویسیم

لب لبسا که میدهد لعل لب برد جان	فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
گو نفسی که روح را میکند از پیشوان	انگه پیش آمد و فاتحه خواند و میرود
کاین دم دو دیندم با دست بربان	مای که طیب خسته روی زبان مین بان



گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم فیت ۶۶۴  
 حال دلم ز خال تو هست در آتش وطن  
 باز نشان صراحتم ز آب دو دیده بسین  
 انکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است  
 همچو حتم نمیسرود آتش مهر از استخوان  
 چشمم از آن دو چشم تو خسته شد و نیت آن  
 بنص مرا که میدید پس چ ز زندگی نشان  
 شیشه ام ارچه میسر و پیش طیب بر زبان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شهرت

ترک طیب کن بیا نسو شهرتسم بخوان

چند آنکه گفتم غم با طیبسان  
 آن عمل که هر دم در دست باد  
 یارب امان ده تا باز بیند  
 درج محبت بر فخر خود نیست  
 ای نسو آخر بر خوان جودت  
 در مان مگردند مسکین عیان  
 گوشه گرم بادش از غنای لیسان  
 چشم مجتبان روی حیسان  
 یارب مباد اکام قیسان  
 تا پند با شیم از بی نصیبان

حافظ نکستی تشید ای گیتی

گر می شنیدی پند ای جان

می سویم از فراقت روی از جفا کردن  
 مر جلوه می نماید بر بنر خنک کردن  
 مرغول را بر افشان یعنی بر غم نبل  
 هجران بلای باشد یارب بلا کردن  
 تا او بسرد آید بر خشس پاک کردن  
 گرد چمن بخوری همچون صبا کردن



نزمکاهی دلفشان چون قصر فردوس برهن  
« باغ ارم شیراز »

نیامی عقل و دین! بیرون خرام مست ۲۰  
 در سگلاوه بسکن در بر قبا بگردان  
 ای نوچشم مستمان در عین ابرم  
 چنگت حرمین جامی بنوازی با گردان  
 دوران همی نویسد بر عارض خلی نش  
 یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوب رویان نخت جز این نیت

گر نیت رضائی حکم قضا بگردان

یارب آن آهوی شکیب نختن بازرسان  
 و آن سوسه و خرامان بچمن بازرسان  
 دل آزرده مارا بنسی بنواز  
 یعنی آن جان ز تن رفته تن بازرسان  
 ماه و خورشید مبتزل چو با مرتورسند  
 یار مهوری مرا نیز بمن بازرسان  
 دید ما در طلب لعل میانی خون شد  
 یارب آن کوب زخشان بچمن بازرسان  
 بر دای طایر میمون هایون آثار  
 پیش غفا سخن زانغ و زغن بازرسان  
 سخن نیست که بانی تو نخو ایزم حیات  
 بشنوی پیکت خبر گیر و سخن بازرسان

انگه بودی وطنش دیده حافظ یارب

برادش ز غریبی بوطن بازرسان

خدا را کم نشین با خرقه پوشان  
 رخ از زندان بنی سامان پوشان  
 دین خرقه بسی آلودگی هست  
 خوشا وقت قبای می فروشان  
 دین صوفی و شان درونی ایم  
 که صافی با عیش درد نوشان



تو نازک طبعی و طاقت نیاری ۲۲۶ مگر اینهای شستی و لقی پوشان

چو مستور نشین چو نوشم داده زهرم نوشان

بیا درغبین این سالویسان مین صراحی خون دل بر بله فروشان

ز دل گرمی حافظ بر خذر باش

که دارو سیننه چون گیت جملها

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان که بر گلگان شکند قلب هم صنف شکنان

مت بگذشت و نظر بر من درویش انداخت گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تاگی از بیم و زردت کیسه تسی خواهد بود بنده من شود بر خور زهره سیم تنان

کتر از ذره ننه پست شوهر بورز تا بخلو که خورشید رسی چرخ زمان

بر جهان تکیه مکن و رقد جی می داری شادی زهر و جینان خور و نازک بدان

پیر پانکیش من که روانش خوش باد گفت پر خیز کن از صحبت پیمان سخنان

دامن دست بدست آرزو دشمن گجل مرد بزدان شود فانغ گذر از ابره نمان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من تو محرم این از نه ایم

از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

بهار و گل طرب از کز گشت و تو بکشن بشادی رخ گل بیخ غصم نودل بر کن



رسید باد صبا پنجه در هوا داری <sup>۱۲۷</sup> ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن  
 طریق صدق سائوز از آب صافی دل بر استی طلب آزادی ز سر و چمن  
 ز دست برد صبا گره دل کلاله نگر سنج کیسوی سنبل بین بروی سمن  
 عروس غنچه رسید از حرم بطلع معد بعینه دل و دین سیرد بود حسن  
 صغیر بل شوریده و غیر بسار برای وصل گل آید برون ز بیت حزن

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو

بقول حافظ و قوتی پر صاحب فن

چو گل بسردم بوبیت جامه درنم کنم چاک از گریبان تا بدهن  
 منت را دیدم گل گونی که در باغ چوستان جامه را بدید برتن  
 من از دست غمت مثل برم جان ولی دل را تو آسان بردی از من  
 بقول دشمنان بر کشتی از دوست نگر در هیچ کس با دوست دشمن  
 منت در جامه چون در جام باده دولت در سینه چون در سیم آهن  
 ببارای شمع اشک از چشم خنجر که شد سوز دولت بر خلق روشن  
 مکن گز سینه ام آه جگر سوز بر آید همچو دود از راه درزن  
 دلم را شکن و در پائینند که دارد در سر زلف تو مسکن  
 چو دل در زلف تو بست حافظ بدینسان کار او در پائین مسکن

۲۹۸ افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن  
 خوش بجای خوشترین بود این شست حسرت  
 مقدس یارب مبارک باد بر سر و سمن  
 تانشیند هر کسی اکنون بجای خوشترین  
 کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست ابرین  
 هر نفس با بوی رحمن می وزد با زمین  
 در همه شننا ما شد دستمان انجمن  
 شنوارا چون میدان آمدی گویی نرن  
 تو درخت عدل نشان یخ بدخوان کن  
 خیزد از صحرای اینج نافه شکفتن  
 بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فلک  
 ساقی می ده قبول مستشار تو من  
 شگفت پور شکفت و تیغ عالمگیر او  
 شگفت چو گانی چرخست ام شد در زیرین  
 جو مبارکک را آب روان شمشیرت  
 بعد ازین شگفت اگر با نکت خلق شگفت  
 گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند  
 مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بوش

ای صبا بر ساقی بزم آباکت عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه بنجشدن

خوشتر از عکرمی و جام چه خواهد بود  
 تا بسینم که سرانجام چه خواهد بود  
 غم دل چند توان خورد که آیام نماند  
 گونه دل باش و نه آیام چه خواهد بود  
 مرغ کلم حوصله را که غم خود خور که برود  
 رحیم آنکس که بنهد اوام چه خواهد بود  
 باله خور غم خور ویند مقلد منبوش  
 اعتبار سخن عام چه خواهد بود

دست رنج تو همان به که تو صرف یکلام<sup>۲۲۹</sup> دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود  
 پیرنجان سسی خواند ستغائی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بود  
 بردم از ره دل حافظ برف چنگ و نخل

تا جزای من بدنام چه خواهد بود

دانی که چیت دولت دیدار یار دیدن	در گوی او که آئی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن	از دوستان جانی مشکل تو آن بدین
خواهم شدن میان چون غنچه با دل	و انجا بنیک نامی پیرا هندی دریدن
که چون نسیم با گل راز نغمه گفتم	گدسته عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول دست گداز	کاخر طول کردی از دست گزین
فرصت شمار صحبت گزاین در راه نزل	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه سیخی

یارب بیادش آورد در ویش برودین

منم که شهره شهرم عشق و زردین	منم که دیده نیا لوده ام بید دیدن
و فاکینم و علامت کیشم و خوش باشم	که در طریقت ما کافریت برنجیدن
به پیر سیکده گفتم که چیت راه نجات	بخواست جام می گفت عیب پشین
مرا و دل ز تماشای باغ عالم چیت	بست مردم چشم از رخ تو گل چیدن



بی پرستی از آن نقش خود ز دم بر آب <sup>۲۳۰</sup> که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن  
 بر حمت سر زلف تو و اثمم ورنه ککش چو بود از آن سو چه سود کوشیدن  
 غمان بسکیده خواهیم یافت زین مجلس که و عظمی علان واجبست نشیندن  
 ز خط یار بیا موز منسر بارخ خوب که کرد عارض خوبان خوشست گردیدن

بوس خراب ساقی و جام می حافظ

که دست زده فروشان خطاست بوسیدن

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن      خال و خط تو مگر کز حسن و مدار حسن  
 در چشم پر شمار تو پنهان فسون حسر      در زلف بتیغ ار تو پدید استم از حسن  
 ماهی ز سافت بچو تو از برج نیکوئی      سروی ز نخاست چون قوت از جو پار حسن  
 مخرم شد از طاحت تو عهد دلبری      مرغ شد از لطافت تو روزگار حسن  
 از دام زلف و دانه خال تو در جهان      یک مرغ دل نماند گمشته شکار حسن  
 وایم بلطف دایه طبع از میان جان      می پرورد و بناز ترا در کنار حسن  
 گرد لب نبغشه از آن تازه و ترست      کاب حیات میخورد از جو بار حسن

حافظ طمع برید که بسیند نظیر تو

دیاز میت جز زخت اندر دیار حسن

گلبرگ را ز سنبل مسکین نقاب کن      یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن



نشان عرق ز چهره و اطراف مانع را <sup>۳۳۱</sup> چون شیشهای دیده با پرکلاب کن  
 ایام گل چو حسر برفتن شتاب کرد ساقی بدور باد و گلگون شتاب کن  
 بجشاشیوه ز گس پر خواب مست را و ز رشک چشم ز گس رعنای خواب کن  
 بوی نینفته بشنو زلف نکار گیر بگر بزم لاله و غم شراب کن  
 زانجا که رسم و عادت عاشق کشتی است باد دشمنان قدح کش با ما قلاب کن  
 همچو جن جباب دیده بروی قدح گشای دین خانه را قیاس اساس از جناب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

صحبت ساقی قدحی پشربکنان دور فلک دزمت نذار و شتاب کن  
 زان پیشتر که عالم فانی شود غراب مار از جام باد و گلگون شراب کن  
 خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد اگر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن  
 روزی که چرخ از کل ماکوز با کند زنهار کانه سر ما پر شراب کن  
 ما در نه و توبه و طامات نیستیم با ما بجام ماده صافی خطاب کن

کار صواب باد و پرستیت عافیا

بر خیر و غم جزم بکار صواب کن

زورده و شهبستان ما منور کن هوای مجلس روحانیان معطر کن

اگر ز قیة نصیحت کند که عشق مبارز<sup>۲۳۶</sup> پایانه بدیش گوید مانع را ترک کن  
 چشم و ابروی جانان سپردم دل جانک بیایا و تماشای طاق و منظر کن  
 ستاره شب بهران نمی فشانند نور پیام قصر بر آدو چراغ مه بر کن  
 بگو بخازن جنت که خاک این مجلس تخمه بر سوی فردوس موعود مبر کن  
 ازین مژده و غرقه نیک در تسکیم بیک کرشمه صوفی و ششم قلندر کن  
 چو شاهان چمن زیر دست حسن تواند کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن  
 فضول نفس حکایت بسی کند ساقی تو کار خود مدد از دست موی باغ کن  
 حجاب دیده ادر آن شد شعاع جمال بیاد خمر که خورشید را منور کن  
 طمع بقصد وصال توحید ناپسند حوا تم بلب لعل همچو شکر کن  
 لب پیاله بوسه انگمی بستان ده بدین دقیقه و مانع معاشران ترک کن

پس از غار متعیش و عشق مهربان

ز کار با که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من نخنی بست گوش کن چون ساغر ت پرست نبوشان نوش کن  
 در راه عشق و سوسه ابر من بسیت پیش آیی و گوش دل به پیام سرش کن  
 برک نواته شد و ساز طرب نماند ای چنگ ناله بر کش ای فخرش کن  
 بیسج و غرقه لذت مستی بخشدت بمت درین عمل طلب از می فروش کن

پیران سخن ز تجسس به گویند گفتت <sup>۶۳۳</sup>  
 بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق  
 بان ای پسر که پیر شوئی بند گوش کن  
 خواهی که زلف یار کشتی ترک هوش کن  
 بادستان مضایقه در عمر و مال مست  
 صد جان هدای یار نصیحت نبوش کن  
 ساقی که جامت از می صافی تری مبار  
 چشم غیای تری بمن در دوش کن

سرمت در قبای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ شمشیر به پوش کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن  
 بغیره رونق و ناموس سامری بشکن  
 بیاد و سرود ستار عالمی یعنی  
 کلاه گوشه بآمین سروری بشکن  
 بزلف گوی که آیین دلبری بگذار  
 بغسره گوی که قلب شکری بشکن  
 برون خرام و بیبر گوی خوبی از هر کس  
 نسرای جور بد و رونق چری بشکن  
 با همون نظر شیر آفتاب کیسه  
 با بروان و دوتا قوس شتری بشکن  
 چو عطر سالی شود زلف بسمل از دم با  
 تو قیمتش بس زلف عنبری بشکن

چو غدیب فصاحت فرو شدی حافظ

تو قدر او سخن گفتن در می بشکن

بالابند مشوه که نقش با زمین  
 کویا که در قصب زده دیدار من  
 دیدی دلا که آخر پیری وزهد و علم  
 با من چه کردی و دید معشوق با زمین

می ترسم از خرابی ایمان کرمی برد <sup>۲۳۲</sup> مهرباب ابروی تو حضور نماز من  
 گفتم بدلق زرق بیوشم نشان عشق غماز بود اشک ایمان کرد از من  
 مستت یار و یار و یار و یار میکند زگرش بخیرسانی سکیمن نو از من  
 یارب کی آن جسا بوزد کز نسیم آن گزود شمس کزش کار ساز من  
 نقشی بر آب میزغم از گریه حایلیا تاکی شود قرین حقیقت مجاز من  
 بر خود چو شمع خند و زمان گریه می کنم تا با تو سگدل چو کند سوز ساز من  
 زاهد چو از نماز تو کاری نیست با هم مستی شبانه دراز و نیاز من

حافظ زگر بر سوخت بگو حالش اصبی

باشاه دوست پروردشمن گدا کن

چون شوم خاک رهش امن بنیساند من در بگویم دل گبروان رو بگرداند من  
 روی زکیم را بر کس می نماید همچو گل در بگویم باز پوشان باز پوشاند من  
 چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرتین گفت میخواستی گمراهی خون انداز من  
 و بخونم تشنه دمن بر لبش تا چون شود کام بتانم از دیاد او بتانم از من  
 گر چه فرادم تنگی جان بر آید باک میت بس کایتیهای شیرین بازمی انداز من  
 گر چه شمشش پیش میرم بر غم خندان شود در بر چشم خاطر نازک بر لب انداز من  
 دوستان جان داده ام بهر بازن سگدی که بخیر می شکر چون باز میماند من



صبر کن حافظ که گزین دست باشد در غم

عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

عقل و جان بسته زنجیر آن گوی بسین	گمته و کشش گویم خال آن مهر و بسین
گفت چشم شیر گریه و غمخ آن آبرو بسین	میبال کرد و مکه و حسی وضع و جلالی بها
جان صد صا جلد آنجا بست یکت بر بسین	حلقه زلفش تماشا خانه با و صباست
ای طامت گو خدا را بر بسین آن بر بسین	حاجه آن آفتاب از لبسه ما خا فلند
با هواداران زهره و جلد هند و بسین	زلف دل و زوش صبار ایند بر گردن نهاد
کنش دست و بنید مثلش از بر سو بسین	این که من در جست جوی او ز خود غایب شد
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو بسین	حافظار در گوشه محراب می ناله رواست

از مراد شاه منصور رای فلکت سر بر شا

تیزی شمشیر بگر قوت بازو بسین

خلاف ندب آن حال بیان بین	شراب لعل کش درو می جینان بین
در از دوستی این کوته استیمان بین	پزیرد وقتی غمخ کسند با دارند
دماغ و کبر که ایان خو چینیان بین	بخرمن و در جهان سفر و نمی آرند
نیاز ابل دل نماز نار زینمان بین	بهای نیم کر شمه هزار جهان طلبسند
دغای صحبت یاران و بنشینان بین	حقوق صحبت ما را بیا و داد و گرفت

ایسر عشق شدن چاره خلاصت ۲۳۶ ضمیر عاقبت از پیش پیش بنیان بین

که درت از دل حافظ بر صحبت دوست

صنای بهت با کان پاکت بنامین

می نکلن بر صدف زندان نظری بهتر ازین	بر در میگذره میکن گذری بهتر ازین
در حق من بست این لطف که می فریاد	سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
انکه فکرش کرده از کار جهان بکشاید	گودرین کار بغیر ما نظری بهتر ازین
ما صم گفتم که جز غم چه بهر دار و عشق	بر دای خواهی خالق نهری بهتر ازین
دل به آن رود اگر امی بچشم گزندیم	مادر دهر ندارد پسر بی بهتر ازین
من چه گویم که قلع نوش لب ساقی بوس	بشنو از من که گوید دگری بهتر ازین

کلمات حافظ شکرین به بنامت چمن

که درین باغ بنسینی ثمری بهتر ازین

بجان پیو خرابات و سخن صحبت او	کز میت در سر من خبر هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناه کار است	بیاور باد که مستخرم بهمت او
چرخ صاعقه آن سحاب روشن باد	که ز در بخش من آتش محبت او
بر استانه میخانه گرسری بسینی	مزن بی پای که معلوم میت نیت او
بیا که دوش بستی سروش عالم غیب	نویده داد که عاست فیض رحمت او

کمن بچشم حنارت نگاه در من است <sup>۱۳۷</sup> کز نیت مصیبت وز بهی شینت او  
 نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی بنام خواجہ بگویشم و فرد دست او  
 دام خرقہ حافظ با دو در کروت  
 مگر ز خاک حرا بات بود نطرت او

از ماه ابروان منت شرم بادو	گفتا برون شدی بتاشای مانو
غافل ز خط جانب پاران خود شو	عمریت تا دولت ایسرن زلف ما
کاجا هزار نازد مشکین بنسیم جو	منروش عطر عقل بندوی زلف ما
آنکه ایمان شود که بود موسم درو	تخم دفا و مهر دین کسب کشته زوا
از سراسر اختران کمن سیر و ماه نو	ساقی بیار با دو که رفزی گویت
از انفسر سیامت ترک کلاه زو	شکل بلال بر سر مید پدشان

حافظ جناب پیرمغان نامن وفا  
 درس حدیث غس بر و خوان وز شو

یادم از کشته خویش آمد و هسنگام درو	مزرع سبز ملک دیدم دو اسس نو
گفت با این همه از سابقه نو مید ستو	مغفتم ای نخت بختییدی و خورشید سید
از چراغ تو بنور شید رسد صد پرو	گر روی پاک و مجرود چوسی بعلت
تاج کا دوس برود کمر کیخسرو	کینه بر اختر شب دزد کمن کاین عیار

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش <sup>۲۳۸</sup> دور خوبی گذرانت فصاحت بشنو  
 چشم بد دور در حال تو که در عرصه حسن بیدتی را اند که بره از مه و خورشید کرد  
 آسمان که مفروش این عظمت کاغذ عشق خرمین مبهجوی خوشه پردین بدجو  
 آتش زه دریا خرمین دین خواهد نخت  
 حافظ این عرق شمیمه بنید از بزر

شکست یساره مجمره کرد ان خیال تو	ای آفتاب آینه دار جمال تو
کاین گوشه نیست در خویز خیال تو	صحن سزای دید به شستم لی چه سود
یارب بسا تا بقیامت نوال تو	دراوج ناز و نعمتی ای پادشاه جشن
ظفر انوس ابروی شکین مثال تو	مطرب مع تر نقش تو صورت نسبت باز
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو	دین زلفش ای دل مسکین چگونه
ای نو بهار ما رخ فرخنده فال تو	برخواست بوی گل ز در آستی دردی
کو عشو ز ابروی همچون بلال تو	تا آسمان ز حلقه بگوشان نیا شود
کو عرده ز مقدم عیسه وصال تو	تا پیش نخت باز دم تنیت کنان
حکایت در حدیقه بنیش خیال تو	این نقطه سیاه که آمد مدار نور
شرح نیاز سدی خود یا مال تو	در پیش شاه عرض که این جفا کنم
سودای کج میز که نباشد مجال تو	حافظ دین کند سر کشان بسیت



ای خوبنهای نافه چین خاک، آه تو ۳۳ خورشید سایه پرورد طرف کلاه تو  
 نرگس کرشمه می برود از حد برون آ  
 خورم نخور که هیچ مکتب با چنان حال  
 آرام و خواب خلق جهان است  
 با هر ستاره و سرو کارست برشم  
 یاران نهشین همه از هم جدا شدند  
 ما تیسیم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طبع بسه ز غایت گرفت

آتش زنده بجز من عم دو آه تو

ای قبای پاوشاری رُست به بالای تو  
 آفتاب فتح را هر دم طلوعی سید  
 جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا  
 از رسوم شرح و حکمت با هزاران اختلا  
 آب جیوانش ز نقار بلاغت مچکد  
 گرچه خورشید فلک چشم چراغ عالمست  
 آنچه اسکند طلب کرده اند ازسوز گاه  
 عرض حاجت در عزم حضرت تمامست  
 زینت تاج و تکیه از گوهره الای تو  
 از کلاه خسروی ز خسارده سیاهی تو  
 سایه اندازد بهای چتر گردون سای تو  
 نکته هرگز نشد فوت از دل انای تو  
 طوطی خوش لجه یعنی کلمت سگر خای تو  
 روشنائی بخش چشم او دست خال پای تو  
 جود بود از زلال طالع جان افزای تو  
 راز کس مخفی نماند با فروغ ای تو

خسره اسپه از سر حافظ جوانی بکیند

برایند عفو جان بخش کنه فرسای تو

تا ب نغمه مید پطره شکست سالی تو	پرده نغمه مید رو خنده و گشای تو
ای گل خوش نسیم من بل خوشتر از منو	کز سر صدق میکند شب بته شبی تو
من که دل شستی از نفس فرسگان	قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
به دولت عشق مین که چون از سر فقر افتخار	گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو
خرفه زهد و جام می که چه نود از جو زمیند	این هسنه نقش منیرم از جوی تو
شور شراب عشق تو آن نفسم بود در سر	کلین سر پر هوس شو و خاک بر برای تو
شاهشین چشم من بکیده که خیال است	جای و عاست شاه من بی بود برای تو

خوش چینیست عارضت غامضه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن بر برای تو

مر چشمیت سخن افشان دست آن گلان ابرو	جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در جواب خوشستی	نخارین گلشنش دست و سکن سیاهان ابرو
بلالی شد نم زین غم که با طغرای ابرویش	که باشد که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما از آن چشم چین برام	هزاران گونه نیامست حاجت این ابرو
روان گوشه لیران جلیش طرزه کلزار است	که بر طرف سخن برارش می کرده چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نکوید با چنین حسنی<sup>۲۴۱</sup> کز این این چنین چیست آنرا پنجان ابرو  
تو که فرال نمی بندی نقاب لغت می برم که مهربانم بگرداند خم آن استان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری

بمیر غمزه حسیدش کرد چشم آن کمان ابرو

نظ خدا ریا که گرفت ماه ازو	خوش خلقه است یک به نیت ازو
ابردی دست گوشه محراب دست	انجام مال چهره و حاجت بخواه ازو
ای عجزه نوش مجلس جم سینه پاک د	کایمیه است جام جهان من که آواز ازو
کردار ابل صومعه ام کرد می پرست	این دو دین که نامه شد سیاه ازو
سلطان غم بر آنچه تواند با، بمن	من برده ام باده فردشان ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب د	گو بفرس در شعله صب بجا ازو
آبی بروز نامه اعمال ما نشان	باشد توان ستر و حرف گناه ازو
حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد	خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

آیا دین خیال که دار و گدای شهر

روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

مجلس عیش میدد ساقی کفزار کو	باد بهار می وزد باده خوشگو ار کو
بر گل نوز گلرخی یاد می کن ولی	گوشش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش اخیالیه مرادست <sup>۲۴۲</sup> ای دم صبح خوش نفس نازد زلفی کو  
 حسن فروشی کلم نیست تحمل ای صبا دست نروم بخون دل سبز خد انکار کو  
 شمع سحر گوی اگر لاف نه حاضر تو نزد خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو  
 گفت کمر ز اهل من بوسه نداری آرزو مردم ازین هوس ملی قدرت ای کوی

حافظ اگر چه در سخن خازن منجلیت

از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ای پیک را شان خبر یار ما بگو احوال گل پیسل دستان سر بگو  
 ما محرمان خلوت انیسیم غم منور بایار آشناسخن آشنما بگو  
 بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکباز با ما سر چه داشت ز بهر خد بگو  
 بر کس که گفت خاک در دست تیا کوی این سخن معاینه در چشم ما بگو  
 آنکس که منع ما ز خرابات میکند گو در حضور پیر من این ما بجا بگو  
 گر دیگر ت بر آن در دولت کند بر تو بعد از او انی خدمت و عرض ما بگو  
 هر چند ما بدیم تو ما را ابدان بگیر شاهانه ما جراحی گناه که ما بگو  
 بر این تفسیر نامه من محشم سخن با این که احکایت آن پادشاه بگو  
 جانها ز دم زلف چه بر خاک می شاند بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو  
 جان پر دست تفضله ارباب معرفت و مزی بر و پرس حدیثی بیابا بگو



حافظ گرت بجا بس اوراہ میند  
می نوش و ترک زرق زہر خد گلو

تخت نسیم معنبر شہامہ و نخواہ	کہ در ہوا می تو بر خاست باہ اد پگاہ
دلیل راہ شہوای طایر خجستہ لقا	کہ دیدہ آب شد از شوق خاک آن در گاہ
بیاد شخص نزارم کہ غرق خون دست	جلال راز کفار افق کنسید نگاه
منم کہ بی تو نفس میکشم ز بی خجستہ	مگر تو غنوکنی ورنہ چیت غدر گناہ
ز دوستان تو آونخت در طریقت ہر	سپیدہ دم کہ صبا چاک زد شعاریا
بعشق روی تو روزی کہ ارجمان بروم	ز تر تجم بدہ مسخ گل بجای گیہا

مدہ بخاطر نازک طالت از من زود

کہ حافظ تو خود این بخت گفت بسم آتہ

عیشم ہدامت از لعل و نخواہ	کارم بکاست احمد تہ
ای بخت سرکش نگلش کہ بکش	کہ جام زرکش کہ لعل و نخواہ
مارا برندی افسانہ کردند	پیران جاہل شیخان گمراہ
از دست زاپہ کردیم توبہ	وز فضل عابدہ استغفرتہ
جانا چہ گویم شرح فراق تہ	چشتی و صد نم جانی و صد آہ
کافر بسینا و این غم کہ دیدت	از قامت سرو از عافیت ماہ

شوق لبست برد از ماد حافظ<sup>۲۴۶</sup>

درس شبانه ورد سخنرگناه

گردن نخسایم حکم نقد	گریخ بارود در کوی آن ماه
لیکن چه چاره با نخت گمراه	ایمن تقوی مانینه دایم
یا جام باده یا تهنه کوتاه	ما شیخ و دواعظ کتر شناسیم
انگاه توبه استغفرانه	من زنده عاشق در موسم گل
ایینه رویا آه از دولت آه	مهر تو عکسی بر ما نیفکند
یالیت شعری حشام القاه	الضبر مرثد العسرفان
خون بیدت خورد در گاه و بیگاه	حافظ چه نالی که وصل خواهی

خداوند امر آن ده که آن به	دصال او رسر جادوان به
که رازده دست از دشمن نهان به	شمشیرم زود با کس نگفتم
بجان او که از ملک جهان به	بدانغ بسندگی مردن برین در
که آخر کی شود این ناتوان به	خدا را از طیب من بر سپید
بود خاکش ز خون ارغوان به	کلهی کان پایمال سرود ما گشت
که این سیب ز نخل زنان بوستان به	بخلمد دعوت ای زاهد صفر ما
بحکم آنکه دولت جادوان به	دلا و ایم گم ای کوی ادب باش

جوانا سر متاب از پند پیران <sup>۲۲۵</sup> که رای پیر از نخت جوان ؟  
 بشی میگفت چشم کس ندیدست ز مر واریه گوشم در جهان ؟  
 اگر چه زنده رود آب حیات ولی شیر از ما از صغمان ؟

سخن اندر دهان دوست شکر

ولیکن گفت حافظ از آن ؟

ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه      مت از خانه برون تا خسته یعنی چه  
 زلف در دست مسکوشن لغزبان      اینچنین با همه ساخته یعنی چه  
 شاه خوبانی و منظور گدایان شده      قد را این مرتبه نشاخته یعنی چه  
 نه سوز زلف خود اول بستم داد      باندم از پای در انداخته یعنی چه  
 نخت مزدبان گفت کمر سیران      وز میان تیغ با آخته یعنی چه  
 بر کس از فخره خبر تو بختی مشغول      عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظ در دل تنگت چو فرود آید یا

خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

در سر ای معان رفته بود آب زده      نشسته پیر و صلائی بشخ و شاب زده  
 بسوگشان همه در بندگیش بسته کمر      ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده  
 شعاع جام و مدح نور ماه پوشیده      هذر مغرب چکان راه آفتاب زده

عروس نجات در آن مجلد با هزاران باز ۲۴۶ سگسته کسسه و بر برکن گل کلاب زده  
 گرفت ماغ عشرت فرشته رحمت زجره بر رخ حور و پری گلکاب زده  
 ز شور و عریزه شاهدان شیرین کار سگر شکسته سمن ریخته رباب زده  
 سلام کردم و بامن بوی خندان گفست که ای خمارکش مفلس شراب زده  
 که این کند که تو کردی بضعف جنت را ز کج خانه شده نیمه بر خراب زده  
 وصال دولت بیدار ترسمت ندهند که خفته تو در آغوش نجات زده  
 بیایم سکه و حافظ که بر تو عرضه کنم هزار صدف زو عالمی سبحان زده  
 فلک جنبه کش شاه نصرت آید منت بیایمین ملکش دست در کلاب زده

خبر و که علم غیبت بهر کب شرف

ز بام عرش صدش بوسه بر خباب زده

ای که با سلسله زلف دراز آمده فرصت باد که دیوانه نواز آمده  
 ساقی ناز مفر ما و مگردان حادث چون سپردن ارباب نیاز آمده  
 پیش بالای تو میرم چه بصدح بچنگ چون بھر حال برانده نواز آمده  
 آب و آتش هم آینه تخته از لب لعل چشم بدو در کسب شجده باز آمده  
 آخرین بر دل نرم تو که از بهر تو آ کشته غنصره خود را بنماز آمده  
 ز پهن با تو چه سنجید که بنمایم دست و اشقه بخلو که راز آمده



گفت حافظ و گرت خرقه شرب آلوده<sup>۲۴۷</sup>

مگر از نذوب این طایفه باز آید

دوشش ز قم بر میسکده خواب آلود	خرقه تر در امن سجاده شراب آلوده
آه افسوس کنان منبجه باده فروش	گفت بیدار شو ای هرو خواب آلوده
شت و شونی کن آنکه بخرابات خرام	تا مگر و ذرتو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین سپران چسب کنی	جو هر روح بیا قوت نذاب آلوده
بهارت گذران منزل سری و کن	خلعت شیب چو شریف شایب آلوده
پاک و صافی شو از چاه طبیعت بدرا	که صفائی نه بد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دشمن گل صبیبت	که شو فصل بهار از می ناب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق	غرق گشتند و نکشتند با آب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مغزوش

آه ازین لطف بانواع عقاب آلوده

از من جدا شو که تو ام نور دیده	آرام جان و منس قلب میده
از من تو دوست نه از نذ عا شفا	پیر این صورتی ایشان دریده
از چشم نخبش میسابت گزند از آنکس	در دلبری بغایت خوبی رسیده
منم کن ز عشق وی ای منقی زان	معدور و ارمت که تو اول زنده

آن سزانش که کرد ترا دودست<sup>۶۴۸</sup> حافظا

میش از کلیم خویش مگر پاکشید

صد ماه روز شکش جیب قصب دید	دامن کسان می شد در شرب زر کشید
چون قطره های شبنم بر برگ گل حکید	از تاب آتش می برگرد حاضرش خوی
روئی لطیف زیبا چشمی خوش کشید	لفظی فصیح شیرین قدی بلند چاک
شمشاد خوش خرامش دینار پرورید	یا قوت جان فرایش از آب لطف زاید
وان فن خوشش بین ان گلام رسید	آن لعل دلکشش بین ان خنده لاش
یاران چه چاره سازم با این دل مید	آن آهوی سیه چشم از دام مابرون شد
دنیا و فاند اردای نور هردو دید	ز نهار تا توانی اهل نظر میازار
روزی که شمس کن ای یار برگزید	تا کی کشم عیبیت از چشم و لغزیت
باز که تو به کردیم از گفتم و شنید	گر خاطر شریفیت رنجیده شد ز حافظا

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه

گرا و قد بهستم آن میوه رسید

انی رأیت دهر من حبرک العیاض	از خون دل نوشتم نزدیک و ناست
لیست دموع عینی ندانا العیاض	دارم من از فراتش در دیده صد علامت
من حبرک الحبر حلت به النداء	بر چند کار نمودم از وی نبود سودا

پرسیدم از طیبی حیوان دوست گفتم <sup>۲۴۹</sup> فی بعد اعداب فی قربها السلام  
گفتم علامت آید که کرد دوست کرم و اتمه ما ز آینه حاجت بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بن شیرین

حتی یذوق منه کاسا من الکرم

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	مر از حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید جانین عشق می فسد سود	بجوی سبیل زلف تو گشت دیوانه
بجوی زلف تو که جان بباد زلفت چو شد	هزار جان گرامی فدای می جهانمانه
من رسیدم ز غیرت ز پا فدا دم دوست	نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشه که بر این خیمه و سوزنداشت	فسون ما بر او گشته است افسانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند	بغیر خال سیماش که دید به دلانه
بمژده جان بصب باد او شمع دلفی	ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه
مرا بدور لب دوست هست چمانی	که بر زبان نبسم جز حدیث چمانی

حدیث مدرس و خانقہ گوی که باز

فدا در سه حافظ هوای میخانه

سحر گمان که محسوس بر بشانه	گر نفسم بادو با چنگت و چخانه
نهامم عقل راره تو شه از می	ز شهرستیش کردم روانه

شامی فرد ششم عشوه و او <sup>۲۵۰</sup> که این گشتم از مکر زمانه  
 ز ساقی کان ابروشیندم که ای تیر علامت را نشانه  
 بنندی زان میان طرنی کرد آ اگر خود را بسینی در میانه  
 برو این دام بر مرغی دیگر نه که غفار ابله دست آشیانه  
 که بند و طرف جمل از حسن شبی که با خود عشق باز و جاودانه  
 نذیم و مطرب ساقی همه اوست خیال آب و گل در ره بجان  
 به گشتی می تا خوش برانیم ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معمایست حافظ

که تحقیقش فنونست و فسانه

ساقی بیا که شدت مدح لاله پرز می طامات تا بچند و خرافات تا بکی  
 بگذر ز کبر و ناز که دیدت روزگار چنین قبای قیصر و طرف کلاه کی  
 بشمار شو که مرغ چمن ست گشت آن بیدار شو که خواب عدم در پست هی  
 خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبه کاشغلی مبادت از آشوب بادوی  
 بر مهر صحن و شیوه او اعمانیت ای دای بر کسی که شد این ز مکر وی  
 فردا شراب کوثر و حور از برای ما و امر و نیز ساقی مهر وی و جام می  
 باد صبا ز عمد صیسی یاد میدد جان دارونی که غم مبرود درده ای نصیبی



حشمت مبین و سلطنت کل کہ سپرہ ۶۰۱ فراتش باد ہرہ قرش را بزیر پل  
 در وہ بیاد حاتم علی جام کیت منی تا نامہ سیاہ بخیلان کنسیم طی  
 زان می کہ داد حسن لطافت باغوان بیرون کند لطف مزاج از رخس بجوی  
 مسند باغ بر کہ بخدمت چو بندگان اسادہ است سرود کمر بستہ استانی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت یہ

تا حد مصر و چین باطراف روم وری

بصوت میل و قمری اگر نوشی می علاج کی کمنت آفرالد دار الکتی  
 ذخیرہ بند از رنگت و بوی فصل بہار کہ میرسند ز پی رہ زمان بہمن دی  
 چو گل نقاب بر افکند و مرغ زو ہو ہو منہ زد دست پیالہ چہ مسکنی ہی ہی  
 سکوہ سلطنت و حسن کی شباتی داد ز تخت جم سخی ماندہ است افسر کی  
 خزنیہ واری میراث خوارگان کمرست بقول مطرب و ساقی نقبوی دفنی  
 زمانہ پیمچ پنخشہ کہ باز نستاند مجوز غلام موت کہ شیشہ لاشی  
 نوشتہ اند بر ایوان جبتہ المادی کہ ہر کہ عشوہ دینی خریدہ ای بوی  
 سخا ماندہ سخن طی کتم شراب کجاست بدہ بشادی روح و روان حاتم علی

بجیل بوی خدا نشنو و بیا حافظ  
 پیالہ کیسہ و کرم و زرد الفغان علی

لبس می بوسم و در می کشم می ۶۵۲ با سب زندگانی برده ام پنی  
 ز رازش می توانم گفت بکس نکس را می توانم دید با وی  
 لبس می بوسد و خون میخورد جام رخس می بیند و عمل میکند خوی  
 بده جام می و از جم کن یاد که میداند که جم کی بود و کی کنی

بزن در پرده چغت ای مطرب رگش سحر اش تا سحر و شمع از وی  
 گل از خلوت باغ آورد سبند بساط ز هد همچون غنچه کن طی  
 چشمش مست را مخمور گذار بیاید لعاش ای ساقی بده می  
 بخوید جان از آن قالب عبدانی که باشد خون جاش در رگ پنی

زبانست در کش ای حافظ زانی

حدیث بی زبانان بشنوا زنی

مخمور جام ششم ساقی بده شے یرکن قدح که بی می مجلس ندارد آتے  
 و صف رخ چو ماهش در پرده استاید مطرب بزن نوانی ساقی بده شے  
 شد حلقه قامت من تا بعد ازین بخت زین دروگر نراند ما را هیچ بابے  
 در انتظار رویت ما دایم داری در عشوة وصال ما و خیال و خوابے  
 مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی بیماری آن دو لعلم آخر کلم از جوابے  
 حافظ چه می نهی ل تو در خیال خوبان کی تشنه سیر کرده از لعل سبے

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداخته  
 تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ. عارضت  
 گوی خوبی بروی از خوبان غلغله شاد باش  
 هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت  
 گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما  
 زینهار از آب آن عارض که شیران از آن  
 خواب بیداران مستی و آنکه از نفس خیال  
 پرده از رخ برکنندی یک نظر در جلوگاه  
 باوه نوش از جام عالم بین که بر او رنگت جم  
 از فریب زگرگس مخمور و لعل می پرست  
 دز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف  
 و اور دار اشکوه ای آنکه تاج آفتاب  
 لطف کردی سایه بر آفتاب انداخته  
 عایا نیز نمک نشستی بر آب انداخته  
 جام کبخی و طلب کا فریاب انداخته  
 زان میان پروانه را در اضطراب انداخته  
 سایه دولت برین کج خراب انداخته  
 تشنه لب کردی و گردان در آب انداخته  
 تفتی بر شبروان خسیل خواب انداخته  
 وز جیا حور و پری را در حجاب انداخته  
 شاه مقصود را از رخ نقاب انداخته  
 حافظ خلوت نشین ادر شراب انداخته  
 چون کند خسر و مالکت نقاب انداخته  
 از تنم غنیم بر خاک جناب انداخته

نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک است

از دم شمشیر چون آتش در آب انداخته

ای دل میباش که مغانی ریشتم هستی  
 مگر جان تن بیسنی مشغول کار او شوی  
 و آنکه بره که رستی از میستی و هستی  
 هر قسد که بینی بستر ز خود پرستی

با ضعف ناتوانی همچون نسیم خوش باش<sup>۲۵۴</sup> بیماری اندرین ره بهتر ز تن درستی  
 در نذب طریقت خامی نشان کفر است آری طریق دولت چالاکیت چستی  
 تفضل و عقل بینی بی معرفت نشینی یکت نکته ات بلوغم خود را همین کج رستی  
 در آستان جانان از آسمان بندیش کز اوج سر بلندی افقی بجا کج پستی  
 خار ارچه جان بکا همل خدر آن نجو؟ سهلت تخنی می در جنب ذوق رستی

صوفی پیاله پیا حافظ قرا به پر هیز  
 ای کوی آستینان مکی در از دستی

باد می مگوئید اسرار عشق وستی تا بخیر بسیر دور در و خود پرستی  
 عاشق شوار نه روزی کار جهان سیرم ناخواند نقش مقصود از کارگاه هستی  
 دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس با کافران چکار ت گربت نمی رستی  
 سلطان من خدار از لغت سکت تاکی کند سیاهی چندین در از دستی

در گوش سلامت مسور چون آن بود تا ز کس تو با ما گوید ر مورستی  
 آن روز دیده بودم این قنایه بر خاست کز سر کشی زمانی با نامی نشستی

عشق بدست طوفان خمی پر حافظ  
 چون بق ازین کشاکش پنداشتی پستی

آن خایه خط کرموی مانا نه نشستی کردون ارق هستی ما در نوشته



هر چند که بجران شرم وصل بر آرد <sup>۲۰۰</sup> و هفتان جهان کاش که این تخم نکشته  
 آرزوش تقدست کسی را که در اینجا یاریست چو حور تی و سمرلی چو بهشته  
 در مصیبه عشق تنعم نتوان کرد چون بالمش ز زینت بهاریم بخشته  
 مغر و شش باغ ارم و نخوت شداد یکت شیشه می نوش لبی و لب کشته  
 تا کی غم و نیسای دنی ایدل دانا حیفت ز خوبی که شود عاشق زشته  
 آلودگی خرقه خرابی جهانست کورا پروی اهل ملی پاک سرشته  
 از دست چرا هشت سوزلف تو حافظ تقدیر چنین بود چه کردی که نهشته  
 ای قصه بهشت ز کویت حکایتی شرح جمال حور ز رویت روایتی  
 انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه آب خضر ز نوش لبانت کنایتی  
 هر پاره از دل من و از غصه قصه هر سطر از خصال تو و رحمت آیتی  
 کی عطر سالی مجلس و جانان شیدا ممل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی  
 در آرزوی خاک در یار نخستیم یا و آودای صبا که نگرودی حمایتی  
 ایدل بهرزه دانش و عمرت باورفت صد مایه داشتی و نگرودی کنایتی  
 بوی دل کباب من آفاق را گرفت این آتش درون بگنبد هم سرایتی  
 در آتش از خیال زخمت میدد ساتی بیا که نیت ز دوزخ شکایتی  
 دانی مراد حافظ ازین درد و غصه است از تو که رشته و ز خسر و عنایتی

سبت سلمی بصد غیبا فواد ی <sup>۲۵۶</sup> ورد حی کل یوم لی یینادی  
 نگار ابر من بیدل نجبای و و اصلنی علی غسم الاغای  
 جیبا در غم سردای عشقت تو کلف علی رب البیاد  
 امن املرتی عن عشق سلمی ترا اول آن روی ننگو بوادی  
 که چون است بوقن دل وای ره نغزین اشق فی جسم الوداد  
 بی ماچان غراست بپیر من غرت کیت وی روشتی از ابا ی  
 غم این ل بوات خوردناچار و غرنا او بنی آخت نشادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت

بیل مطلم و آمد لادے

دیدم نجواب و ش که باهی برآمدی کز کس ای او شب بجران سر آمد  
 تبیر رفت یار سفر کرده میرسد ای گنج هر چه زود تر از دور دور آمد  
 ذکرش نغمه ساقی فرخنده فال من کز در بر ام بافت رخ ساعز آمد  
 خوش بودی از نجواب بیدی یاز خوش تآیا صحبتش سوی مار بهر آمد  
 فیض ازل بزور زار آمدی بدست اب خضر صید اسکندر آمد  
 آن عهد یاد باد که از بام و دریا هر دم پیام یار و خط و لبر آمد  
 کی یافتی رقیب تو خندین مجال ظلم مظلومی از شبی بدر و اور آمد

خامان ره زرقه چه دانند ذوق عشق<sup>۲۰۷</sup> در یادلی بجوی دلیری سر آمد

انگوتر استگدلی کرد در بسمنون ای کاشکی که پاشش بنگلی بر آید

گر و گیر می بشیوه حافظ زدی تم

مقبول طبع شاه هشت پرور است

سحر بابا بادی گفتیم حدیث آرزو مندی خطاب آمد که و شوق شو با لطافت او بی

و عای صبح و آه شب یکدیگر مکنج مقصودت بین راه و روش میرد که با ولد او پیوندد

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز در ای حد تقریر است شرح آرزو مندی

۱۱۱ ای یوسف مصری که کردت سلاطینت پدرا بازار پرس آخر گجاشد مهر فرزند می

جهان پر رخسار اتر تم در جنت نیست ز مهر او چه می پرسی در دوخت چه می بندی

همانی چون تو عالی قدر حرص استخوان باکی در بیخ آن سایه همت که بنا اهل انگذنی

درین بازار اگر سودیت با درویش خرسند خدا یا نمسم گروان بر درویشی و خرسند

بشر حافظ شیرازی در قصه دومی بازند

سید چشمان کشمیری و ترکان سرخندی

چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی که حال نای چنین بودی ار چنان بودی

گنجمنی که چه ارزو نسیم طره دست گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب گرش نشان امان از بد زمان بودی

لحم زمانه سرافس از داشتی و عزیز <sup>۲۵۸</sup> سر بر غرقم آن خاک آستان بودی  
ز پرده کاش بدون آمدی چه قطر داشت که بر دو دیده با حکم اوروان بودی  
اگر نه دایره عشق را بر بستنی

چه نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

بجان او که گرم دست بر جان بودی	گمین پنهانیش بندگانش آن بودی
بگفتنی که بها چیت خاک پایش را	اگر حیات گر انما یہ جاوون بودی
یہ بندگی قدش سر و معترف گشتی	گرش چو سوسن آزاده دو زبان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای صال	چو این نبود ندیدیم باری آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طره او	کیش قسه اردین تیر خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقت	بدل درینج که یک ذره مهران بودی
در آمدی ز درم کاشکی چو لعل نور	که بر دو دیده با حکم اوروان بودی

ز پرده نامه حافظ برون کنی افقادی

اگر نه هدم مرغان صبح خوان بودی

چو سده اگر بخرامی دمی بگزارای	بخورد ز غیرت روی تو هر کلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه آشوبی	ز نحه چشم تو هر گوشه و بیماری
مرد چو بخت من ای چشم مست یار خواب	که در پست زهر سویت آه بیداری



شاز خاک ر بہت نقد جان من ہر چند <sup>۲۵۹</sup> کہ نیست نقد روان را بر تو مقداری  
 بولا ہمیشہ مزین لاف زلف و بلند ان چو تیرہ رنای شوی کی گشایدت کاری  
 سرم بر رفت زمانی بسر ز رفت این کار و لم گرفت و نبوت غم گرفتاری  
 چو نقطہ گفتش اندر میسان ایرہ آئی  
 بخندہ گفت کہ ای حافظ ایچ پر کاری

شہریت پر ظریفان و زہر طرف نگار   
 چشم نکلت بنیند زین مسرور تر جوانی   
 برگز کہ دیدہ باشد جسمی ز جان مرکب   
 چون من شکستہ را از پیش خود چہ رانی   
 ہرگز انش بساہ ازین خاکیان غبار   
 کم غایت توقع بو سیت یا کنار   
 می بخش است در یاب وقتی خوشت بشناس   
 سال دیگر کہ دارو اتید نہ بھار   
 در بوستان مرغان مانند لالہ و گل   
 ہر یک گرفتہ جامی بر یاد روی یار   
 چون این گرہ گشایم دین را چون نیام   
 در دست و سخت دردی کاری فصیح کار

ہر تار موی حافظ در دست زلف شونی

مشکل تو ان نشستن در انچسین دیار

ترا کہ ہر چہ مرادست در جہان دار   
 چہ غم ز حال ضعیفان ناتوان   
 بخواد جان دل از بندہ و درون بشان   
 کہ حکم بر سر آنا دگان روان

میان نداری و دارم عجب که سر ساق  
 میان مجسم خوبان کنی میان آرا  
 بیاض وی ترانست نقش در نور زینت  
 سواد می باز خود مشکین بر غولان آرا  
 نبوش می که بکت و حی لطف ام  
 علی منحصه در اندم که سر گران آرا  
 من قصاب ازین پیش و جوهر دل با  
 من هر آنچه تو انی که جای ان آرا

با اختیارت اگر صد هزار تیر بنجات  
 بقصد جان من خسته در گمان آرا  
 بخش جنای رقیبان دمام و جوهر  
 که سهل باشد اگر یار مهربان آرا  
 بوصل دوست گرت دست نیندکیم  
 برو که هر چه مرادست در جهان آرا

چو گل با من ازین باغ می بجی حافظ

چه غم ز ناله و فریاد باغبان آرا

جهان تو کجاست آن زلف مشکبودار  
 بیاد نگار بمانی که بوی او دار  
 و لکم که گوهر سراج حسن عشق در دست  
 تو ان بست تو و ان گرش نخ دار  
 در آن شمایل طبع و سیخ تو انست  
 بنز این قدر که رقیبان تنه خود آرا  
 نوای ملیت ای گل کجا پس نقد  
 که گوشش دوش بر رخسار بر فرود آرا  
 بجز آن تو سر مرست گشت فریاد  
 خود آرا که نام خمست اینک در سبود آرا  
 بسر کشتی خود ای سر جو یار نماز  
 که کرد بدور سی زار شرم سرفرو دار  
 دویم در ممالک خوبی چو قصاب زون  
 تر آرا سد که غلامان ماهر دار

قبای حسن فردوسی ترا برادر دوس ۲۶۱ کہ چھوگل ہمہ آیین بہت و بودار سے  
 ز کینج صومعہ حافظ مجوی کو عشق سے قدم بردن نہ اکر میل حسبت دار سے

بیا با ما مود ز این کینہ داری کہ تی صحبت دیرینہ داری  
 نصیحت گوش کن کاین بی بی بہ از آن کو ہر کہ در گنجینہ داری  
 ولین کی نمائی رخ برندان تو کز خورشید و آفتاب داری  
 بدرندان گوی شیخ و ہش دار کہ با حکم خدائی کینہ داری  
 فی ترسی ز آہ آتشینم تو دانی خسرتہ پشمینہ داری  
 بفرمایہ خسار مفسان رس خدار اگر می دوشینہ داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

بقرآنی کہ اندر سینہ داری

ای کہ کوئی خرابات مقامی دار جم وقت خودی ار و سبب کامی دار سے  
 ای کہ بازلف و رخ یار گذاری بشوہ فرقت باد کہ خوش صبحی شامی دار سے  
 ای صبا سوختگان بر سر رہت نظر گرازان بایر سف کردہ پیامی دار سے  
 حال سز سبز تو خوش و آید عیشیتے بر کنار چمنش و کہ چہ دامی دار سے  
 بوی جان از لب خندان حق شبنم بشنوائی اجہ اگر زانکہ شامی دار سے  
 چون بنجام و فایح شباتیت نہ می کنم شکر کہ بر جور دوامی دار سے

نام نیک از طلبد از تو غریبی شود ۱۶۲  
توئی امروز درین شهر که نامی است

بس دعای سحر ت مونس جان بود  
تو که چون حافظ شب بخیر غلامی است

ای که مجوری عشاق رو امیداری	عاشقان از بر خویشش جدا میداری
تشنه بادیه در هم بر لالی دریا	بامیسی که آیین ره بنجد امیداری
دل بسرد می و بجل کرد مت ای بکن	به آیین داز لکا هوش که مرا میداری
سناغرا که حرفیان دگر می نوشند	ما تحمل کنیم ارتو دوا میداری
ای کس حضرت سیر مرغ نه جولا کند	عرض خود می بری در حمت نامیداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم	از که می نامی و نسر یاد چه امیداری

حافظ از پادشهان پای بندمت طلبند

سعی ما برده چه اتیسه عطا میداری

روزگار است که ما را انکuran میدار کنی	مخلصان را نه بوضع دگر ان میداری
گوشه چشم رضائی بنت باز نشد	اینچنین عزت صاحب نظران میداری
سعاد آن بک بپوشی تو چو از بهر تکار	دست در خون دل پر نهران میداری
ز نعل از دست غمت است ز نعل در باغ	همه را نعره زمان جامه در ان میداری
ای که در وقتی طبع طلبی نفت حضور	چشم ستری عجب از خیر بران میداری



چون تویی ز کس باغ نظری چشم و چراغ<sup>۲۶۳</sup> مهر سپهر بر من دشت گران میداری  
 گوهر جام جم از کان جهانی در گرت تو تما زمل کوزه گران میداری  
 پدرت بجز بیدل تویی آخر چه روی طمع مهر و فائزین سپهران میداری  
 کیسه سیم وزرت پاک بیا بداخت این طمع که تو از سیمبران میداری  
 گرچه زندگی و خرابی گن ماست ولی عاشقی گفت که تو بند بران میداری

گذران روز سلامت به است حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری

خوش کردی دوری فلکت روز دوری تا شکم چون کنی و چه شکرانه آوری  
 آنکس که او فدا و خدایش گرفت دست گوید تو با تا غم افنا دکان خوری  
 در کوی عشق شوکت شایبی نمی خرنده اقرار بندگی کن و انحصار چاکری  
 ساقی بژدگانی عیش از درم در آیی تا یکدم از دلم غم دنیسا بدربری  
 در شاهراه جاوید بزرگی خطر بیست آن به گزین گریوه سبب بچار بگذری  
 سلطان فکر لشکر و سودای تاج و گنج درویش و امن خاطر و گنج فتنه زری  
 یک حرف صوفیانه بگویم اجازت ای نور دیده صلح به از جنگ و اداری  
 نیل مراد بر حسب فکر و هستت از شاه نذر خیر و ز تو نیستی یادری  
 حافظ بخار و قهر و قناعت ز رخ مشوی کاین خاک بستر از عمل کمیب گری

طغیلبستی عشقند آدمی و پری <sup>۲۶۴</sup> ارادتی بنیاد سعادتی ببری  
 بکوشش خوابه داز عشق بی نصیب باش  
 که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری  
 می صبح و شکر خواب بصدتم تا چند  
 بعد ز نیم شبی کوش و گریه سحری  
 تو خود چه بستی ای شهسوار شیرین کار  
 که در برابر چشمی و غایب از نظری  
 هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت  
 که هر صباح و مسامح مجلس گری  
 ز من بحضرت آصف که می برد پیغام  
 که یاد گیر دو مصحح ز من نظم درمی  
 بیا که وضع جهانرا چنانکه من دیدم  
 گرا متحان کنی می خوری و غم نخوری  
 کلاه سردریت کج بباد بر حسن  
 که زیب بخت و منزه دار بکت تاج سری  
 بیوی زلف رخت میروند و می آیند  
 صبا بغایبه سانی و لیل بجاوه گری  
 چو مستعد نظرنیستی وصال مجوی  
 که جام جم نمکند سود وقت بی بصری  
 دعای گوشه نشینان بلا بگرداند  
 چرا بگوشه چشمی با نمی نگری  
 بیا و سلطنت از ما بخرم بیا به حسن  
 وزین معامله غافل مشو که حیف خوری  
 طریق عشق طریق عجب خطرناک است  
 نعوذ بالله اگر ره بمقصدی ببری

ببین حجت حافظ امید هست که باز

آری آسا فریادای لیل القدر

ای که دایم بخوشش مغروری      گرترا عشق نیست معذوری

گره دیوانخان عشق گره ۲۶۰ که بقتل عقیده مشهوری  
 مستی عشق نیست در سرتو رو که تو مست آب انگوری  
 روی زردست آه درد آلود عاشقانرا دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگت خود حافظ

ساغر می طلب که محجوری

ازین بادار مدد خواهی چرخ دل بزافزوری	ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
که قارون را غلطا داد و ملاهای نرانه دوری	چه گل گز خروده داری خدا را صرف عشرت کن
که زده بر چرخ فیروزه صیقل سخت فیروزی	ز جام گل که بر بل چنان مست می لعلت
بگلزار آبی که ز بل غزل گفتن بیاموری	بصحرارو که از دامن خنجر غم بنیشانی
بجال عیش فرصت ان بغیر زنی بهر دلی	چه امکان خلود ایدل دین فیروزه ایوان
کلاه سردری آنت کزین ترک برودوزی	طریق کام نجشی بصیت ترک کام خود کردن
که بیش از پنج روزی نیست حکم میرزوزی	سخن در پرده میگویم چهل از پنجه بریدن آبی
مگر او نیز همچون من غمی دارد بشانوزی	ندانم نوحه قمری بطرف جویبار این بصیت
خدا یا هیچ قائل را بسا و اجنت بدروزی	مستی دارم چه جان صانفی و صوفی میکند پیش
که حکم آسمان اینست اگر سازی و گرسوزی	جد شد یار شیرمیت کون تنها نشین ای شمع
بیاساتی که جابل امینی تر میرسد روزی	بعجب علم توان شد ز اسباب طرب محروم

۴۴۱ از مجلس آصف بن روز جلالی نوش<sup>۲۱۶</sup> که بخشد جبر نقد جاست جهان اسانور دمی  
ز حافظ میکند تنهاد عالی خواجه تور شاه ز مدح آصفی خواهد جهان عید می نو دمی

جنابش پارسایان است محراب دل دین  
جینش صبح خیزان است روز فتح دین

عمر کبذشت به جیاصلی و بوالهوس	ای پسر جام سیم که بر پیری بر
چه شکر است دین شهر که قانع شده اند	شاهبازان طریقت بقام مکن
دشمن و خیل غلامان در شش میرقم	گفت ای عاشق بجایه تو باری چه
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود	هر که مشهور جهان کشت بسکین نفس
لعن البسوق من الطور و آنت به	فلسی کات آت بشهاب قفس
کاروان رفت تو در خواب بیابان پیش	و که بس بخیر از غفل چندین جرس
بال کبش و صیغرا از شجر طوبی زن	حیف باشا چه تو مرغی که اسپر نفس
تا چه مجر نفسی دامن جانان کیسرم	جان نهادیم بر آتش ز پنی نخوس

چند پوید بهو امی تور بس به حافظ

یسترا نده طریقی بکات یا ملتسنی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی	که بسی نخل بد باد باز و تو در گل باشی
منم کلوم که کنون باک نشینم چه نبوش	که تو خوددانی اگر زیرک عاقل باشی



چہت در پند و ہمین میدہت پندے ۲۶۷ و عفت آنگاہ کند سو کہ قابل باشی  
 در چین ہر در تھی و قصر حالی اگرست حیث باشد کہ زکار ہر جاغالب باشی  
 نقد عمرت ہر دفعہ دنیا بجزاف مگر شب و روز درین قصہ مشعل باشی  
 گرچہ را میت پر از ہم زما تا بردست رفتن آسان ہر بار وقت منزل باشی

حافظا کردہ از سخت بندت باشد

صید آن شاہ مطبوع شمایل باشی

ہزار جہد بکرم کہ یار من باشی ہر ادب بخش دل سبب یار من باشی  
 چہان دیدہ شب زندہ وار من کردی ایس خاطر اینند وار من باشی  
 چو خسرو ان ملاحت بہ بندگان نازند تو در میانہ خداوندگار من باشی  
 از آن تحقیق کہ خونین و لہم ز عشوہ او اگر کنم کلہ بیکسار من باشی  
 در آن چین کہ بتان دست عاشقان گیرند مگر ت ز دست بر آید نگار من باشی  
 شہی بطلبستہ از آن عاشقان آئی دمی انیس دل سو کو ار من باشی  
 شود غزازہ خورشید صید لاغر من گراہونی چو تو یکدم شکار من باشی  
 سہ ہوسہ کردہ دولت کردہ وطن من اگر آواہ کنی قسرض دار من باشی  
 من این ہر ادب سہنم بخو کہ نیم شبی بجای اشکت روان در کنار من باشی  
 من ارچہ حافظ شہرم جوئی نمی انرم مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ایدل آیم که خراب از می گلگون باشی  
 در مقامی که صدارت بنفیران بخشید  
 در ره منزل لیلی که خطر باست در آن  
 نقطه عشق نمودم تیر بان سوگمن  
 کاروان رفت تو در خواب بیابان پیش  
 تاج شاهی طلبی کویسه ذاتی نهی  
 ساغری نوش کن و بر نه بر فغان نشین  
 بی زرو گنج بصد شست قارون باشی  
 چشم دارم که بجای از همه افزون باشی  
 شرط اول قدم آنست که مجنون باشی  
 ورنه چون بنگری از دایر بیرون باشی  
 کی روی روز که پرسی کنی چون باشی  
 در خود از تخمه جمشید و فریدون باشی  
 چند و چند از غم آیام جلگه خون باشی

حافظ از قمر کن نامه که گر شعر اینست

بیخ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

زین خوش رقم مکه بر گل رخسار سگی  
 اشک محرم نشین نهانخانه مرا  
 کابل روی چو باو صبار بوی رعب  
 بروم بیاد آن لب سگون و چشم  
 گفنی سر تو بسته فقر آن ما شود  
 با چشم و ابروی تو چه تیر دل کنم  
 باز آن که چشم بزرخت دفع می کند  
 خط بر صحیفه گل و گلزار سگی  
 ز انوسوی هفت پرده بازار سگی  
 بروم بقید سلسله کار سگی  
 از خلوتم بخسانه خمار سگی  
 سہلست اگر تو زحمت این بازی  
 و درین کمان که بر من بیار سگی  
 ای تاز و گل که دامن ازین خار سگی

حافظ اگر چه می طلبی از نعیم دهر  
می میخورتی و طرّه دلدار سبکی

سینمی منذ حلت بالعراق	الاتی من نوا ما الا سقے
الا ای ساروان نزل دوست	الی ربنا کم طال اشتیاقی
خردور زنده رود اندازومی نوش	بگلگانگ جوانان عرا سقے
ربیع العسرفی مرعی حکم	حماک الله یا عهد التلوقی
بیاساتی بدو طس گر انم	سقاک الله من کاس و باق
جوانی باز می آرد بیادم	سماع چنک دست افشان ساقے
می باقی بدو تامت و خوشدل	بیاران بر فشانم عسربانی
در دم خون شد از نادیدن دوست	الاتعا لایام الفراق
دموعی بعد کم لا تحت رو با	علم سحر عمیق من سوا سقے
دمی بانیکت خواهان تنفق باش	غنیمت وان امور اتفاتی
بسا زامی مطرب خمش خورش گو	بشعر فارسی صوت عرا سقے
عروسی بس خوشی امی دختر رز	ولی که که سدا و اطلاتی
میسحای مجرودا بر ازد	که با خورشید سازد بهم دلقے
وصال دستمان دز می ماست	بجوان حافظ غزلهای فراقی

کبشت قصّہ شوقی و مہمی باکے <sup>۲۷۰</sup> بیا کہ بی تو بجان آدم ز غمنا کے  
 بسا کہ گفتہ ام از شوق باہ و دید و خود  
 عجیب واقعہ و غریب حادثہ  
 گرا رسد کہ کند عیب و امن پاکت  
 ز خاک پائی تودا آب و می لال  
 صبا عیبر نشان گشت سا قیا خبر سینر  
 روح انکامل نعمت قد جسمی مثل  
 اثر نامہ زمن بی شمائیت آری  
 انا مصیبت قتیقا و قاتی ثما کے  
 کہ مچھو قطرہ کہ بر برگ گل چلکد پاکے  
 چو گلکست صنم رقم زوبابی و خاکے  
 و بات شمسہ کریم مطیب ترا کے  
 کہ زاور اہر و ان چستی است چلا کے  
 آری تاثر عجمی من نینجا کت

زوصف حسن تو حافظ چکونہ نطق زندہ

کہ مچھو صنم خدائی و رای اورا کے

یا مہنما سحاکی در جان آلا سے  
 حالی خیال و صلت خوش مید پذیرم  
 می دہ کہ گرچہ گشتم نامہ سیاہ عالم  
 ساتی نیاز جامی در خلوت تم بردن کش  
 از چار چیز گذر کر عاقبتی وزیرک  
 چون میت نقش دوران در صحیحان است  
 یارب چہ در خور آمد گروش خط بلالی  
 تا خود چہ نقش باز دین صورت نیالی  
 نویسہ کی توان بود اند لطف لایزالی  
 تا در بدر بگردم قلاش و لا ابالی  
 امن و شراب بغیش مشوق و جانی خالی  
 حافظ کمن شکایت تاملی خوریم حالی



صافیت جام خاطر در در آصف <sup>۲۷۱</sup> قم فاستنی ریتا صنی من الزلال  
 المکت قد شابی من جد و جد و یارب که جاودان بادین قدر و پین عالی  
 مسد فرورد دولت کان شکوه و شوکت

بر مان ملک و ملت بو نصر بو المعالی

سلام الله ما کرا الیسالی	و جاؤ بت المشانی و المثنالی
علی و اوی الاراک و من علیها	و دایر بالکونی فوق الزلال
دعا کوی غریبان حجابم	و اوجو بالتواتر و التوالی
بهر منزل که رو آرد خدا را	گمده اارش بلطف لایزالی
منال ایل که در بنخیر نفس	بهمه جمعیت آشفته عالی
ز خط صد جمال گیر افروزد	که عمرت باد صد سال طالبی
تومی بایه که باشی در رست	زبان مایه جاهلی و مالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد	که گرد مگش خط هلالی
نجکت راحتی فی کل صین	و ذکرک مونس فی کل حال
سوی ای دل من بقیامت	بسا د از شوق و سودای تو خالی
کجیا بعم وصال چون تو شای	من بد نام زنده لایبالی
خداوند که حافظ را غرپست	و علم الله حسبی من سوالی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کجالی <sup>۲۷۲</sup> خوش باش ز آنکه نبود این هر دو در زوالی  
 درو هم می نگنجد کاند رقص و عتسل آید بیسج معنی زین خوبه شالی  
 شده حفظ عمر حاصل گر ز آنکه با تو مارا برگر بمر روزی روزی شود و صالی  
 اندم که با تو باشم یک سال هست روی و اندم که بی تو باشم یک لحظه هستالی  
 چون من خیال دیت جانا بخواب بزم که خواب می نبیند چشم بجز خیالی  
 رحم آبر و دل من که هر دو می خوبت شده شخص تا تو انم باریک چون بلالی

حافظ مکن شکایت که وصل دوست خج اهی

رین بیشتر باید بر بھرت احتمالی

ز فتم بباغ صبحدمی تا پنجم گلی آید بگوشت ناکھم آوز بلی  
 مسکین چون عشق گلی گشته متنا و اندرین غلند و ز فرید و غافل  
 نیکشتم اندر آن چمن باغ و بدم میگردم اندر آن گل و بل تامل  
 گل یا حسن گشته و بل قرین عشق از آن غرضی نه و این را تبدلی  
 چون کرد در دم اثر آواز غنید لب گشتم چنانکه بسج ناند م تھلی  
 بس گل شگفت می شود این باغ و لی کس بی بلای خار نچیدت از بھلی

حافظ ما را امید فرج از ما در چرخ

دارد هزار عیب و ندارد تنفسلی

این خرقہ کہ من دارم در ربن شراب او  
 چون عمر تبه کردم چند آنکه نگه کردم  
 چون مصلحت اندیشی دورست زدیو  
 من حالت زاهد را با فلق نخو اہم گفت  
 بآبی سرو پا باشد او صلاح فلک نیست  
 از بس چو تو دل آری دل بزمم آری  
 ۲۷۳  
 دین و فقر بی معنی غرق می ناب او  
 در کنج خرابانی افتاد و خراب او  
 ہم سینہ پر از آتش ہم دید پر آب او  
 این قصہ اگر گویم با چنگت و باب او  
 در سر ہوس ساقی در دست شراب او  
 چون تاب کشم باری زان زلف تاب او

چون پر شدی حافظ از سیکد و بیرون آ  
 رندی و ہوس ساقی در عمد شباب او

زان می عشق کز د پنجمہ شود ہر خامی  
 روز ہارفت کہ دست من سبکین بگرفت  
 روزہ ہر چند کہ ہمان عزیزت اید  
 مرغ زیرک بدر خانقہ اکنون نپرد  
 گلہ از زاہد بد خو کنم رسم ایست  
 یار من چون بخراہد تماشای چمن  
 آن حریفی کہ شب روز صافی کشد  
 حافظا کہ نہ بدو او دولت آصف عمد  
 گرچہ ماہ رمضانست بیا ورجا  
 زلف شمشاد قدی ساعیدیم اندام  
 صحبتش مو بہستی دان و شدن انعام  
 کہ نہا دست بہر مجلس و عطنی دایم  
 کہ چو صبحی بدد در پیش افتد شام  
 بر سانش ز من ای پکین صبا پیغام  
 بود آیا کہ کند یا و زرد و اشام  
 کام دشوار بدست آوری از خود کام

کلابره بنسره و شامان ز منم که پایامی <sup>۲۷۴</sup> که کبوی می فروشان دو هزار جم بجایم  
 شده ام خراب بد نام و هنوز امید دارم که بهمت عزیزان برسم به نیک نامی  
 تو که گویا فردوسی نظری بقلب ما کن که بضاعتی نداریم و نمکند و ایم دومی  
 عجب از وفای جانان که غیبتی نفرموده نه بنساره پایامی نه بخانه سلامی  
 اگر این شراب خاست اگر آن حریف نخته هزار بار به بر سر ز هزار پخته خامی  
 ز درم میگویند ای شیخ بدانهای تسبیح که چو مرغ زیرک افتد نقد بیج دومی  
 سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفرود که چه بنده کمترا افتد بهبارگی غلامی  
 بجا برم شکایت بگویم این حکایت که هست حیات ما بود و نداشتی دومی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ

که چنان کشند و را کنند کس اشغالی

آتشت روایت ز نذر بحسنی و ز او غرامی خدای خاک در دوست با و جان کریمی  
 پیام دوست شنیدن سعادت سلامی من المبلغ عفی الی سعاد سلامی  
 بیابانم غیر بان و آب دیده و منین بسان باد و صافی در آبینه شامی  
 اذ اتفرغ عن ذوی الاراک طائر خیر فلامتبره عن روضه ما این حامی  
 بسی زمانه که روز فراق یار سر آید رأیت من تعقیبات الحی قباب خیام  
 خوشا دمی که در آنی و گویت بسلامت قدیمت خیر قدوم نزلت خیر مقام



بندش نکت قدصت ذابنا کلال<sup>۲۷۵</sup> اگر چه روی چو ماهت ندیده ابرهامی

و این دعوت بچلده و صیرت ناقص عصبید نما تلیب نفسی و ناسطاب شامی

امید هست که زودت بخت نیابت سنیم تو شاوگسته بفرماندهی و من بغلامی

چو سگت در خوشابست شعر نغز تو حافظ

که گاه لطف سق میرد نظم نظامی

سینه ما مال دروست ای درینغا مری دل ز تنهایی بجان آمد خد اراهمدی

چشم آسایش که دارد در سپهر تیز رو ساقیا جامی من ده تا با ساسا می

زیر کئی را کفتم این احوال من خندید گفت صعب دزی بو العجب کاری پریشان علی

سوتتم در چاه میر از بهر آن شمع چهل شاه ترکان فارغست از حال ما کو رسمتی

در طریق عشق بازی امن آسایش باست ریش با آن دل که با درد تو خواهد مری

ال کلام و ناز و اور کوی زندی را دوست ره روی باید جهان سوزی نه خامی یعنی

اومی در عالم خاکی نمی آید بدست عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دیم کز نسیم بوی حوی مولیان آید می

گر نه حافظ چه سنجید پیش استغما می عشق

کا مذرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

ز دلبرم که رساند نو آرزش قلمی کجاست پیکت صبا گر می کند گرمی

قیاس کردم و تبیر عقل در ره عشق <sup>۳۷۶</sup> چو شبنمی است که بر بجز می کشد رقی  
 بیا که خرقه من گر چه به من می کشد باست ز مال و قف بنمی بیا هم من درمی  
 حدیثه چون دچرا در و سر و پایدل پای گیر و بیاسا ز عمر خویش می  
 طیب راه نشین در و عشق نشناسد برو بدست کن ای مراد دل بسج می  
 و لم گرفت ز سالوس و طبل ز بر کلیم بد آنکه بر در میخانه بر کشم علی  
 بیا که وقت شناسان دو کون نمبر باشند بیک پیال می صاف و صحت صنی

دوام عیش و تنم ز شیشه شغقت اگر معاشرانی بوشن میش غمی  
 میخیم کله یک ابر رحمت دوست بکشته زار جگر تشنگان نه ادنی  
 چرا بیک فی قدش نمی فرزند کس که کرد صد شکر افشانی از فی قبی

منزلی قدر تو شا با بدست عانیست

جز از دعای شستی ز نیاز صبح می

احمد الله علی معدته است سلطان احمد شیخ اویس حسن ایلمحانی  
 خان بن خان شهنشاه شهنشاه اثره انکرمی نیمه اگر جان جانش خوانی  
 دیده ما دیده باقبال تو ایمان آورد مرجبای پختن لطف خدا ازانی  
 ماه اگر بی تو بر آید بد نمیشس نیند دولت احمدی دمجزه سبحانی  
 جلوه نخت تو دل میرد از شاه کله چشم به دور که هم جانی و هم جانی

بر بسکن کامل ترکانہ کہ در طالع تست <sup>۲۷۷</sup> بخشش و کوشش غافقانی و چنگیز خانی  
 گریہ دور بیدار تو قدح می گیریم بعد منبرال نبود در سفر روحانی  
 از مل پارسیم نغز عیشی نشکفت جسد او جلد بغداد و می ریخانی  
 سر عاشق که نه خاک در عشوق بود کئی خلاصش بود از منت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک دریا بر بیاد

که کند حافظ از و دیده دل نوزانی

وقت را غنیمت آن آنقدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان این دست آدانی  
 کاجم بخششی که دون غم سرد غمض دارد جسد کن که از دولت او پیش بستانی  
 باغبان چون زینجا بگذرم صحر متباد کبر بجای من میروی غیر دوست بشانی  
 زدا پیشیمان را ذوق باد و خراک پشت حاکم کن کاری کاورد پیشانی  
 محسب نیند اند این قدر که صوفی را جفس خاکی باشد بسچو لعل آدانی  
 باو غای شب نیران ای خمد و بان سینه در پنا و یک است خاتم سلطانی  
 پند عاشقان بشنو ز در طرب باز آ کاین جہنمی ارز دشمن عالم آدانی  
 یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی کر غمش عجب بنیم حال پیوسته آدانی  
 پیش زاهد از زمی دم فزن که توان با حبیب نامهرم حال درد پنهانی  
 میروی و شکر کانت خیر نعلت میرزد تیز میروی جانان تر سمت فردا آدانی

دل ز ناک چشمت گوش داشت هم کین<sup>۲۷۸</sup> ابروی کا گذارت سپرد چو پیشانی

جمع کن با حسانی حافظه پریشان را ای شکارچو کیسیت بمعجم پریشان

گرتو فارغی از مای نگار سنیکن دل

حال خود بخوابم گفتم پیش آصف شانی

بواخواه تو ام جانان میدانم که میدانی که هم نماندید و می بینی و هم نوشته میخوانی

علامت گوچه دریا بد میان عاشق و مشتوق بنسیند چشم نابینا خصر صحرای سرپشانی

بینشان زلف و صوفی برپا بازی زلف و آواز که از هر رفته و لغزش خبر از آن بیت پیشانی

عشا و کار شتاقان در آن ابروی دل بست خدار ایک نفس نشین کرد و بکش از پیشانی

کفک در سجده آدم زمین بر تو نیت کرد بگو در حسن تو لعنی دیدم بیش از حد انسانی

چرخ افزو در چشم ما نسیم زلف جانانست بسا و این جمع ز یاد رب نم از باد پریشانی

درین عایش شگبیری که در خواب سحر کبدشت ندانی قدر وقت ایدل مگرد وقتی که در دانی

طول از هم زمان بودن طریق کار دانی نیست بکش دشواری منزل بسا و عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت مید چافظ

نگر تا حلقه اقبال نامکن بخشبانی

گفتند خلایق که توئی یوسف شانی چون نیکت بدیدم بحقیقت به از آسانی

شیرین تر از دانی بگردد خند که گویم ای خسرو خوابان که تو شیرین زمان



تبیغیه دمانت تو ان کر بغس پنجه ۲۷۸  
 هرگز نبود غنچه بدین تنگت دمانت  
 صد بار گفتمی که دهم زان دهنش کلام  
 چون سوسن آزاده چرا جلد زبان  
 گوی بی هم کاست چانت بتانم  
 رسم ندی کامی و جاکم بتان  
 چشم تو خدنگت از سپر جان گذر  
 بیا که دیدست بدین سخت گمان

چون اشکت بیند از ریش از دیده بود  
 آنرا که دمی از نظر خویش بران

نیم صبح سعادت بدان نشان که تودا  
 گذر بگویی فلان کن در آن زمان که تودا  
 تو یک خلوت رازی و دیده بر سر را  
 برو می زلف برمان چنان بران که تودا  
 بگو که جان عزیزم ز دست خدایا  
 ز لعل روح فراتر بخش آن که تودا  
 من این حروف نوشتم چنانکه غیر نیست  
 تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودا  
 خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آست  
 ای سرخوش گزقنی کلبش چنان که تودا  
 امید در کمر ز کشت چگونگی بسندم  
 و قیقه ایست نگار او آن میان که تودا

یکمیت ترکی و تازی درین معانی  
 حدیث عشق بیان کن بدان بانی تودا

دو یار زیرک و از باد و کهن و دومی  
 فراغتی و کتابی و گوشه چینی  
 من این مقام بدینا و آخرت ندیم  
 اگر چه در پیم افتند هر دم سخنی

ہر آنکہ کج قناعت بکج دنیا داد <sup>۲۸۰</sup> فروخت یوسف مصری کبترین شے  
 بیا کہ رونق این کارخانہ کم نشود بزرگد بچھو توئی یا بفسق بچھو نے  
 ز تہ ہا و حوادث نمی توان دیدن درین چمن کہ کلی بود است یا سمنے  
 بسین درآینہ جام نقش بندی غیب کہ کس بیازد از چنیں عجب ز نے  
 ازین سموم کہ بر طرف بوستان بندشت عجب کہ بوی کلی بست رنگ نترنے  
 بصبر کوشش تو ایدل کہ حق رہا نکند چنیں عزیز گمنی بدست اہر نے  
 مزاج و ہر تہ شد درین بلا حافظ کجاست فکر حکمتی ورامی بر سمنے  
 نوش کن جام شراب سمنے تابدان بیخ غم از دل بر  
 دل کشا وہ دار چون جام شراب سر گرفتہ چند چون خم نے  
 چون ز جام بخو دی رطلی کشی کم زنی از خوشی تن لاف نے  
 شدت سان شود در قدم بی ہچوا جملہ زنت آمیزی و خردا نے  
 دل بی در بند تا مردانہ وار گردن سالوس و تقویٰ نے

خیز و جمدی کن چو حافظ تا بگر  
 خوشی تن در پای مشوقا

صحبت ڈرا ایہ چکلہ از ابر سمنے برک صبوح سازو بدو جام یک نے  
 در جسر مانی و منی افتادو ام بیا می تا خلاص بخشدم از مانی نے

خون پیاله خور که حلاست خون او <sup>۲۸۱</sup> در کار یار باش که کاریت کرد  
 ساتی بدست باش که نعم در کین ماست مطرب نگاه دار بهمن ره که میر  
 می ده که سرگوش بن آورد چخت و خوش بگذران و بشنو ازین پیر منخن

ساتی به بی نیازی زندان که می بد  
 تابشنوی زصوت منعی هواغنی

ای که در کشتن مایه سح مدار کنی سود و سرماییه بسوزتی و مجاب کنی  
 درو مندان بلا زهر بلا هل دارند قصه این قوم خطا باشند تا کنی  
 پنج مار که توان بر و بیک گو چشم شرط انصاف نباشد که مدو کنی  
 دیده ما چو بایسد تو در یاست چرا بتغیج گذری بر لب دریا کنی  
 نقل بر جوهر که از خلق کریمت کردی قول صاحب غرضانت تو نهان کنی  
 بر تو گبر جلوه کند شاه مای زار از خدا جز می و معشوق تنان کنی

حافظا سجده با بروی چه محرابش بر

که دعائی ز سر صدق جز آسنا کنی

بشنو این نکتہ که خود را ز غم آزاده کنی خون خوری گر طلب روزی نشاده کنی  
 اغرا لامر کل کوزه گران خواهی شد حاینا فکر سب جو کن که پر از بادو کنی  
 گران آو میانی که بهشتت جوست عیش با آدمسی چن پری زاده کنی

کتیبہ بر جای بزرگان توان نہ بگرفت<sup>۲۸۶</sup> مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی  
 اجر با شدت ای خسر شیرین ہننا مگر نگاہی سوی فریاد دل افتادہ کنی  
 خاطر تکی رقم فیض پذیرد بہنات مگر از نقش پر اگندہ ورق سادہ کنی  
 کار خود مگر کبرم باز گذاری حافظ ای بسا عیش کہ با بخت خدا دادہ کنی

ای صبا بندگی خواجہ جمال الدین کن

کہ جہان پر سمن و سوسن آزادہ کنی

ایدل بکوی عشق گذاری نیسکنے اسباب جمع داری نگاری نیسکنے  
 چون حکم در کف و گوئی نینرنی باز ظفر بست و شکاری نیسکنے  
 این خون کہ موج میزند اندر جگر ترا در کار زنجت و بوی نگاری نیسکنے  
 مسکین از آن نشد دم خلقت کہ چون صبا بر خاک کوی دست گذاری نیسکنے  
 ترسم کزین چمن نبری استین گل کر گلشنش تحمل خاری نیسکنے  
 در استین جان تو صد نافہ در جنت وان را فدای طرہ یاری نیسکنے  
 ساعر لطیف و دلکش و می نغزی نجاک و اندیشہ از بلای خناری نیسکنے

حافظ برو کہ بندگی پادشاہ وقت

گر جو میکشند تو باری نیسکنے

سحر کہ حسروی در سر زمینی ہی گفت این ہما با قسمینی



که در شیشه بر آرد ابرعینی	که ای صوفی شراب آنکه شود صاف <sup>۲۸۳</sup>
که صد بت باشدش در آینهی	خدازان خرقه بزار است صبار
نیازی عرضه کن بر ناز عینی	مرآت گر چه نامی بی نشافت
اگر رجمی کنی بر خوشه چینی	ثوابت باشد ای دارای نومن
نه در مان دلی نه درد وینی	نمی منم نشاط عیش در کس
چراغی بر کند خلوت نشینی	درد و نهایتی شد باشد که از غیب
چه خاصیت دهد نقش گمینی	مگر انجمن سلیمانی نباشد
چه باشد گر بسازد باغینی	اگر چه رسم خوبان تند خویمت
مال خویش را از پیش بینی	ره میخانه بنسائتا بر رسم

نه حافظ را حضور در کس خلوت

نه دانشمند را علم ایقینی

در نه هر فن که بیستی همه از خود بینی	تو مگر بر لب آبی بهر بس نشینی
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی	بخدانی که توتی بنده بگزینی او
بی دلی سل بود اگر نبود بی دینی	گواہانت سلامت بر م باکی نیست
آخرین بر تو که شایسته صد چندی	ادب و شرم ترا خسرو مهر دین کرد
ظاہر مصلحت وقت در آن بی بینی	عجب از لطف تو ای گل که نشستی باغ

عاشق از نبود چاره بجز بسکینی	۶۸۲	صبر بر جور رقیبت محکم گزینم
که تو خوشتر ز زمل و تازه تر از نسیمی		باد صبحی بهوایت ز گلستان بر خاست
گر بویین منظر بنیش نفسی بنشینی		شیشه بازی سر شکم کمری از چپ راست
ای که منظور بزرگان حقیقت مینی		سخنی بی غرض از بنده مخلص شنو
بتر آنت که با مروهم پهنشینی		نارینسی چو تو پاکیزه اول پاک نسا
بلغ الطاقه یا مقلد عیسی مینی		یل این اشکت و ان صبر اول حافظ

تو بدین مازگی و سرکشی ای شمع چهل

لایق بندگی خواجہ جمال آیدنی

من نگویم چه کن اراذل دی خود تو گوئی	سایا سایه ابرست بهار و لب جوی
دلوق آلوده صوفی بی ناب بشوی	بوی کیت گئی ازین نقش نمی آید خیسر
ای جهانزید و ثبات قدم از سغد جوی	منطقه طبعت جهان بر کمرش تکیه کن
از در عیش در آد بر و عیب سپوی	و نصیحت گفت بشنو و صد گنج بر سه
بیخ نیکی نشان در و تخسیتی بجوی	سگر آترا که دیگر باز رسیدی به با
وزنه بر کوزمل و نسیرین ندمه ز آسن روی	روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
خواجہ تقصیر مغسه مامل تو فیت جوی	کوش بکشی که بیل بغان میگوید
اقرن بزلفت باد که خوش بوی جوی	گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید

مثل ز شاخ سرو بگلها گیت پلو  
 یعنی بیاید آتش موسی نمود گل  
 مرغان باغ قافیه سنجند و بند لوتو  
 همیشه خبر حکایت علم از جهان خبرد  
 این قصه عجب شنو از سخت و آرزو  
 خوش وقت بوریاد و کلدانی و خواب  
 چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد  
 و هتقان ساخورده و خوش گفت بپیر  
 میخوانند و دشمنی من مقامات نمود  
 تا از درخت نکته توحید بشنو  
 تا خواجه می خورد و بغزلهای پلو  
 ز نهار اول بند بر اسباب دیو  
 مار ابلشت یار با نفاس عبوس  
 کاین عیش نیست در خور او زنگ حسود  
 محمودیت بباد که خوش است سیرود  
 کای نو چشم من بجز ارشده ندرود

سای سکر و طیفه حافظ زیاده داد

کاشف کشت طره دست مارمولک

ای خیسبر کبوش که صاحب خبر شوی  
 در کتب حقایق پیش ادیب عشق  
 دست از مس وجود چو مهوان ره بشوی  
 خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد  
 گر نور عشق حق بدل و جانست افند  
 یکدم غریق بجز خدا شو گمان بس  
 تا راه سرو و نباشی کی را بپوشوی  
 بان ای پسر کبوش که روزی پدر شو  
 تا کیمبسی عشق بیای بی و زرشوی  
 آنکه رسی بخویش که بی خواب و خور شو  
 بانه که ز آفتاب فلک خوبتر شوی  
 که ز آب هفت بجز یک سوی تر شو

از پامی تا سرت همه نور خدا شود <sup>۲۸۶</sup> در راه ذوا بجلال چو بی پادشاهی  
 وجه خدا اگر شودت منظر نظیر زمین پس شکی نماند که صاحب نظر شود  
 بنیادستی تو چو زیر و زبر شود در اول مدار پیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای و صلاست حافظا

باید که خاک در گد اهل ہنر شوی

سحرم اکتف میخانہ بد و تخرابی	گفت باز آئی کہ دیر تہ این در کا
پچو جم جبرئہ ماکش کہ ز سترہ جهان	پر تو جام جهان من پدت آکا
بزر میسکہ و زندان قلندر باشند	کہ تانند و دہند افسر شاہنا
خشت زیر سر و بر تارک منبت چیزا	دست قدرت مگرد منصب صاحب
سر ما و در میخانہ کہ طرف باش	بطلک بر شد و دیوار بدین آتا
قطع این مرعلہ بی عمری خضر مکن	ظلماتت تبرس از خطر کمر
اگر ت سلطنت قہر بخشند ایدل	کمترین ملک تو از ماہ بود تا ما
تو دم قہر دانی زدن از دست	مسند خرابگی و مجلس تویر ان شا

حافظ خام طمع شرمی از قصہ بد

علت چیست کہ فردوس برین منجی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی در فکرت تو پنهان صد حکمت الہی



کلک تو بارک اند بر ملک دین کشاوه  
 بزا بر من تباد انوار اسم عظم  
 در حکمت سلیمان بر کس که شکست نماید  
 باز از چه گاه گاهی بر سر نهند کلاه  
 تیغی که آسمانش از فیض خود بود  
 کلک تو خوش نویسد در شان یار و غار  
 ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت  
 ساتی بیار آبی از چشمه خرابات  
 عمرت پادشاه کز می توست جامم  
 گر پر توی زینت بر کان معدن نقد  
 و انم دولت بخشند بر عجز شب نشینان  
 جانی که برق عصیان بر آدم صغی زد  
 حافظ چو پادشاهت که گاه می برد نام  
 در سه در مغان میت چو من شیدا  
 دل که آینه شایست نجاری دارد  
 کردم تو به دست صنم با ده فروش

صد چشمه آب حیوان از قطره سیاه  
 ملک آن است و خاتم فرمای بر چه خوا  
 بر عقل و دانش او خند مرغ و ماه  
 مرغان قاف دانند آیین پادشاه  
 تنها جحان بگیرد بی منت سپاه  
 تقوید جان فسنه ای افسون عمر کا  
 وی دولت تو امین از وصت تبا  
 تا خرقه ما بشویم از عجب خالقان  
 اینک ز بنده دعوی ذر محتب کوا  
 یا قوت سخن رور از بخشند رنگ کا  
 گر حال بنده پرسی از باد و صبح کا  
 ما را چگونه زبید دعوی بیجا  
 رخس ز نخت منما باز آ بعد ز خوا  
 خرقه جانی کرد با ده و وقت جانی  
 از خدای طلبم صحبت روشن رانی  
 که در می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس ار لاف زو از شیوه چشم تو مرنج <sup>۲۸۸</sup> نرود حاصل نظر از پی نایابی  
 شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان ورنه پروانه ندارد بسنج پروانی  
 جو یابسته ام از دیده به امان که مگر در کنارم بنشانند سی بالائی  
 کشتی باد و بیاور که مرانی رخ دوست گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی  
 سخن غیر مگو با من معشوقه پرست کز روی و جام میم نیت کبس پروانی  
 این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت بر در میسکده باد فونی ترسانی

گر مسلمانی از نیت که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردائی

بچشم کرده ام ابروی دیسانی خیال سبز خطی نقش بسته ام عالی  
 امید هست که مشور عشقنازی من از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی  
 سرمه دست بشد چشم از انتظار بست در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی  
 مکتب دست دل آتش نخر تو خواهی زد بیا بین که کرامی سکنه تماشائی  
 برو ز واقعه تابوت باز سرد کنی که میسر دیم بداغ بلند بالائی  
 ز ما مدلی کبسی داده ام در پیش که فیتش کبس از تاج و تخت پروانی  
 در آن مقام که خوبان نغمه تیغ زبند عجب مدار سری او فاد و پانی  
 مراد از رخ او ماه در شب تاست کجا بود بغرور غ ساره پروانی

خزان وصل چه باشد ضایع طلب<sup>۲۸۹</sup> که حیف باشد از و غیر امتنانی

ذره ز شوق بر آرنج میان پلای

اگر نیند حافظ رسد به یونانی

سلامی چو بوی خوشش آشنای

مان مردم دیده و دشمنای

درودی چو نوردل پارسایان

بدان شش خلوتی که پادشاهی

فمی بنیم از بهمان هیچ بر جای

دل خون شد از غصه سیاتی کجائی

ز کوی معان رخ مگردان که آنجا

فروشدند نتجاج شکل لسانی

عروس جهان گرچه در حدیست

ز حدیبره شیوه بهیونانی

دل خسته تمن گرش تهمیست

نخواهد ز نسکین دلان همیسانی

می صوفی افکن کجائی فرزند

که در تا بم از دست نه بریائی

ز فیقان چنان عهد صحبت کنند

که گوئی نبودت خود آشنائی

مرا اگر تو بگذاری ای نفس طامع

بسی پادشاهی کنم در گدائی

بنیاموزت کیمیای سعادت

ز همصیبت به جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شیکت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

دل بی برجان آمد وقت که باز آئی

ای پادشاه خوبان دور غم تنائی



وایم گل این بتان شاید اب نماند <sup>۲۹۰</sup> در یاب ضعیفا را در وقت توانائی  
 و شب گل زلفش با باد هسی کردم گفتا غلطی بگذرین فکرت سودائی  
 صد باد صبا اینجا با سلسله می قصند انیست حریف ای دل تا باد سپائی  
 مشتاقی و جهوری دوزار تو چنانم کرد کز دست نخواهد شد پایاب سیکبائی  
 یارب بگو شاید گفت این نکته که در علم رخساره بکس نمود آن شاه هر جانی  
 ساقی چمن گل ابی روی تو زگی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی  
 ای درد تو ام درمان در بستر ناکلای وی یاد تو ام مونس در گوشه تنهائی  
 در دایره قسمت ناقصه تسلیم لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی  
 فکر خود و درای خود در عالم زندیست کفرست درین بندهب خود بینی خود آئی  
 زمین دایره میسنا خوین جلبرم می د تا حل کنم این مشکل در ساغر میانی

حافظ شب بهران شد بوی خوش دل آ

شادیت بسار کن باد ای عاشق شید آئی

ای دل گزار آن چاه ز نخندان بد آئی - هر جا که ردی زرد پیشمان بد آئی  
 هوش دار که گرد سوسنه عقل کنی گوشش آدم صفت از روضه رضوان بد آئی  
 شاید که بآبی فلک دست بگیرد گزاشنه لب از چشمه حیوان بد آئی  
 جان میدهم از حسرت بیدار تو چون صبح باشد که چو خورشید درخشان بد آئی



چنده ان چو صبا بر تو کلکارم دهمت <sup>۲۹</sup> کز نغمه چو مل خرم و خندان بر آئی  
 در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد وقتت که همچون مه تابان بر آئی  
 بر بگذرت بسته ام از دید و دوی تا بود که تو چون سرو خزان بر آئی

حافظ من اندیشه که آن یوسف مهره

باز آید و از کلبه اخزان بر آئی

می خواند اول افسان کن از دهر میجویی این گفت سحر که مل بسل تو چه میگوئی  
 منده بگستمان بر تاشا به وساتی را لب گیری رخ بوسی می نوشی مل بی  
 شمشاد خزان کن اینک گفت کن تا سرو بیاموزد از قسه تو دجوی  
 تا نغمه خندانست دولت که خواهد ای شاخ گل رخنا از بهر که میروئی  
 امروز که با زارت پر جوش خریه است در یاب و بنه گنجی از مایه نیگوئی  
 چون شمع کمور دئی در رگه ز باد است طرف بهری بر بند از شمع کمور دئی  
 آن طره که هر جوش سد نافه چین از نو خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخوئی

بر مرغ بستمانی در گلشن شاه آمد

بمل بنوا سازی حافظ بغزل گوئی

ایضاً

انا ای آجوی وحشی کجائی مر اباست چندین آشنائی

دود و دست کین از پیش و از پس	دو تنها و دو سر گردان دو یکس <sup>۶۹۶</sup>
مرا و بسم بجز تیمار تو انیسم	بیاتما حال کید گیر بد انیسم
چرا گاهی ندارد خرم و خوش	که بی منم که این دشت شوش
رفیق بکیان یا مرغریبان	که خواهد شد بگویند ای رفیقان
زمین تهنش کاری گشاید	مگر خضر مبارک کنی سر آید
که فایده لایذنی فردا آمد	مگر وقت وفا پروردن آمد
فراوشم تشده سر گزنها	چنینم هست یا در پیس روانا
بلطفش گفت زدی رو نشینی	که روزی رهروی در سر زمین
بیاد ای بنه گردان داری	که ای ساکت چه در انبان داری
ولی سیم رخ می باید شکارم	جوابش او گفت اوم دایم
که از بانی نشانت آیشانش	مجنبا چون بست آری نشانش
چو شاخ سر و میکنید بانی	چو آن سرور روان شد کاروانی
ولی غافل مباش از دوبر مرست	ده و جام می و پای کل از دست
نم اشکی و با خود گفت و گوئی	لب سر حشپه و طرف جوی
که خورشید غنی شد کیسه پرداز	نیاز من چه در آن آرد بدین ساز
موافق گرد با بر بجان	بیاد رفیقان و دوستداران

چنان بیهوشم ز دینج جدائی<sup>۲۹۳</sup> که کوئی خود نبودست آشنائی  
 چونالان آمدت آب روان میش  
 مگر د آن بدم دیرین مدارا  
 مگر خضر مبارکت پی تواند  
 تو گوهرین و از خرمهره بگذر  
 چون ماهی گلت آرام تجریر  
 روان را با خرد در هم سرشتم  
 فرج نجشی درین ترکیب پیدا است  
 بیا و ز نکتت این طیب ایتم  
 که این نافه ز چین جیب حورست  
 ز نیتقان قدر یکدیگر بدانید  
 مقالات نصیحت گویمین است  
 که شانت انداز بجران در کین است  
 که کوئی خود نبودست آشنائی  
 در نجشش از آب دیده و خویش  
 مسلمانان مسلمانان خدا را  
 که این تنها بدان تهنات ساند  
 ز طرزی کان نگردد شهره بگذر  
 تو از نون و القلم می پرس تفسیر  
 و زان تخمی که حاصل بود کشتم  
 که نغز شعر و نغز جان اجزا است  
 مشام جان معطر ساز جاوید  
 نه آن آجو که از دروم نفورست  
 چه معلومست شرح از برمخوانید  
 که شانت انداز بجران در کین است

### ایضاً

بیاساتی آن می که حال آورد  
 کرامت فزاید کمال آورد  
 بمن ده که بس بیدل افتاده ام  
 وزین جردوبی حاصل افتاده ام  
 بیاساتی آن می که عکس ز جام  
 بکخسرو و جرم فرستد پیام

بدہ تا بگویم باو از نے <sup>۲۹۴</sup> کہ جمیدہ کی بود و کا دوس کے  
 بیاساتی آن کیسی می فتوح کہ با گنج قارون و ہد عمر نوح  
 بدہ تا برویت کشاید باز در کامرانی و عسر و راز  
 بدہ ساتی آن می کزو جام جم ز نذلاف بنیانی اندر عم  
 بمن دو کہ گردم تباہید جام چون جم آگہ از سر عالم تمام  
 و ہم از سیر این دیدیرینہ زن صلاتی بشان پیشینہ زن  
 ہمان منزلت این جان خراب کہ دیدست ایوان افزایاب  
 کجھارای سپران لشکر کشش کجاشیدہ آن ترک خنجر کشش  
 نہ تنہاشد ایوان و قصرش باد کہ کس دخنہ نیش نہ در بیاد  
 ہمان مرحلہ ست این بیابان و کہ گم شد درہ لشکر سلم و تور  
 بدہ ساتی آن می کہ عکس ز جام بکھنسر و دجم فرستد پیام  
 چہ خوش گفت جمیدہ با تاج و گنج کہ یکت جو نیز زو سہرای سپنج  
 بیاساتی آن آتش تابناک کہ زردشت سجودش زیر خاک  
 بمن دو کہ در کیش زندان مست چہ آتش پرست چہ دنیا پرست  
 بیاساتی آن بگرمستور مست کہ اندر خرابات دارد نشت  
 بمن دو کہ بدنام خواہم شدن خراب می و جام خواہم شدن



بیاساتی آن آب اندیشه سوز<sup>۲۹۵</sup> که گرشیر نوشد شود بیشه سوز  
 بده تاروم بر فلک شیر کبیر بهم بر زخم دام این گرگ پیر  
 بیاساتی آن می که حور بهشت عبیر ملائک در آن می سرشت  
 بده تا بخوری در آتش کنم مشام خرد تا ابد خوش کنم  
 بده ساتی آن می که شابی ده بسپاکی او دل گواهی ده  
 میم ده مگر گردم از عیب پاک بر آرم بعشرت سری زینغناک  
 چو شد باغ روحانیان مسکنم در اینجا چرا تخته بند تنم  
 شرا بم ده و روی دولت بین خرابم کن و گنج حکمت بنین  
 من آنم که چون جام گیرم بدست ببینم در آن آینه بر چه دست  
 بستی دم پادشاهی زخم دم خسروی در گدائی زخم  
 بستی توان در اسرار سفست که در بخودی راز نتوان نهفت  
 که حافظ چه ستانه سازد سرود ز چرخش دهد زهره آواز رود  
 منعی کجانی بطلبانگت رود بیاد آور آن خسروانی سرود  
 که تا وجد را کار سازی کنم برقص آیم در خرقه بازی کنم  
 باقبال دارای دیسیم تخت بین سیه خسروانی درخت  
 خدیوزمین پادشاه زمان صد برج دولت شه کامران

که تکلیف او ز نکت شاهی از دست <sup>۳۹</sup> تن آسایش مرغ و مایه از دست  
 فروغ دل و دیده مقبلان ولی نعمت جان صاحبان  
 الامای بهای همسایون نظر نخته سروش مبارک خبر  
 فلک را گهر در صدف چون تو فریدون و جم ز خلف چون تو  
 به بجای سکن در میان سالها بدانا دلی کشف کن حالها  
 سمرقند دارد و گداز روزگار من مستی و قند چشم یار  
 یکی تیغ داند زون روزگار یکی را قلم زن کند روزگار  
 معنی بزنی آن نو آیین سرود بگو با صرعیان با داز رود  
 مرا با عدو عاقبت فرصتت که از آسمان مرده نصرت  
 معنی نوای طرب ساز کن بقول و غزل قصه آغاز کن  
 که با نغمه بر زمین دوخت پای بضرر اصولم بر آور زجا  
 معنی نوای بگلپایگت رود بگویی و بزنی خسروانی سرود  
 روان بزرگان ز خود شاد کن ز پر ویز و از بار بیداد کن  
 معنی از آن پرده نقشی بیار بسین تا چه گفت از برون چو دوا  
 چنان برکش آواز خنسیاگری که نابید چکنی بر قص آوری  
 ربی زن که صوفی بحالت رود بستی و صلش حالت رود

منشی دلف و چنگت را سازده <sup>۲۹۷</sup> <sup>س</sup>مین خوش نغمه آواز  
 قریب جهان قصه روشن است <sup>ب</sup>مین تا چه زایه شب آبتن است  
 منعی ملولم دو تانی بزن <sup>ب</sup>یکتانی او که تانی بزن  
 ہی بیستم از دور گردون شگفت <sup>ن</sup>د انم که خاک خواهد گرفت  
 دگر رند مع آتشی میسنه ز <sup>ن</sup>د انم چه داغ که بر میکند  
 ین خونفشان عرصه رتینز <sup>ت</sup>ونون صراحی و ساغر بریز  
 بستان نوید سرودی فرست <sup>ب</sup>یادان دست درودی فرست

### ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود پرس <sup>چ</sup>را بایت دیگر می محبت  
 و من شوق آنه کیمبل که <sup>د</sup>یزرقه من حیث لا یحب

### ایضاً

سرای مدرسه و بحث علم و طاق وردا <sup>چ</sup>ر سو و چون ال انا و چشم منیا نیست  
 صری قاضی بیزد ارچه نسبع فغسل است <sup>خ</sup>لاف نیست که علم نظر در اینجا نیست

### ایضاً

سلف عدو زن جان جهان تو را شاه <sup>ک</sup>درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت  
 ناف نهته دوازده ماه صعر کاف و لب <sup>ک</sup>که بگلشن شد داین گلخن پرورد بهشت

انگوشش سوی حق مبنی و حق کوی بود ۲۹۸ سال تیاریج و فاقش طلب از نسل پشت

ایضاً

بنام اتحی و الدین طلب مشواہ	امام سفت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند	بر اہل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب ایچدی توان یافت	شدم در نہ گرت بہت اشاعت
بدین دستور تیاریج و فاقش	برون آراز حرف قرب عت

ایضاً

قوت شاعرہ من سحر از فسر طلال	متنفر شدہ از بندہ گریزان میرفت
نقش خوار رم و خیال لب جیون ہستی	با ہزاران گلہ از ملک سلیمان میرفت
یشد آنکس کہ جزا و جان سخن کس نشناخت	من ہسی دیدم داز کالبد تم بن میرفت
چون ہی گفتش ای مونس دیرینہ من	سخت میگفت دل آزدہ و گریان میرفت
گفتم آنکون سخن خوش کہ بلوید با من	کان شکر لہجہ خوشخوان خوش کان میرفت
لابہ بسیار نمودم کہ مر و سوو نہ داشت	زانکہ کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشا از سر لطف و کرم باز خوش من	پچند سوختہ از غایت حرمان میرفت

ایضاً

رحمن لایوت چو آن پادشاہ را دیدم چنغان کرد عمل انجیر لایوت



جانش غریق رحمت خود کرد تا بود ۲۹۸ تاریخ این معامله رحمان لامیوت

### ایضاً

بپنج شخص عجب ملک فارس بود آباد	بعهد سلطت شاه شیخ ابواسحق
که جان خویش بر پرورد و داد عمیش داد	نخست پادشاهی بچو او ولایت بخش
که فاضلی به از آسمان نبرد یاد	در مهربانی اسلام شیخ مجدالدین
که مین بنمت او کار نامی بسته گشاد	در کتبته ابدال شیخ امین الدین
بنامی کار موافق بنام شاه نهاد	در کهنشده دانش عضد که در تصنیف
که نام نیک بر در جهان بخش و داد	در کریم چه حاجی قوام در یاد دل
خدای عزوجل جسد را بیا مزاد	نظیر خویش بنمذاشتند و بگشتند

### ایضاً

ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد	خسرواگوی فلک در خم چو کانون شد
دیدۀ فتح ابد عاشق جولان تو باد	زلف خاتون نظیر شیفیه پرچم تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد	ای که انشاء عطار و صفت کت تست
غیرت خلد برین ساحت یوان تو باد	طیّره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد
هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد	ز تبسماجرانات و نباتات تو باد

### ایضاً

داد گرا ترا فلک چرخش سیار باد <sup>۳۰۰</sup> دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد  
 ذروه کلخ تربت راست ز فرط ارتعاش <sup>۳۰۰</sup> راه روان و هم راه هزار ساله باد  
 ای صبرج منزلت چشم و چراغ عالمی <sup>۳۰۰</sup> باده صاف دایمت در قبح چو لاله باد  
 چون بهوای مدحت زهره شود ترا نیاز <sup>۳۰۰</sup> حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد  
 نه طبق سپرد آن قرصه ماه و خوراک هست <sup>۳۰۰</sup> بر لب خوان قسمت سهل ترین نواله باد  
 و تخرنک کبر من محرم مدحت تو شد <sup>۳۰۰</sup> مهر چنان عروس اہم کفایت حواله باد

### ایضاً

روح القدس آن سروش نینخ <sup>۳۰۰</sup> بر قبت طارم ز برج  
 میگفت سحر گوی که یارب <sup>۳۰۰</sup> درد دل و چشمت نخله  
 بر منده خسرو می باناد <sup>۳۰۰</sup> منصور منظر محمد

### ایضاً

بسع خواجہ رسان انی میم وقت شناس <sup>۳۰۰</sup> بخلوتی که در دهنسی صبا باشد  
 لطیف بیان آرزو خوش بچند نش <sup>۳۰۰</sup> بسکتہ کہ دلش را بدان صبا باشد  
 پس انگش ز کرم این قدر بلطف پر <sup>۳۰۰</sup> که کرد طیفه تقاضا کنم روا باشد

### ایضاً

شمه از داستان عشق شور انگیز است <sup>۳۰۰</sup> این حکایتها که از فسر باد و شیرین کرد است

بیچ مرگان دراز و عشوۀ جادو و نکرد  
 ۳۰۱ آنچه آن زلف دراز و خال شکنین کرده  
 ساقی می ده که با حکم ازل تدبیرت  
 قابل تغیسیر نبود آنچه تغیسین کرده  
 در خالین کاسه زره آن تجاری بنام  
 کاین حرفیان خدمت جا همین کرده  
 گنمت جان بخش اردو خاک کوی لبر  
 عارفان آنجا شام عقل شکنین کرده  
 ساقیاد یوانه چون من کجا در بر کشد  
 دختر زر که نعت عقل کابین کرده  
 خاکینان بی بهر و انداز جبرته کاس الکرام  
 این تطاول مین که با عشاق شکنین کرده  
 شپسزاع و زغن زربای صید و قیدت  
 این کرامت بهره شهباز و شاهین کرده

ایضاً

اعظم توام دولت و دین آنکه بردش  
 از بهر خاکبوس نمودی فلکات سجود  
 با آن وجوده آن عظمت زیر خاک رفت  
 در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود  
 ماتس امید جو نه ارده گرز کس  
 آه حروف سال و فاقش امید وجود

ایضاً

دل منه بردی و اسباب او  
 ز آنکه از وی کس وفاداری نی  
 کس عمل بی نیش ازین کان نخورد  
 کس بطب بی خار ازین بتان نخند  
 بر بایامی چرانخی بر فروخت  
 چون تامم افروخت باوش دید  
 بی تکلف هر که دل بروی نهاد  
 چون بدیدی خصم خود می پرورد

شاه غازی خسرو گیتیستان <sup>۳۰۲</sup> آنگه از شیر او خورین بچکید  
 گد بیک حمد پای می سخت گد بونی قلب گاهی میدرید  
 از نمیش نچ می انگند شیر در بیابان نام او چون می شنید  
 سردران ابلی سبب سیکر حبس گردان رانی خطر سر می برید  
 عاقبت شیراز و تبریز و عراق چون سخن کرد و قش در رسید  
 آنگه روشن بد جهان منیش بد میل در چشم جهان منیش کشید

### ایضاً

بر سر بازار جانبازان مناوی نیند بشنوید ای ساکنان کوی زندگی بشنوید  
 دختر ز چند روزی شد که از ما کم شد رفت تا گیرد سر خود بان بان حاضر شود  
 جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از جناب عقل و دانش بردوشد تا این از وی نتواند  
 بر که آن تنم ده د حلوا بها جانش دم در بود پوشیده و پنهان بدوخ در  
 دختر ی شب کردند تیغ گلگشت دست گریا بیدش بسوی خانه حافظ برید

### ایضاً

برادرخواجه عادل طالب شواه پس از پنجاه و نه سال از خجاش  
 بسوی رودخانه رضوان سفر کرد خداراضی ز افعال و صناعتش  
 خلیل عادلش پیوسته بزخوان وز آنجا قسم کن سال فاشش



ایضاً ۳۰۳

بر تو خواهم زد دست اخلاق	ایستی در وفا و در بخشش
هر که بجز اشدت جگر بجنب	بس چو کان کریم ز بخشش
کم باش از دخت سایه فکن	هر که شکست زندگش ز بخشش
از صدق یاه در نکته علم	هر که بر دست گهر بخشش

ایضاً

زبان چینه خضر اخور کز روی بکند  
هر که بخورد یک جو بریخ زندی مرغ

زبان تیره که صوفی را در معرفت اندازد

یک ذره وصهستی یک آنه وصهت

ایضاً

مجددین سرور و سلطان قضات ستم	کز روی کلک زبان آورش آرش نطق
ناف همته بد از ما در جیب کاف و لطف	که بر روی نبت ازین خانه بی نظم و نسق
کف رحمت حق منزل اودان دانگ	سال تیغ و فاش طلب از رحمت حق

ایضاً

بیا و سرور و سمن یا سمن و لاله و گل	بست تیغ و فاش تشکین کامل
خسرو روی زمین عوثر زبان بوی سخن	که به طلعت از ما زد و خندد بر گل

جمعه بیست و دوم ماه جمادی الاول ۳۰۴ در سپین بود که پریته شده از جز بگل

ایضاً

سال وفات مال و حال اصل و نسل و نجات باد است از شمس تازی برقرار و برود ام

سال خرم فال نیکو مایل و فرحال خوش اصل ثابت نسل باقی تحت عالی نجات ام

ایضاً

سهرور ابل علیم شمع جمع انجمن صاحب صاحبقران خواجہ قوام الدین حسنا

سادس تا وربع الاخر اندر نیم روز روز آدینہ حکلم کرد و کار ذوالمنن

بقصد و پنجاه و چار از هجرت خیر لیسر محر اجوز امکان و ماه ران خوشه وطن

مرغ روحش کو های ایشان قدس بود شد سوی بانغ بهشت از دام این ارمین

ایضاً

دلا دیدی که آن فسر زانه فرزند چه دید اندر خم این طاق زینین

بجای لوح سیمن در کنارش کفایت بر سر نهادش لوح سنگین

ایضاً

دیرین ظلمت سر آتانی بوی دوستینم کوی انکشت بر زندان کوی سر بر ستر نو

بیای طایر دولت بیا در فرود مصلی مسی الایام آن بر چین قوما کا ندی کانوا

ایضاً

ای مہر اصل عالی جو بہت از حرم آرزو <sup>۳۰۵</sup> وی مہر اذات میمون نصرت از زرق بود  
 در بزرگی کنی روا باشد کہ شہ بنیات را از فرشتہ باز گیری آگمی بخشی بدیو

### ایضاً

ساقیا پیمانہ پر کن زانکہ صاحب محبت است از زوی بخشد واسہ از میدار و نگاه  
 جنت تعدت اینجا عیش و عشرت کفن زانکہ در جنت خدا بر بندہ نمودید گنا  
 دوستداران دوست کا مند و حریفان با آس پیشکاران بیخام و صنف نشینان کجوا  
 ساز چنگ آنگت عشرت صحیح بدست غصہ خال جانان دانہ دل لاف ساقی دلم را  
 دور ازین بہتہ نباشد ساقیا کتہ بنین حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر آ

### ایضاً

گوش جان رہی منشی نہا در داد ز حضرت احدی لا الہ الا اللہ  
 کہ امی عزیز کسی را کہ خوار نیست بجا حقیقت آنگہ نیا بد بزور منصب جا  
 باب ز فرم و کوثر سفید توان کرد کلیم نجت کسی را کہ بافتند سیاہ

### ایضاً

بروز شنبہ سادس ماہ ذی الحجہ بسال مقصد و شصت اچہا شند ناگا  
 ز شاہ راہ سعادت باغ رضوان وزیر کامل ابو نصر خواجہ فتح اللہ

### ایضاً

بن سلام فرستاد و دستی امروز <sup>۳۰۶</sup> که ای نتیجہ کلکت سواد خیالی  
 پس از دو سال که بخت بخانا باز آرد  
 چو از خانه خوابه بدرنی آئی  
 جواب ادم و کفتم بدار معذوم  
 که این طریقہ نہ خود کایست و خودائی  
 و کیل قاضیم اندر گذر کمین کردت  
 بکف قباز دعوی چو مارشیدائی  
 که گریه ندم از آستان خواجه قدم  
 بگیردم سوی زندان بود بر سوئی  
 جناب خوابه حصار منت گریه ایجا  
 کسی نفس زند از حجت تقاضائی  
 بعون قوت بازوبی نمنمکان وزیر  
 ببلیش بشکافم دماغ سو دالی  
 همیشه با دجهانش یکام فرسودت  
 کمر بند گیش بسته چرخ خیالی

ایضاً

که اگر گهر پاک داشتی در اصل  
 و با نقاب نکر دی فوسر جام زرش  
 بر آب نقطه شمش مذاب بایستی  
 چو اتمی ز می خوشگوار بایستی  
 و اگر سرای جهان را سرخرابی نیست  
 اساس ادب ازین استوار بایستی  
 زمانه گرنه زر قلب داشتی کارش  
 بدست آصف صاحب عیار بایستی  
 چو روزگار جز این یک عزیزش نیست  
 بعسر مملتی از روزگار بایستی

ایضاً

آن میوه بهشتی کا بدست ای جان  
 در دل چو پراگشتی از دست چمن بهشتی



تا بخت این حکایت گراز تو باند پرسند <sup>۳۰۷</sup> بسز جمله اش فروخوان از میوه بهشتی

ایضاً

خبر و اداد اگر اشیر دلا بحر کفا	ای جلال تو با نواع نبر از نانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشا	صیت سعودی و آوازه شمس لطفانی
گفته باشد کمرت علم غیب احوالم	این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه بیند و حتم از شاه وزیر	همدی بر بود بکیدم فلک چو گانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر	گذر افتاد بر اصل مجلس ششم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد	تیزه افشاند بمن گفت مرا میدانی
بیخ تعبیر نمیدانمش این خواب که صیت	تو بفرمای که در قسم پادشاهی

ایضاً

ساقیا با ده که اکیر حیاتت بیار	تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم جهان بر کف دست	بسز خواجه که تا آن ندیدی نسلمانی
پهچو گل بر چمن از باد میفشان دامن	ز آنکه در پای تو دارم سر جان فشانی
بر شانی و مشالت نبوار ای مطرب	و صف آن ماه که در حسن ندارد دشانی

ایضاً

پادشاه لشکر تو قس به سراه تواند	خیز اگر بر عزم تنخیم جهان روی کنی
---------------------------------	-----------------------------------

با چنین جاوه و جلال از پیشکاه سلطنت ۳۰۸ گشتی و خدمت دلهامی اگر میکنی  
 با فریب رنگت این نیلی خرم زنگار نام کار بروفق مراد صبغت آنه میکنی  
 آنکده با هفت و نیم آور و بس روی کرد فرصت بادا که هفت و نیم باد میکنی

### رباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد مارا جز کوی تو مرگد ز نیامد مارا  
 خواب ارچه خوش آمد همه ادر عهدت حقا که بچشم در نیامد مارا

### ایضاً

برگیر شراب طرب اینکیزوبیا پنهان ز رقیب مغلبه ستیزوبیا  
 مشنوخن خصم که بنشین و مزو بشنوز من این نکته که بر خیزوبیا

### ایضاً

گفتم که لبست گفت لبم آب حیات گفتم و هنت گفت ز می حب نبات  
 گفتم سخن تو گفت حافظ گفت شاد می همه لطیفه گویان صلوات

### ایضاً

ماهی که دوشش ببرد میماند راست آینه بست در روی خود می آراست  
 دستار چه پیشش کردم گفت و سلم طلبی ز بی خیالی که تراست

### ایضاً

من با کمر تو در میسان کردم دست <sup>۳۰۸</sup> پنداشتمش که در میان چنبری هست  
پیدا است از آن میان چو بر بست کمر تا من ز کمر چه طرف خواهم بر بست

ایضاً

تو بدبری و خورشید ترابنده شدت تابنده تو شدت تابنده شدت  
ز آن روی که از شعاع نور رخ تو خورشید نیر و ماه تابنده شدت

ایضاً

هر روز دلم بزیر بلدی گرت در دیده من ز بجز خاری و گرت  
من جدم جی کنم قضای میگوید بیرون ز کفایت تو کاری گرت

ایضاً

با هم که زخشی خورد گرفت گرد خط او چشته کوش گرفت  
دلها همه در چاه ز نخدان انداخت و آنکه سر چاه را بعبیر گرفت

ایضاً

اشب ز غمت میان خون خفت وز بستر عافیت برون خون خفت  
باور کنی خیال خود را بفرست تا در نکرد که بی تو چون خون خفت

ایضاً

نی قصه آن شمع چکل تو ان گفتم فی حال دل سوخته دل تو ان گفتم

غم در اول تنگت مریز آنکه نیست <sup>۳۱۰</sup> یک دست که با او غم دل تنگت

ایضاً

اول بوفامی و صالم در داد چون مست شدم جابم را سزا  
پیر آب و وید و پراز آتشول خاک ره او شدم ببادم بزداد

ایضاً

فی دولت دنیا بستم می ارزو تکی لذت مستیش الم می ارزو  
نه هفت هزار ساله شاد و بی جان این محنت هفت روزه غم می ارزو

ایضاً

پرده دست که دم زرد ز فادشید هر پاک روی که بود تر و امن شد  
گویند شب آبتن و ایست عجب کومروندید از چه آبتن شد

ایضاً

چون غنچه گل قه ا به پرد از شود نرگس هوای می قدح ساز شود  
فارغ دل آنکسی که مانند جناب بهم در سه میخانه سر انداز شود

ایضاً

بامی بکنار جوی می باید بود وز غصه کناره جوی می باید بود  
این مدت عمر ما چو گل ده روز است خندان لب و تانزه روی می باید بود



### ایضاً ۳۱

این کل ز بر جنسی می آید شادی بدلم از و بسی می آید  
پیوسته از آن وی کنم بهیشتا کز زنگت ویم بوی کسی می آید

### ایضاً

از چرخ بهر گونه بسی در آید و زگرش و زکار می لرز چوید  
گفتی که پس از سیاه زگی نبود پس موی سیاه چن اشت سفید

### ایضاً

ایام شبابت شراب اولتر با سبز نطن با ذناب اولتر  
عالم همه سر بر بر با طیت خراب در جای خراب هم خراب اولتر

### ایضاً

حوبان جهان صید توان کرد برز خوش خوش بر از ایشان آن خرد برز  
نرس که کله دار جانت بین کونیز چلو نه سر در آورد برز

### ایضاً

سیلاب گرفت کرد ویرا به سر در آغاز پری نسا و پیمان به سر  
بیدار شوی خواب که خوش خوش کشد حال زمانه زخت از خانه به سر

### ایضاً

عشق رخ یار بر من آریگیر ۴۱۲ برخسته دلان ندنماگیر  
صوفی چو تو رسم هر روان سیدان بر مردم رند نکته بسیار گیر

ایضاً

در سنبش آویخته ام از روی نیان گفتم من سودا زده را کار بساز  
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار در عیش خویش آویز و در عمر دراز

ایضاً

مردی ز کسندۀ در خیر پرس اسرار کرم ز خوابه قنبر پرس  
گر طالب فیض حق بصدقی حافظ سر شپه آن نسانی کور پرس

ایضاً

چشم تو که سحر با بت استادش یارب که فسونها برود از یادش  
آن کوشش که حلقه کز در کوشمال آویزه در زلفم حافظ بادش

ایضاً

ای دست دل از جانی شمن در کش بارونی کوشش را برون در کش  
با اهل سبزه گوی گریبان بکشای وز نا اهلان تمام امین کش

ایضاً

ماهی که نظیر خود ندارد به جمال چون جاب زتن بر کشدن سسکین خال

در سینه دلش زمازکی تبوان دید <sup>۳۱۳</sup> مانده نکت خار و در آب نال

ایضاً

در باغ چو شد باو صبا دایه گل بر بست نشاطه وار پیرانه گل  
از سایه بنجر شید اگرت هست امان خورشید رخی طلب کن سایه گل

ایضاً

لب باز گیر کین زمان از لب جام ثابت سانی کام جهان از لب جام  
در جام جهان چو تلخ و شیرین هست این از لب با زخواه و آن از لب جام

ایضاً

در آرزوی بوسه کنارت مردم و ز حسرت لعل آبدارت مردم  
قصه کنم در بازگوتاه کنم باز آبا اگر انتظارت مردم

ایضاً

عمری ز پی مراد ضایع دارم و ز دور فلک چیت که نافع دارم  
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم شد دشمن من و که چه طالع دارم

ایضاً

من حاصل عمر خود ندارم جز غم در عشق زینت بد ندارم جز غم  
یک بدم با وفا ندیدم جز درد یک مونس نامزد ندارم جز غم

چون با دهنم چه بایدت جویند <sup>۳۶۴</sup> با سکر غم چه بایدت کوشیدن  
بیزت لب ساغر از دور دریا می بر لب سبز خوش بودنوشیدن

ایضاً

ای شرم زده غنچه مستوار تو جیلون و نخل ز کس محمود از تو  
گل با تو برابر می کجا یاد کرد کونور زرد دارد و مد نور از تو

ایضاً

چشمی که فسون زنگ می بازو افسوس که تیر خنک می بازو  
بس و دلو کشتی از بهمنسان آه از دل تو که سنگ می بازو

ایضاً

ای باد حدیث من نمانش میگو ستر دل من بصد زبانش میگو  
میگونه به انسان که ملاش گیرد میگو سخنی در میانش میگو

ایضاً

ای سایه سنبلیت من پرورده یا قوت لب در عدن پرورده  
همچون لب خود دام جان می پرده زان اح که رو حیت من پرورده

ایضاً

گفتی که ترا شوم مدارا ندیشم دل خوش کن در صبر مکارا ندیشم



کو صبر و چه دل کا نچہ دلش منجوانند <sup>۳۱۰</sup> یک قطره خونست و ہزار ایشہ

ایضاً

آن جام طرب شکار بردستم نہ      وان ساغر چون نثار بردستم نہ  
آن می کہ خورنجیر پیچید بر خود      دیوانہ شدم بیار بردستم نہ

ایضاً

باشا ہشون شکست با بربط و      کبھی و فراغتی تو یک شیشہ  
چون گرم شود ز بادہ مارا رک تو      منت نہریم یک جواز حاکم

ایضاً

قنار ہشت و دوزخ آن قند و کشتا      مارا نگذار دکور آسیم ز پا  
تا کی بود این گرگ ربانی بنما      سپر خجہ دشمن افکن امی سیر حد

ایضاً

ای کاش کہ بخت ساز گاری کرد      با جور زمانہ یار یاری کرد  
از دست جو انیم چو پر بود غمان      پیری چو رکاب پایہ اری کرد

ایضاً

گر بچوسن افتادہ این دام سو      ای بس کہ خراب بادہ و جام  
ما عاشق و زندہ دست عالم نریم      با ما نشین اگر نہ بد نام سو



